کلیاتِ غزلیات

خسرو

جلد سوم

کلّیات غزلیات خسرو

جلد سوم

کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

یمین الدّین ابوالحسن خسرو

۶۵۱-۷۲۵ھ

جلد سوم

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدین

تجدیدِ نظر

سیّد وزیرالحسن عابدی

ناشر

پیکجز لمیٹڈ۔ لاہور

ناشرین :

پیکیجز لمیٹڈ ،

لاهور ، پاکستان

چاپ کننده :

سید اظہارالحسن رضوی ،

مطبع عالیه ، ۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاهور

تعداد : ۲۰۰۰

طبع اوّل : ماه سپتامبر ۱۹۷۴ م

بها : ۷۰ روپیه

بیاد بود

مادر گرامیم مرحومه و مغفوره سیده مبارک بیگم

تا خانه بودَ ز دولت آباد　　قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرفِ حضور داند　　کز ذوقِ حضور دور ماند
ذاتِ توکه حسنِ جانِ من بود　　پشتِ من و پشتبانِ من بود
نامِ تو ز نقشِ دولت انبار　　هم دولتِ بنده بود و هم ناز
نے نے که ترا چو نام زنده ست　　خود دولتِ من همان بسنده ست
روزے که لبِ تو در سخن بود　　پندِ تو صلاحِ کارِ من بود
امروز همم به مهر و پیوند　　خاموشیِ تو همی دهد پند
دانم که تو در بهشتِ جاوید　　رخشنده تری ز ماه و خورشید
یاد آر به حضرتِ رحیمم　　خوشنودیِ خویش کن شفیعم
(امیر خسروؒ)

سید بابر علی

فہرست مندرجات

جلد سوم

کلّیات غزلیات خسرو

حرف آغاز

عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم
سهرها را بدل حسته اثر تازه کنیم
(امیر خسرو)

همهٔ بزرگان شعر و ادب فارسی جهان‌بین و بشردوست بوده اند ، مخصوصاً نوابغی مانند شیخ اجل حضرت سعدی شیرازی که آثار وی جزو ادبیات جهانی و شاهکارهای جاودانی است - حضرت امیر خسرو نیز که در این نیم قارهٔ ما زمان این شاعر بزرگ ایران را درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و بر بساط سخن ساز محبت و دوستی را برای جهان و جهانیان نواخته و با اشعار خود که شعلهٔ جاوید آسمانی است وسائل آسایش و آرامش درونی را برای بنی نوع فراهم ساخته است - اینک کلیات غزلیات شیرین و سوزناک وی به علاقمندان و سخن دوستان تقدیم میگردد -

سید بابر علی

☆

تجدیدِ نظر

در بسیاری از موارد تصحیفات و سقطاتی در مسودهٔ متنِ غزلیاتِ مجلدِ حاضر بنظرم رسیده و بعلتِ نبودنِ نسخه بدل های درست در نسخه های خطی و چاپی که موردِ استفاده بوده است آنها را از روی حدسِ قوی طبقِ موازینِ علمی تصحیح نموده ام و اینک بعضی ازین موارد بطورِ نمونه ذیلاً آورده میشود :

نیک و بد در آدمی تنها نمی ماند ، چنانک
نافه در جیبِ ملوک و باده در جام بلور

(۳ : ۱۰۸۸ : ۲۹)

ظاهراً «پنهان» بوده که «تنها» شده -

گر به پند از فسق باز آئی چو خسرو ، اے حکیم ،
در جنب سرشستنت باید ، چه دریا و چه حور

(۳ : ۱۰۸۸ : مقطع)

«خور» بصورتِ «حور» درآمده است - «خور» کلمهٔ عربی بمعنی خورابه یا شاخه ای از دریا -

من غمِ دل گویم و تو همچنان مشغول یار
تو به شهرے دیگر و من در بیابانے دگر

(۲ : ۱۰۹۰ : ۳۲)

حتماً «ناز» بوده است که «یار» جای آنرا گرفته -

زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر
هست یک فتنه لبت ، نرگس مستانه دگر
(۳۹ : ۱۰۹۰ : مطلع)

درین بیت ظاهراً 'خانه' جای 'شانه' را گرفته است ـ

نشان ز سوی تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
(۵۹ : ۱۱۱۰ : ۵)

ظاهراً بجای 'سوی تو' در اصل بیت 'کوی تو' بوده است ـ

گر هوای وصل آن مه داری ، اے خسرو ، روان
چشم غیرت را بدوز از دیدن اغیار باز
(۷۳ : ۱۱۱۹ : مقطع)

بجای 'روان' ظاهراً 'بجان' بوده است که تصحیف شده ـ

خون کس یارب نگیرد دامنت
گرچه در خون نی پشیمانی هنوز
(۷۹ : ۱۱۲۳ : ۵)

'نی پشیمانی' تصحیف 'ناپشیمانی' است ـ

گذشت شعر ز شعری و سوزش از گردون
چرا که از پی آوازه میرود آواز
(۸۳ : ۱۱۲۷ : ۱۱)

'شورش' را نساخ 'سوزش' ساخته اند ـ

بالش سلطان گل در خارجای ساخ بین
جو ز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز

(٥ : ١١٣٢ : ٩٠)

'بار جای'، که در کلام قدما بمعنی 'بارگاه' بکار برده شده در مصراع اول تصحیف شده و بصورت 'خارجای'، در آمده است و همینطور در آغاز مصراع ثانی حتماً 'کو'، بوده که نساخ آنرا 'جو'، نوشته اند ـ

سحر تو نیک میکشم ، دریاب
اندرین فن تو یار اوئی و بس

(٣ : ١١٣٠ : ١٠٣)

خسرو حتماً ، 'هجر تو'، گفته است نه 'سحر تو'،

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم
زہم من هم به حق آن سیه‌پوش

(٤ : ١١٣٢ : ١٠٩)

آخرین کلمه در مصراع اولیٰ قطعاً 'چشم'، بوده است که نساخ آنرا 'رسم'، ساخته اند ـ

سرما در کمند و شه به جولان
چه غم میدارد از مشت گدایش

(٣ : ١١٣٦ : ١١٣)

'از مشتے گدایش'، باید شد ـ

غمزه را گوئیت شاهان زن که نه مردانگیست
بر گدایان آزمودن خنجرِ فیروزِ خویش
(۲ : ۱۱۵ : ۱۱۹)

'گوئیت'، درینجا معنی ندارد ـ حتماً اصل کلمات 'گوئی چو'، بوده‌است

غمزه جانداریست آن سلطانِ خوبان را عقیق
کز پیِ جان بردنِ مشتِ گدا میداردش
(۵ : ۱۱۵۶ : ۱۲۸)

حتماً 'رفیق'، بوده است که در نتیجهٔ غلطِ کتابت 'عقیق'، شده ـ 'مشتِ گدا'، هم باید 'مشتی گدا'، نوشته شود ـ

بیا که سر به فدایت نهاده ام ، ورنه
چنین عزیز نیارم نهاده بر دوشش
(۲ : ۱۱۸۰ : ۱۶۵)

باید 'ندارم'، باشد بجای 'نیارم'، ـ

در آبِ خضر که محلولِ اوست پایهٔ لطف
که در لطافتِ محلول ریخت بی چونش
(۲ : ۱۱۸۶ : ۱۶۷)

ظاهراً 'مایهٔ لطف'، را نساخ از بین برده بجای آن 'پایهٔ لطف'، آورده اند ـ

منم ز عشقِ تو خشخاشِ ذره ذره ولی
نهفته چند توان سر برید از خشخاش
(۳ : ۱۱۸۸ : ۱۷۰)

در معنی بیت فوق دقت کردم و فهمیدم کلمهٔ 'نهفته، تصحیفی است از یک کلمهٔ که باید آنرا از سیاق کلام بدست آورد و بالاخره به بازیافت آن توفیق یافتم و مثل معروف "متّه به خشخاش" که در مدت اقامت بنده بارها در ایران بگوشم خورده بود به فکرم کمک کرد و با کمال اطمینان مصراع ثانی را اینچنین تصحیح نمودم :

به متّه چند توان سربرید از خشخاش

'کلمهٔ خشخاش' بواسطهٔ مثل مزبور لفظ 'متّه' را بیادم آورد شاعر در بیت فوق می گوید وجود ناچیز من مانند خشخاش و عشق مانند متّه ایست - برای نابود ساختن من احتیاجی نیست که ضربه‌های آن تکرار شود که عبارت است از بلاهای عشق - همان نخستین ضربه اش بس است که وجودم را اه کرده واز بین برده است -

ظاهراً 'نهفته' که به ترکیب لفظی 'بمتّه' مشابهتی داشته زمینه را برای این تصحیف فراهم ساخته است - در زبان اردو در برابر 'متّه به خشخاش زدن' امثال زیر رواج دارد :

بال کی کهال نکالنا ، بال کی کهال کهینچنا ، هندی کی چندی نکالنا - (متہ فارسی میں 'پتهوڑے' کو کہتے ہیں)

چیزے دگر مگو ، همین گو که در چمن
سبزه خوش است و آب خوش است و بهار خوش

(١٩٣ : ١٢٠٦ : ٥)

درینجا 'مگوی' باید باشد باحفظ یای اصلی فعل ، نه 'مگو'

با ترخیمِ یایِ مصستِ اصلی و الا بیت خارج از وزن خواهد بود -

در بنیشی که مست بود ، خفتش مده
هم همچنانش مست به نزدِ من آر خوش
(۸ : ۱۲۰۶ : ۱۹۳)

ظاهراً درآغازِ مصراعِ اولیٰ 'ور بینیش' بوده است که نساخ آنرا تصحیف کرده اند - این بیت با بیتے که در غزلِ پیش از آن آمده ربطِ نحوی دارد و معطوف است برآن بیت -
جاعتے که به تقوی و شرع می نوشند
چرا به باده‌پرستی نمی کنند شروع ؟
(۳ : ۱۲۰۹ : ۲۰۲)

'کوشند، باید بجای 'نوشند، -
گریزان کژ کژ از بالای نوسرو
نکرد عرض پیشِ قامت طول (۳:۱۲۲۱:۲۳۸)

مصراعِ ثانی هم از لحاظِ وزن و هم از لحاظِ زبان مغلوط است - بدین ترتیب تصحیح شد :
نگردد عرض پیشِ قامتت طول
شاعر خطاب به محبوبِ خودش میگوید :

پیشِ قامتِ تو طول عرض نمی‌گردد یعنی طولے نمیتواند پیشِ قامتِ تو عرضِ اندامے بکند -

دلِ گم گشته به بازار خریدن نتوان
در دهد لابه چو تو یار خریدن نتوان

(۷۵۱ : ۱۶۵ 'مطلع)

'در، تصحیفی است از 'ور، بمنی 'وگر،

خسروا زر به میان آر چه جای سخن است
ابر چون سم به گفتار خریدن نتوان

(ایضاً : مقطع)

'ابر، تصحیفی است ـ این کلمه ظاهراً 'بر، بوده است ـ 'برِ چون سیم، یعنی تنِ چون سیم ـ

برد از دلِ من نقشِ بتان سحرِ دو چشمت
سحرے که تو از دل ببری آن ز که پرسم

(۳۱۷ : ۱۲۷۲ : ۷)

'ببری، درینجا معنی ندارد ـ حتماً در اصلِ شعرِ خسرو درین مورد 'بروی، بوده است ـ

(۳۰۸ : ۱۲۷۲ : ۷)

دو بوسے یادگاری داد ما را
دو می دادنش از دیده باهم

(۳۱۷ : ۱۲۷۹ : ۵)

در مصراع ثانی 'می دادنش، تصحیفے است از 'می داد پیش، و پش ازین کلمات کلمهٔ 'مے، افتاده است ـ

باید باشد ، 'دو مے می داد پیش از دیده باهم، ـ میگوید

محبوب من پیش ازین دو بے یعنی دو ساغر بے از دو چشم خودش بمن میداد و فقط از نگاہِ لطفِ وی بہرہ مند بودم۔

سخن های بگزیده بنویس و گوی
که ای مفلس و یار بگزیده ام

(۱۰ : ۱۳۸۳ : ۵۷۰)

'مفلس' تصحیفی است از اصل کلمه که حتماً 'مونس' بوده است

مستم از عقل لب خویش کن اے دوست چنانک
خویشتن را به قیامت نشناسم که منم

(۲ : ۱۳۸۷ : ۵۷۹)

در مصراع اولی بجای کلمه عقل کلمهٔ که امیر خسرو بکار برده قطعاً 'لعل' بوده است مضاف به لب خویش ۔ 'عقل' به هیچ وجه درست نیست ۔

لافیدنِ سفله باشد از مال
بر جیفه کلاه بر شعب دان

(۳ : ۱۵۲۲ : ۶۳۳)

'بر شعب' تصحیفی است از 'پر شغب'، کلمهٔ 'کلاه' از یک طرف از لاف و کبر و غرور یاد آور میشود و از طرفِ دیگر گرد آمدنِ مورچه ها و مگس ها و حشرات را روی جیفه مجسم میدارد و همینطور 'پر شغب' تعبیریست از وز وز و همهمهٔ آنها روی مردار ۔

وزیرالحسن عابدی

علائم و رموز

ا	: شعر کا مصراعِ اوّل
ب	: شعر کا مصراعِ ثانی
پ ۱	: نسخۂ خطیِ دیوانِ خسرو ، دانشگاہِ پنجاب ، لاہور بشمارہ : Pi VI 40
پ ۲	: نسخۂ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ، دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ، بشمارہ : APi VI 31
پ ۳	: نسخۂ خطیِ بقیۂ نقیہ ، دانشگاہِ پنجاب ، لاہور بشمارہ : Pi VI 40A
ت	: دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ، مطبوعۂ تہران ، ۱۳۴۲ ھ ش
ج	: دیوانِ امیر خسرو ، فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج بشمارہ : 506 (P) 199
رک	: رجوع کنید به
س	: سعدی و خسرو ، تألیف وزیرالحسن عابدی ، مطبوعۂ لاہور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخهٔ خطّی انتخاب مجموعهٔ دواوین خسرو ،
کتابخانهٔ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی،
لاهور

ق : تصحیح قیاسی

م ۱ : نسخهٔ خطّی مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 3486 or 220

م ۲ نسخهٔ خطّی دیوان امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 700 ,Add 22

م ۳ : نسخهٔ خطّی کلّیات امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 104 ,Add 21

مطلع ا : مطلع کا مصراع اوّل
مطلع ب : مطلع کا مصراع ثانی
مطلع ا : مقطع کا مصراع اوّل
مطلع ب : مقطع کا مصراع ثانی

ن ۱ : کلّیات عناصر دواوین خسرو ،
مطبوعهٔ کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعهٔ لکهنئو ، ۱۹۶۷ء

* : اضافه شده غزل یا بیت

دیباچه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

"کلّیاتِ غزلیاتِ خسروؒ" کی تیسری جلد پیشِ خدمت ہے - پہلی جلد ردیف ہائے ا ، ب ، ت ، ج ، ح اور خ کی ۴۰۹ غزلوں پر مشتمل تھی، دوسری جلد میں صرف ردیف "د" کی ۶۵۸ غزلیں شامل کی گئی تھیں ، جب کہ زیرِ نظر جلد ردیف ہائے ر، ز، س، ش، ط، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م اور ن کی ۵۷۶ غزلوں پر محیط ہے - ان غزلوں کی ردیف وار تعداد ذیل کے مطابق ہے :

ردیف		تعداد
ر	:	۴۶
ز	:	۲۲
س	:	۶
ش	:	۶۵
ط	:	۱
ع	:	۲
غ	:	۲
ف	:	۲
ق	:	۲
ک	:	۳

ک : ۱۰
ل : ۱۳
م : ۲۷۱
ن : ۱۴۰

کل غزلیں : ۵۷۶

یہ تعداد ہمارے شمارۂ مسلسل کے مطابق ۱۰۶۸ سے ۱۶۴۳ تک کی غزلوں پر مشتمل ہے ۔ ان میں ہمارے بنیادی نسخے (ت) کی ۴۹۶ غزلوں کے علاوہ ۸۰ اضافہ شدہ غزلیں ہیں ۔ جلدِ اول کی ۴۴ اور جلدِ دوم کی ۵۷ اضافہ شدہ غزلوں کو شامل کرکے اب تک کی تمام اضافہ شدہ غزلوں کی کل تعداد ۱۸۱ ہوگئی ہے ۔ اسی طرح پہلی اور دوسری جلد کی بالترتیب ۱۱۵ اور ۴۳۰ اضافہ شدہ ابیات میں اس تیسری جلد کی ۲۳۱ ابیات کا اضافہ ہوا ہے ، یعنی اب اضافہ شدہ ابیات کی کل تعداد ۷۷۶ تک جا پہنچی ہے ۔ ان اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی تفصیلی فہارس حسبِ ذیل ہیں :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	ماخذ
۱	۱۱۱۱	پ۲، م۱، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲	۱۱۱۲	ن ۱، ن ۲
۳	۱۱۱۳	پ ۲
۴	۱۱۳۲	پ ۲، ن ۱، ن ۲
۵	۱۱۳۳	پ ۲، ن ۱، ن ۲

۶	۱۱۳۴	پ ۲، م ۲، م۳
۷	۱۱۳۵	پ ۲
۸	۱۱۹۴	پ۲، ج، م۱، م۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۹	۱۱۹۵	پ ۱، م ۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۱۰	۱۱۹۶	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۱	۱۱۹۷	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۲	۱۱۹۸	پ ۱، ن ۱، م ۳، ن ۲
۱۳	۱۱۹۹	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۴	۱۲۰۰	پ۱، ج، م۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۵	۱۲۰۱	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۶	۱۲۰۲	پ ۲، ن ۱، ن ۲
۱۷	۱۲۰۳	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۸	۱۲۰۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۹	۱۲۰۵	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۲۰	۱۲۰۶	پ ۲، م ۱، م ۲
۲۱	۱۲۱۳	ن ۱، ن ۲
۲۲	۱۲۱۸	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۳	۱۲۳۰	پ۲، ج، م۱، م ۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۲۴	۱۲۳۱	پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۲۵	۱۲۳۲	پ ۲، م ۳
۲۶	۱۴۸۵	پ۱، پ۲، ج، م۱، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲۷	۱۴۸۶	پ ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۲۸	۱۴۸۷	پ۱، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

۲۹	۱۳۸۸	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۰	۱۳۸۹	ج، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۱	۱۳۹۰	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۲	۱۳۹۱	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۳	۱۳۹۲	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۴	۱۳۹۳	ج، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۳۵	۱۳۹۴	ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۶	۱۳۹۵	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۷	۱۳۹۶	ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۸	۱۳۹۷	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۹	۱۳۹۸	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۰	۱۳۹۹	پ ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۱	۱۵۰۰	پ ۳، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۴۲	۱۵۰۱	پ ۱، م ۲، م ۳
۴۳	۱۵۰۲	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳
۴۴	۱۵۰۳	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۴۵	۱۶۰۸	ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۶	۱۶۰۹	پ ۲، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۷	۱۶۱۰	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۴۸	۱۶۱۱	پ ۱، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۹	۱۶۱۲	پ ۱، ج، م ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۰	۱۶۱۳	ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

۵۱	۱۶۱۴	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۲	۱۶۱۵	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۳	۱۶۱۶	ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۴	۱۶۱۷	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۵	۱۶۱۸	پ ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۵۶	۱۶۱۹	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۷	۱۶۲۰	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۱
۵۸	۱۶۲۱	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۹	۱۶۲۲	پ ۱، ج، م ۲، ن ۱، ن ۲
۶۰	۱۶۲۳	پ ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۶۱	۱۶۲۴	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۲	۱۶۲۵	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۳	۱۶۲۶	م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۴	۱۶۲۷	م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۵	۱۶۲۸	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۶	۱۶۲۹	ن ۱، ن ۲
۶۷	۱۶۳۰	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۸	۱۶۳۱	م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۹	۱۶۳۲	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۷۰	۱۶۳۳	پ ۱، ج، م ۳
۷۱	۱۶۳۴	پ ۱، م ۳
۷۲	۱۶۳۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۷۳	۱۶۳۶	پ ۱، ج، م ۲

۷۴	۱۶۳۷	پ ۱، م ۳
۷۵	۱۶۳۸	پ ۱، م ۲، م ۳
۷۶	۱۶۳۹	پ ۱، پ ۲، م ۳
۷۷	۱۶۴۰	پ ۲، م ۳
۷۸	۱۶۴۱	پ ۲، م ۲، م ۳
۷۹	۱۶۴۲	پ ۲
۸۰	۱۵۴۳	پ ۲، م ۲، م ۳

اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارۂ بیت	ماخذ
۱	۱۰۶۹	۲	پ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۲	۱۰۷۱	۲	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۳	۱۰۷۹	۴	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۴	۱۰۸۱	۳	پ ۱، م ۳، ن ۱
۵	"	۶	پ۱، م۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۶	۱۰۸۲	۴	پ ۱، م ۲
۷	۱۰۸۴	۴	پ۱، ج، م۱، م۲، م۳، ن ۱
۸	۱۰۸۸	۸	پ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۹	"	۱۲	پ۱، پ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۰	۱۰۸۹	۹	پ ۱، م ۲
۱۱	"	مقطع	پ ۱

۱۲	۱۰۹۰	۵	پ ۱، م ۳، ن ۱
۱۳	۱۰۹۶	۵	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۴	۱۱۰۰	۴	پ ۱، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۵	۱۱۰۱	۶	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۶	”	۱۰	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۷	۱۱۱۱	۴	پ ۲، م ۲، م ۳
۱۸	”	۸	پ ۲
۱۹	۱۱۲۲	۳	م ۱، م ۲، ن ۱
۲۰	۱۱۳۳	۶	پ ۲
۲۱	”	۸	پ ۲
۲۲	”	۱۳	پ ۲
۲۳	۱۱۳۶	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۳، ن ۱
۲۴	۱۱۳۷	۳	پ ۱، پ ۲، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۲۵	۱۱۴۲	۷	م ۳، ن ۱
۲۶	۱۱۵۴	۲	م ۲، م ۳، ن ۱
۲۷	۱۱۶۳	۲	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، ن ۱
۲۸	”	۴	پ ۱، پ ۲، ج
۲۹	۱۱۷۷	۷	پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۰	۱۱۸۶	۶	پ ۲
۳۱	”	۷	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳
۳۲	۱۱۹۵	۳	پ ۱، م ۲، م ۳
۳۳	۱۱۹۷	۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۳۴	۱۱۹۸	۶	پ ۱، م ۳

۳۵	۱۱۹۸	۷	پ ۱، م ۳
۳۶	۱۲۰۳	۵	پ ۲، م ۱، م ۳
۳۷	"	۶	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳
۳۸	۱۲۱۲	۴	پ۱، ج، م۱، م۲، م۳، ن ۱
۳۹	"	۵	پ۱، پ۲، ج،م۱، م۲،م۳، ن۱
۴۰	"	۱۰	پ۱، پ۲، ج،م۱،م۲، م۳، ن۱
۴۱	۱۲۱۴	۵	پ ۲، م ۲، م ۳
۴۲	۱۲۱۸	۵	م ۲، م ۳، ن
۴۳	۱۲۲۰	۴	پ۱، پ۲، ج، م۱، م۲، م۳، ن۱
۴۴	"	۶	پ ۲، ج، م۱، م۲، م۳، ن۱
۴۵	۱۲۲۱	۴	پ ۲، م ۱، م ۲
۴۶	۱۲۲۲	۵	پ۲، م۱، م۲، م۳، ن۱
۴۷	۱۲۲۸	مقطع	م ۱، م ۳، ن ۱
۴۸	۱۲۳۰	مقطع	پ ۲، ج، م ۱، م ۲، م ۳
۴۹	۱۳۳۵	۵	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۵۰	۱۲۴۰	۸	پ ۱، م ۳، ن ۱
۵۱	۱۲۴۸	۲	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۵۲	"	۵	پ ۱
۵۳	"	۷	پ ، م ۲، م ۳، ن ۱
۵۴	۱۲۵۰	مقطع	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۵۵	۱۲۵۲	۵	پ ۱، پ۲، ج، م ۲، م۳
۵۶	"	۶	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۵۷	"	۷	پ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳

۵۸	۱۲۵۲	۱۱	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۵۹	"	۱۲	پ ۱، پ ۲، ج، م ۳
۶۰	۱۲۵۳	۹	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۶۱	۱۲۵۴	۲	پ ۱، م ۲
۶۲	"	۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۶۳	۱۲۵۸	۴	پ ۲، م ۲، م ۳
۶۴	۱۲۶۲	۷	ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۶۵	۱۲۶۴	۹	پ ۱، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۶۶	۱۲۶۵	۵	پ ۱، م ۲
۶۷	۱۲۶۶	۷	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۶۸	۱۲۷۰	۵	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۶۹	"	۶	پ ۱، م ۳
۷۰	۱۲۷۱	۸	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۷۱	"	۱۱	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۷۲	۱۲۷۲	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۳
۷۳	"	۷	پ ۱، پ ۲، م ۳
۷۴	۱۲۷۳	۶	پ ۱
۷۵	۱۲۷۴	۲	پ ۱، م ۳
۷۶	۱۲۷۹	۴	پ ۱، پ ۲، م ۳
۷۷	۱۲۸۷	۵	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۷۸	۱۲۹۲	۴	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۷۹	"	۵	پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۸۰	"	۸	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱

۸۱	۱۲۹۷	مقطع	پ ۲
۸۲	۱۲۹۸	۵	پ۲، م ۱، م ۲، م۳، ن ۱
۸۳	۱۲۰۸	۵	پ ۹، م ۲، م ۳
۸۴	۱۳۱۴	۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۸۵	"	۷	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۸۶	"	۸	پ ۱، م ۱، م۲، م۳، ن ۱
۸۷	۱۳۱۹	۶	پ ۱، م ۲، ن ۱
۸۸	۱۳۲۰	۴	م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۸۹	۱۳۲۲	۵	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۹۰	۱۳۲۴	۲	پ ۱، ج، م ۲
۹۱	۱۳۳۱	۴	پ ۱، ج، م ۳
۹۲	۱۳۴۱	۷	پ ۲، م ۲، م ۳
۹۳	"	مقطع	پ ۲، م ۲، م ۳
۹۴	۱۳۵۰	۴	پ ۱، م ۱، م ۲
۹۵	"	۵	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳
۹۶	۱۳۵۱	۲	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۹۷	۱۳۵۶	۴	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳
۹۸	"	۵	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳
۹۹	۱۳۶۲	۵	پ۱، ج، م ۱، م۲، م۳، ن۱
۱۰۰	۱۳۶۳	۲	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۱۰۱	"	۶	پ ۱، ن ۱
۱۰۲	"	۷	پ ۱، ن ۱
۱۰۳	۱۳۶۵	۲	ج، م ۳، ن ۱

۱۰۴	۱۳۶۶	۷	پ۱، پ۲، ج، م۱، م۲، م۳، ن۱
۱۰۵	۱۳۶۸	۶	م۳، ن۱
۱۰۶	"	۷	م۲، م۳، ن۱
۱۰۷	"	۸	م۲، م۳، ن۱
۱۰۸	۱۳۷۰	۶	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۰۹	۱۳۷۴	۴	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۱۰	"	۷	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۱۱	"	مقطع	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۱۲	۱۳۸۰	۷	پ۱، ج، م۱، م۲، م۳
۱۱۳	۱۳۸۹	۴	پ۱، م۲، م۳
۱۱۴	۱۳۹۴	۲	م۱، م۲، ن۱
۱۱۵	۱۳۹۶	۵	پ۱، م۲، م۳، ن۱
۱۱۶	۱۳۹۹	۴	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۱۷	۱۴۰۰	۶	پ۱، م۲
۱۱۸	۱۴۰۷	۶	م۲، م۳، ن۱
۱۱۹	۱۴۱۱	۴	پ۱، ج، م۳، ن۱
۱۲۰	۱۴۱۳	۵	پ۲
۱۲۱	"	۶	پ۲
۱۲۲	"	۷	پ۲
۱۲۳	۱۴۱۴	۷	م۲، م۳، ن۱
۱۲۴	۱۴۳۱	۲	پ۱، م۳
۱۲۵	"	۵	پ۱، م۳
۱۲۶	"	مقطع	پ۱

۱۲۷	۱۳۳۳	۶	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۲۸	۱۳۳۸	۳	پ۱، پ۲، م۲، م۳، ن۱
۱۲۹	۱۳۴۰	۲	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۳۰	"	۶	پ۱، م۱، م۲، م۳
۱۳۱	۱۳۴۲	۶	پ۲، م۱، م۳
۱۳۲	۱۳۴۴	۳	پ۱، پ۲، م۱، م۲، م۳، ن۱
۱۳۳	"	۶	پ۱، م۳
۱۳۴	۱۳۴۶	۶	پ۱، م۲، م۳
۱۳۵	۱۳۵۰	۶	پ۱، م۲، ن۱
۱۳۶	۱۳۵۳	۵	پ۱، ج، م۲، م۳، ن۱
۱۳۷	"	۸	پ۱، م۲، م۳
۱۳۸	۱۳۵۵	۲	م۳، ن۱
۱۳۹	۱۳۵۶	۶	پ۱، ج، ن۱
۱۴۰	۱۳۵۷	۳	پ۲، م۱، م۲، م۳
۱۴۱	"	۵	پ۲، م۱، م۲، م۳
۱۴۲	۱۳۶۳	۶	پ۲، م۳
۱۴۳	۱۳۶۴	۴	پ۱، م۳
۱۴۴	۱۳۶۵	۳	پ۲، م۳
۱۴۵	۱۳۷۴	۹	پ۲، م۳
۱۴۶	"	۱۰	پ۲، م۳
۱۴۷	۱۳۸۶	۷	پ۱، م۲
۱۴۸	۱۳۸۷	۲	پ۱، ج، م۱، م۲، م۳
۱۴۹	۱۳۹۰	۷	پ۱، ج، م۲، م۳

۱۵۰	۱۴۹۱	۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۵۱	"	٦	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۵۲	۱۴۹۸	۳	پ ۲، م ۱، م ۳
۱۵۳	۱۴۹۹	۴	پ ۱، م ۳
۱۵۴	"	۷	پ ۱، م ۳
۱۵۵	"	۹	پ ۱، م ۳
۱۵٦	"	۱۰	پ ۱
۱۵۷	۱۵۰۴	۷	پ ۱، پ ۲، ج، م ۳
۱۵۸	"	۸	پ ۱، پ ۲، ج، م ۳
۱۵۹	۱۵۰۵	۳	پ ۲، م ۳
۱٦۰	"	۴	پ ۲
۱٦۱	۱۵۰٦	۵	پ ۱، پ۲، م ۲، م ۳ ن ۱
۱٦۲	۱۵۰۷	۷	پ ۱، پ ۲، م ۳، ن ۱
۱٦۳	۱۵۱۰	٦	پ ۲
۱٦۴	۱۵۱۱	۴	پ ۲، م ۳
۱٦۵	۱۵۱۴	۵	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱٦٦	"	٦	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱٦۷	"	۷	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱٦۸	"	۸	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱٦۹	۱۵۱۵	۲	ج، م ۲، م ۳ ن ۱
۱۷۰	"	۸	ج، م ۲، م ۳ ن ۱
۱۷۱	۱۵۲۲	۵	پ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۷۲	۱۵۲۸	۵	پ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱

۱۷۳	۱۵۳۴	۵	ن ۱
۱۷۴	۱۵۳۵	۶	پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۷۵	۱۵۳۶	۶	م ۲، م ۳، ن ۱
۱۷۶	۱۵۳۷	۲	ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۷۷	۱۵۳۸	مقطع	پ ۱، ج، م ۲، ن ۱
۱۷۸	۱۵۳۹	۷	پ ۲، ج، م ۲، ن ۱
۱۷۹	۱۵۴۰	۴	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۸۰	۱۵۴۲	۲	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۸۱	۱۵۴۴	۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۸۲	۱۵۴۶	۸	پ ۲
۱۸۳	۱۵۴۷	۶	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۸۴	"	۱۰	پ ۱، م ۳، ن ۱
۱۸۵	"	۱۱	پ ۱
۱۸۶	"	۱۲	پ ۱
۱۸۷	۱۵۴۸	۶	پ ۲
۱۸۸	۱۵۵۱	۵	م ۲، م ۳، ن ۱
۱۸۹	۱۵۵۲	۲	پ ۱، پ ۲، م ۳
۱۹۰	۱۵۵۳	۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۹۱	"	۶	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۹۲	۱۵۵۴	۴	م ۲، م ۳، ن ۱
۱۹۳	"	۶	ن ۱
۱۹۴	۱۵۵۶	۶	م ۲، ن ۱
۱۹۵	۱۵۵۸	۳	پ ۱

۱۹۶	۱۵۵۸	۷	پ ۱، پ ۲
۱۹۷	۱۵۶۸	۶	پ ۱، م ۳
۱۹۸	"	۷	پ ۱، م ۳
۱۹۹	"	مقطع	پ ۱، م ۳، ن ۱
۲۰۰	۱۵۷۰	۴	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۲۰۱	"	۷	پ ۱، ج، م ۲
۲۰۲	"	۹	پ ۱، ج، م ۲
۲۰۳	"	۱۰	پ ۱، ج، م ۳
۲۰۴	۱۵۷۶	۵	پ ۱، م ۲، ن ۱
۲۰۵	۱۵۷۹	۵	پ ۱، م ۱، م ۳، ن ۱
۲۰۶	۱۵۸۳	۲	پ ۱، پ ۲، م ۳
۲۰۷	"	۳	پ ۱، م ۳
۲۰۸	"	۴	پ ۱، پ ۲، م ۳
۲۰۹	۱۵۸۴	۵	پ ۲، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن
۲۱۰	"	۶	ج، م ۱، م ۲، ن ۱
۲۱۱	۱۵۸۶	۶	م ۲، م ۳، ن ۱
۲۱۲	۱۵۹۰	۲	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن
۲۱۳	۱۵۹۶	۶	م ۲، م ۳، ن ۱
۲۱۴	۱۵۹۷	۳	پ ۱، ن ۱
۲۱۵	۱۶۰۴	۵	ن ۱
۲۱۶	"	۷	ن ۱
۲۱۷	۱۶۰۹	۷	پ ۲، ج، م ۱، م ۳
۲۱۸	۱۶۱۰	۵	پ ۱، پ ۲، م ۲

۲۱۹	۱۶۱۱	۴	پ ۱، ج، م ۳
۲۲۰	۱۶۱۵	۵	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۲۲۱	۱۶۱۷	۵	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۲۲۲	۱۶۱۹	۶	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳
۲۲۳	"	۷	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲
۲۲۴	"	۸	ب ۱، پ ۲، ج، م ۲، م۳
۲۲۵	۱۶۲۰	۳	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۲۲۶	"	۶	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۲۲۷	"	۹	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۲۲۸	۱۶۲۲	۴	پ ۱، ج، م ۲
۲۲۹	"	۶	پ ۱، ج
۲۳۰	۱۶۲۵	۸	پ ۱، م ۳
۲۳۱	۱۶۲۷	۴	م ۳، ن ۱

☆ ☆ ☆

ہم نے جلدِ اوّل کے دیباچے میں نسخۂ ن ۲ یعنی "دیوانِ امیر خسروؒ دہلوی (مطبوعہ : کانپور ، ۱۹۶۷ء، مرتبہ : ڈاکٹر انوارالحسن) کے بارے میں لکھا تھا کہ اس نسخے میں ۱۶ غزلوں کا مکرّر اندراج ہوا ہے ۔ زیر نظر جلد کی طباعت کے دوران میں ہمیں مزید ایسی ہی دو اور غزلوں کا سراغ ملا ہے ، جن کے بارے میں "جمع و تصحیح" کے مرحلے میں ہمیں علم نہ ہو سکا تھا ۔ ان دو غزلوں کے باعث نسخۂ ن ۲ کی مکرّر اندراج والی غزلوں کی تعداد ۱۸ ہوگئی ہے ۔

ان دونوں غزلوں کے مطلعوں کی تفصیل یہ ہے :

(۱)

مکرر اندراج والی پہلی غزل شمارہ ۱۳۶۲ کے مطابق حسبِ ذیل مطلعے سے شروع ہوتی ہے :

ہر شب بہ کوئے وصل نو دزدیدہ رہ کنیم
پیش در از طفیل سگاں خوابگہ کنیم

مطلع میں کچھ فرق کے ساتھ دوبارہ یہی غزل شمارہ ۱۴۵۸ پر چھپی ہے - یہاں اس کا مطلع اس طرح ہے :

ہر نیم شب نہفتہ بہ کوئے تو رہ کنم
واں گاہ در رخ تو بہ دزدی نگہ کنم

(۲)

دوسری مکرر درج ہونے والی غزل کا مطلع شمارہ ۱۳۷۶ کے تحت یوں آیا ہے :

روزردے از من است ز چشم سیہ گرم
ورنہ کے آئی آں کہ من اندر تو بنگرم

یہی غزل شمارہ ۱۴۵۲ پر مکرر درج ہوئی ہے - یہاں اس کا مطلع معمولی سی تبدیلی کے ساتھ اس طرح ہے :

رخ زودے من ست ز چشم ستم کرم
ورنہ کہ پائے آں کہ من اندر تو بنگرم

مذکورہ بالا مطلعوں کا متن اور املا مطابق اصل ہے ۔ حوالے کی وجہ سے یہاں غلطیاں صحیح نہیں کی گئیں ۔

☆ ☆ ☆

آخر میں میں جناب شیخ شمس الحق شمس اور جناب زاھد حسین انجم کا شکریہ ادا کرنا چاھتا ھوں ، جنھوں نے زیر نظر جلد کی طباعت میں میرا ھاتھ بٹایا اور چوتھی ، یعنی اس سلسلے کی زیر طبع آخری جلد میں بھی مجھے آن کا تعاون حاصل ہے ۔

لاھور ،
یوم پاکستان ،
۲۸ صفرالمظفر ۱۳۹۴ھ
(۲۳ مارچ ۱۹۷۴ء)

احقرالعباد
اقبال صلاح الدین
عفی عنہ

فہرستِ غزلیات

جلد سوم

کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

فهرستِ غزلیات

جلدِ سوم

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابرِ مصراع نوشته شده، نشانهٔ اختصاریِ دیوانِ خسرو است که آن غزل ازان گرفته شده و این نشانه‌ها طبقِ مندرجاتِ دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی، چاپِ تهران و کلّیاتِ عناصر دواوینِ خسرو، چاپِ نولکشور است - 'ت' برایِ تحفة الصغر 'و' برای وسط‌الحیوة 'غ' برای غرة الکمال، 'ب' برایِ بقیهٔ نقیه و مآخذِ سائر غزلها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس زده میشود که باستثنای بعضی از نهایة الکمال است و غزلهائی بین اینهاست که مسلماً از نهایة الکمال میباشد].

ردیف " ز "

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۲۰۴	دیده را زان سبزهٔ نورسته نوروزی ببخش*	۱۹۰
۱۲۰۵	غمِ دل زان خورم کانجاست آن بالای چون سیمش*	۱۹۱
۱۲۰۶	آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش*	۱۹۳
	ردیف " ط "	
۱۲۰۷	چون سبزه بر دمید ز گلزار یار خط	۱۹۷
	ردیف " ع "	
۱۲۰۸	تا شد ز مطلعِ غیب خورشیدِ حسن طالع	۲۰۱
۱۲۰۹	چو مهر میکند از مشرقِ پیاله طلوع	۲۰۲
	ردیف " غ "	
۱۲۱۰	گُل ز بیمِ بادِ زیرِ پرده میدارد چراغ	۲۰۷
۱۲۱۱	شاهِ حسنی وز متاعِ نیکوان داری فراغ	۲۰۸
	ردیف " ف "	
۱۲۱۲	دی میگذشت و سوی او دلها روان از هرطرف (غ)	۲۱۳
۱۲۱۳	دی مست می رفتی ، بتا، رُوکرده از ما یک طرف (ت)*	۲۱۴
	ردیف " ق "	
۱۲۱۴	اے ز سودای تو در دل رونقِ بازار عشق	۲۱۹
۱۲۱۵	رسید دوش ندائے ازین بلند رواق	۲۲۰

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
	ردیف " ک "	
۱۲۱۶	دو چشمت آفتِ دلهاست هریک	۲۲۵
۱۲۱۷	اے باد، لطفے کن، برو درکویِ جانان ساکنک	۲۲۶
۱۲۱۸	بوستان جلوه درگرفت اینک (ب) *	۲۲۷
	ردیف " گ "	
۱۲۱۹	ترکِ سفید رُوی و سیه چشم و لاله رنگ	۲۳۳
	ردیف " ل "	
۱۲۲۰	دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل (ت)	۲۳۷
۱۲۲۱	خسے در هر نظر چون خویش مقبول	۲۳۸
۱۲۲۲	مرا با چهرهٔ خوبت [illegible] با دل	۲۳۹
۱۲۲۳	نگارا ، صحبت از اغیار بگُسل	۲۴۰
۱۲۲۴	زہے زلفت شکسته نرخِ سنبل	۲۴۲
۱۲۲۵	مسلمانان ، برفت از دستِ من دل	۲۴۳
۱۲۲۶	خیزکه جلوه میکند چهرهٔ دلکشایِ گُل	۲۴۵
۱۲۲۷	تُرکِ من رقتم ز کویت گر ز من گشتی ملول	۲۴۶
۱۲۲۸	می رود یار و مرا آزار می ماند به دل (غ)	۲۴۷
۱۲۲۹	منِ مسکین چه کنم ، پیش که گویم غمِ دل	۲۴۸
۱۲۳۰	رسته بودم مهِ من چندگه از زاریِ دل (و)*	۲۴۹
۱۲۳۱	اے فرق تا به پای همه آرزویِ دل (و) *	۲۵۱
۱۲۳۲	من نخواهم بُرد جان از دستِ دل *	۲۵۲

ردیف "م"

(ردیف) ”ن“

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۵۳۹	هر مجلسے و ساقئے، من در خمارِ خویشتن (و)	۶۵۰
۱۵۴۰	خونے ز چشمم میرود، در انتظارِ کیست این ؟ (ب)	۶۵۲
۱۵۴۱	آمدبهار، اے یارِ من، بشگفت گلها در چمن	۶۵۳
۱۵۴۲	بالایِ تست این پیشِ من یا سروِ بستانیست این (و)	۶۵۴
۱۵۴۳	زاندازه بگذشت آرزو، طاقت ندارم بیش ازین	۶۵۶
۱۵۴۴	خواهی، دلا، فردوسِ جان، رخسارِ جانان را ببین (ب)	۶۵۷
۱۵۴۵	خواب ز چشمِ من بشد، چشمِ تو بست خوابِ من	۶۵۸
۱۵۴۶	آفتِ زهد و توبه شد تُرکِ شرابخوارِ من	۶۶۰
۱۵۴۷	گرچه زخویِ نازکت سوخته گشت جانِ من (و)	۶۶۲
۱۵۴۸	تنگِ نبات چون بود، لب بکشا که همچنین	۶۶۴
۱۵۴۹	رفتی و شد بے تو جانم زار، باز آی و ببین	۶۶۵
۱۵۵۰	آخر، اے خود بینِ من، روزے به غمخوارے ببین	۶۶۶
۱۵۵۱	آن کلاهِ کج برآن سروِ بلندِ او ببین (و)	۶۶۷
۱۵۵۲	صبحِ دولت میدمد یا خود رخِ جانانست این	۶۶۹
۱۵۵۳	اے به کویت هر سحرگه جایِ تنها ماندگان (ب)	۶۷۰
۱۵۵۴	باش تا مشکت ز برگِ یاسمین آید برون (ت)	۶۷۱

شمارهٔ مسلسل	مصراع اوّل	صفحه
۱۵۵۵	دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون	٦٤٢
۱۵۵٦	نام گل بردن به بهشت بر زبان آید گران (ب)	٦٤٣
۱۵۵۷	عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان	٦٤۵
۱۵۵۸	آنکه فصل گل همی گویند ، اینک آمد آن	٦٤٦
۱۵۵۹	جان من از بیدلان ، آخرگہے یادے بکُن (غ)	٦٤۸
۱۵٦۰	چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کُن (غ)	٦٤۹
۱۵٦۱	عاشقان را گه گہے از رخ نوائے تازه کُن	٦۸۰
۱۵٦۲	ترک من بر عزم رفتن تیر در ترکش مکُن	٦۸۱
۱۵٦۳	ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکُن	٦۸۲
۱۵٦٤	بیوفا یارا ، چنین هم بیوفاداری مکُن (ت)	٦۸۳
۱۵٦۵	تا کے ، اے مه روی ، کین انگیختن ؟	٦۸۵
۱۵٦٦	خویش را در کوی بے خویشی فگن	٦۸٦
۱۵٦۷	عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من	٦۸۷
۱۵٦۸	اے دل ، ازآنجا که رفت ، گر بتوانی مکُن (غ)	٦۸۹
۱۵٦۹	از شب گیسوی تست روشنی روز من	٦۹۰
۱۵۷۰	اے دل به چشم عبرت نظارهٔ جهان کُن	٦۹۱
۱۵۷۱	یک ره ز در برون آ ، قصد هزار جان کُن	٦۹۳
۱۵۷۲	تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان (و)	٦۹٤
۱۵۷۳	اے دور مانده از نظر دورماندگان	٦۹۵
۱۵۷٤	اے تیغ برکشیده چو مردم کشندگان (غ)	٦۹۷
۱۵۷۵	اے بیخبر ، ز دیدهٔ بیخواب عاشقان (و)	٦۹۸

ردیف
ر

۱۰٦۸

سوارِ چابکِ من پیشِ چشمِ من مگذر
مرا نکُشتی ، ازین‌سو ز بهرِ من مگذر

ببین که چشمِ کسے چون بوَد ، ز بهرِ خدا
بدین صفت که تونی پیشِ مرد و زن مگذر

بهانه می طلبند اهلِ دل که جان بدهند
بپوش روی ، وگرنه در انجمن مگذر

سرم به خاکِ رهِ تست ، بر شکسته مرو
نماز میکُنم ، آخر ز پیشِ من مگذر

به‌دیده و دل و جان بگُذری که جانِ توام
رواست زان همه بگُذر ، ازین سخن مگذر

غبارهاست ز جعدِ تو در دلم بسیار
کشان به‌رویِ زمین جعدِ چون سمن مگذر

دلا، ز زلف گذر بر لبت اگر نتوان
ولیک تا بتوانی از آن دهن مگذر

۱۰۶۹

امروز که از باران شد سبزهٔ رعنا تر
سیم و زر گل جمله گشتند به‌صحرا تر

احوالِ دوچشمِ من در گریه یکی بنگر
چون خانهٔ پر روزن اینجا تر و آنجا تر *

صد جان نه یکی باید تا صرف کنم در ره
گردد چو کفِ پایت در راهِ تماشا تر

آهنگِ برون داری، آب است به ره، ای چشم
زین راه تفحّص کن خشک است زمین یا تر

در سبزه خرامیدن کردی هوس و شستن
خود سبزه نخواهد بود از خطِّ تو رعنا تر

بالاتر هرجادو چشمِ تو همی بینم
ابروی تو می بینم از چشمِ تو بالاتر

خسرو ، صفتِ خوبان میگوی که خود نبوَد
در هیچ گلستانے بلبل ز تو گویاتر

۱۰۷۰

بیا ، جانا ، رضایِ من نگهدار
دمے حقِ وفایِ من نگهدار

رضایت بردنِ دل بُود ، دانم
تو هم لختے رضایِ من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکُن غم
ازان چیزے برایِ من نگهدار

مرا عشقت بلا شد ، دیگران را
خدایا ، از بلایِ من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم ، خطا رفت
مکش ، وین یک خطای ِ من نگهدار

هر آب ِ کان فرو می ریزی از چشم
برای ِ آشنای ِ من نگهدار

صبوری با غمش میگفت در دل
که من رفتم ، تو جای ِ من لگهدار

بده بوی ِ خیالت را امانت
که این بهر ِ گدای ِ من نگهدار

مرو ترسان به کوی ِ دوست ، خسرو
توکّل کُن ، خدای ِ من لگهدار

۱۰۷۱

نگارا ، چشم ِ رحمت سوی ِ من دار
عنایت بر تن ِ چون موی ِ من دار

مده ، اے پارسا ، بیهوده پندم
دلے ، گر میتوانی ، سویِ من دار *

دوتا شد بازویَم زیرِ سر ، آخر
دمے سر در خَمِ بازویِ من دار

جفا کم کُن ، ولے گر خواهدت دل
نمی گویم که شرم از رویِ من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ، اے چرخ ؟
بکُش یا دوست را پهلویِ من دار

دلم کز دستِ هجران خون شد ، اے اشک
ببر در پیشِ آن بدخویِ من دار

مکُن بیچاره خسرو را فراموش
زبان گه گه به گفت و گویِ من دار

۱۰۷۲

مسلمانان ، گرفتارم گرفتار
وزین جانِ دل افگارم گرفتار

نظر بر نیکوان چندان نهادم
که شد ناگه دلِ زارم گرفتار

چو خود کردم نظر در رویِ خوبان
بدین محنت سزاوارم گرفتار

کمندِ گیسو افگنده ست و کرده
یکے خونریز عیّارم گرفتار

گسستن را ندارم طاقت ارچه
ز مویِ او به یک تارم گرفتار

شبم را حال کے داند که هرگز
به روزِ من نشد یارم گرفتار

برو از دیدهٔ خسرو که بادا
به‌آبِ چشمِ بیدارم گرفتار

۱۰۷۳

چنان چشمی ز رُویم دُور میدار
چنینم خسته و رنجور میدار

همی کُن بادِ رعنائی زبادت
چراغِ عاشقان بی نور میدار

برون شد پایِ مستوران ز دامن
تو دلها می بر و مستور میدار

دلم را سوختی از دُوریِ خویش
دلم میسوز و خود را دُور میدار

کسی کاحوالِ من بیند ، دهد پند
که بر خود عقل را دستور میدار

من از جان بشنوم پند تو ، ای دوست
ولیکن عاشقم ، معذور میدار

نگارا ، چون غلام تست خسرو
به چشم رحمتش منظور میدار

۱۰۷۲

ای دل ، ز بتان دو دیده برگیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شحنهٔ غم ترا درین راه
سر بر نگرفت ، پای برگیر

شور و شر بیخودیست اینجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

نی نی غلطم که چون اسیران
دنبالهٔ جعدهای تر گیر

گر دردِ سریْت هست از عشق
با درد بساز و ترکِ سر گیر

سر باز مکَش ز پای خوبان
گر بے سپر است ، بے سپر گیر

خاکے کہ بر او تبے گذشتہ‌ست
از مردمِ دیدہ در گہر گیر

خارے کہ بر او گُلے نشستہ‌ست
در دیدۂ میلِ سرمہ بر گیر

ور عقل رہت زند بہ کویش
ترکِ منِ مستِ بیخبر گیر

خسرو ، بنشین و دخترِ رز
با خوش‌پسرانِ سیمبر گیر

۱۰۷۵

ای لعلِ لبت چو بر شکر شیر
شکّر ز لبِ تو چاشنی گیر

از زلف بریدنت دلِ من
دیوانه شد و برید زنجیر

زلفش بگرفت و کرد درهم
فریادِ هزار بادِ شبگیر

میگیری و میزنی به تیرم
من کُشته شدم ، ازین زد و گیر

مادر چو توئی نزاد بر تو
چون دیده فرو نیاورد شیر

تقصیر نمیکُنی تو هرچند
تقدیر همی کُند چه تقصیر

در بندِ تو بسته مانْد خسرو
بیچاره کجا روَد ز زنجیر !

۱۰۷٦

اے بر دلم از فراق صد بار
نا گشته به وصل شاد یکبار

در بارگہِ وصالِ خویشم
از لطف نمی دهی دمے بار

شب تیره و بار و خر شده لنگ
ترسم نرسد به منزل این بار

بلبل بههوایِ بوستان سوخت
وین خار نمی دهد گُلے بار

بارانِ سعادتِ الٰهی
از مهرِ عطا به خسروت بار

امّید به کس ندارم ، الّا
بر رحمت و لطفِ ایزدِ بار

خسرو که ز فرقتِ تو سوزد
روزے نظرے به سویِ او دار

۱۰۲۲

اے شمع ، رخِ تو مطلعِ نور
زین حسن و جمال چشمِ بد دور

با پرتوِ عارضِ تو خورشید
چون شمع در آفتاب بے نور

رخسارِ تو در جہانفروزی
مانندۂ آفتاب مشہور

از رویِ تو شام صبح گردد
وز زلفِ تو صبح شامِ دیجور

الگیخته شام را ز خورشید
آمیخته مشک را ز کافور

از دستِ غمِ تو در زمانه
یک خانهٔ دل نماند معمور

بر دارِ غمت حلال باشد
زو وصلِ تو گشته همچو منصور

خاطر نرود به گلستانی
آن را که جمالِ تست منظور

خسرو که همیشه بر درِ تست
از درگهِ خود مکن ورا دور

۱۰۲۸

در سینه دارم کوهِ غم ، داند اگر یار این قدر
شاید که نپسندد دلش بر جانِ من بار این قدر

بیچارهٔ از دست شد ، آخر چه کم گردد ز تو ؟
گر باز گوئی ، اے صبا ، در حضرتِ یار این قدر

گر بهرِ چون تو کعبهٔ ، عمرے به دیده ره روَم
هم سهل باشد جانِ من ، این مزد را کار این قدر

از دیده زیرِ پایِ تو چندان فشاندم لعل و دُر
روزے نگفتی کاے فلان هست از تو بسیار این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو ، نے از تو میرنجد دلم
بودست مارا دیدنی از چشمِ خونبار این قدر

با آنکه زارم میکُشی ، دشوار می ناید ترا
آنکت ملامت میرسد از مات دشوار این قدر

دریوزه دارم خندهٔ از نُقلدانِ پُر نمک
مرهم بکُن بهرِ خدا بر جانِ افگار این قدر

ناله که خسرو میکُند در آرزویِ رویِ تو
کم ناله اندر فصلِ گُل بلبل به گلزار این قدر

۱۰۶۹

جانی ، ندانم اینچنین با زندگانی ، اے پسر
کز خوبرویان ِ جهان ہاکس نمانی ، اے پسر

دل می برّد رفتار تو ، خون میکُند گفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چسانی ، اے پسر

زرّین کمر بالای ِ سر جعدے فروتر از کمر
ره میروی وز جعد ِ تر جان میفشانی ، اے پسر

کُشتی ، اگر دل برکَنی ، مُردم اگر دُور افگنی
زیرا که هم جان ِ منی ، هم زندگانی ، اے پسر *

گر هیچ روئے چون سمن ، زالینه بینی یک سخن
چون تو به روی ِ خویشتن حیران ، نمانی ، اے پسر ؟

بهر ِ چو تو مرد افگنے ، کردم فدا جان و تنے
گرچه تو قدر ِ چون منے هرگز ندانی ، اے پسر

چون نیست صبر از روی تو ، هر ساعتے بر بوی تو
چون سگ دوَم در کوی تو ، گرچه نخوانی ، اے پسر

آزردہ جانے را مکُش ، بے خان و مانے را مکُش
مسکین جوانے را مکُش ، تو هم جوانی ، اے پسر

خسرو درین بیچارگی دارد سرِ آوارگی
درکارِ او یکبارگی نامہربانی ، اے پسر

۱۰۸۰

صبح است و دهر از خرّمی چون روضۂ رضوان نگر
جنبیدنِ بادِ صبا جلوہگرِ بُستان نگر

خندید خورشیدِ فلک چون سُرخ گُل در بوستان
از خندۂ آن سرخ گُل آفاق را خندان نگر

در چشمۂ خورشید اگر آبے لذیذستی کسے
خیزاد چون ز خوابِ خوش ، رو شُستنِ خوبان نگر

رکنِ سریرِ مملکت کز دولتِ قطبِ جهان
ارکانِ ملک و دین قوی از روی چار ارکان نگر

والا حسن دستورِ شه کز بهرِ وجهِ عالَمے
از کفِّ دستش هر خطے دیباچهٔ احسان نگر

بنموده پیشِ مهر و مه از لوحِ محفوظ آیتے
کاینک ز بهرِ عمرِ خود منشورِ جاویدان نگر

گر صبحِ مشرق، خسروا، از آسمان طالع شود
صبحِ سعادت را طلوع از فرِّ خسرو خان نگر

١٠٨١

اے از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
عیّارهٔ کافردلی چشمت ز تو عیّاره تر

من عاشقم بر روی تو، نادان چه سازی خویش را؟
دانی که نبوَد بے سبب چشمِ کسے همواره تر

چندے ز جور خود مرا رخساره تر دیدی به خون
لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر؟ *

در کُشتنِ بیچارگان آشفتی و بر من زدی
دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روزت آیم بنگرم ، پس بارِ دیگر بےخبر
صد پاره گشته جامه هم ، وز جامه جانم پاره تر

از یاوه گردیهای دل از جستجوی نیکوان
من از جهان آواره ام ، صدرم ز من آواره تر *

بگذار دل را ، خسروا ، چون پندِ تو می نشنود
خاموش کُن دیوانه را ، آور ازان غمخواره تر

۱۰۸۲

ماه ندیدی ار دلا ، یارِ چو ماهِ من نگر
در رخِ او نظاره کُن ، صنعِ الهِ من نگر

گفتمش از لبت چشان ، گفت برو ، وزین هوس
هجده هزار هم چو خود بر سرِ راهِ من نگر

دفع کُنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا
سوخته جان و دل بسے زآتش و آهِ من نگر

این طَرفم زبان دهد کآنِ توام به جان و دل
چشمک ازان طرف زند ، شوخیِ ماهِ من نگر *

چند خوَرد سمندِ تو لاله ز خونِ عاشقان
گو که گہے به شکرِ آن رویِ چو کاهِ من نگر

کُشتنیَم بدین گنه کت نظرے همی کُنم
بوسه چو مست خواهمش ، عذرِ گناهِ من نگر

سینه ز زخمِ ناخنم چاه شده ست و پُر ز خون
رگ چو نمود از درون ، رشتهٔ چاهِ من نگر

صوفیِ خلوتِ دلم ، دامنے از دو دیده خون
پارهٔ مقنعِ صنم تَرفِ کلاهِ من نگر

خسروِ عاشقان منم ، دردِ دلم که در هوا
گرد شده ست بر سرم ، چترِ سیاهِ من نگر

۱۰۸۳

اے به تپیدن از تو دل ، هوش که می بَری مبر
وے به خرابی از تو جان باده که می خوری مخور

خوردنِ غم ز دل بُوَد ، چند به خَلق غم دهی
گر غرض اینْست ، از کسان دل که همی بری مبر

کبکِ روانی و رهت هست درونِ سینه‌ها
دانهٔ دل بخور ، ولے دُور که می پری مپر

شاهِ بُتانی و بُتان بندهٔ تو ز بنده کم
غاشیه نه به فرقِ شان ، بنده که میخری مخر

خسروِ خسته را ز تو پردهٔ دل دریده شد
یار ، ازآنِ دیگران پرده که میدری مدر

۱۰۸۴

گر تو کلاه کج نهی، هوش ز ما شود مگر
ور شکنی به بر قبا، کرته قبا شود مگر

خفته به است نرگست، ور بکشائیش دمے
شهر تمام کو به کو پر ز بلا شود مگر

مست و خراب شو روان پای به هرطرف فگن
دیده که خاک شد به ره در ته پا شود مگر

چشم تو مست شد، بکن مست‌ترش ز خون من
زان همه تیر بے خطا یک دو خطا شود مگر *

بندهٔ چشم تو شدم، آن دو ازآن من نشد
خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر

مردم دیده مانده را بر در خویشتن ببین
در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر

دل که خراب داشتم در بر من رها نشد
خواهم ازین خراب تر، از تو رها شود مگر

از سر زلفش، ای صبا، سوی من آر که کیے
دل که ز جای خود بشد تا که به جا شود مگر

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هردو جدا شود مگر

۱۰۸۵

ای ز چون تو بت شده صد پارسا زنّار دار
آفتابی ، روی ما در قبلهٔ دیدار دار

چون غم و اندوه خالت را فراوان پیشوا
در بلا و فتنه چشمت را هزاران کار دار

رشکم آید زآنچه غمهایت دگر یاران خورند
آن همه یکجا کُن و پیش من غمخوار دار

ناوکے زن بر دلم کز زحمتِ خود وا رهم
خویش را بهرِ دلم یکدم درین پیکار دار

دردِ دل چون از تو یادم میدهد، مرهم مکُن
بر دگر دلها در آویز و دلم افگار دار

من نه آن یارم که دارم پیشِ تو خود را عزیز
راضیم، خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار

از چو تو هندویِ کافرکیشِ گلچهره ست دنگ
گُل به هندستان بوَد چون برهمن زنّار دار

رنگ می آرد کفِ پایت ز خونِ چشمِ من
یکدمے پا را براین دو دیدهٔ خونبار دار

چند گوئی نیست بیهوشیِ مشتاقان ز من
میتوانی، خسروِ بیچاره را هشیار دار

۱۰۸۶

ای چراغِ جانم از شمعِ جمالت نور دار
بارک الله ، چشمِ بد زان رویِ زیبا دُور دار

چون دلم را بت‌پرستی نو شد اندر عهدِ تو
بار ای این بتخانهٔ دیرینه را معمور دار

کارِ دل کردی ، بر انگن بعد ازین بنیادِ عقل
شحنه را چون دُور کردی ، دست در دستور دار

من نه آنم کز درت سر بر کُنم تا زنده ام
گر اجل از کویِ تو دُورم کُند ، معذور دار

تا بدانی حالِ خون آشامیِ شبهایِ من
جرعهٔ زین باده پیشِ نرگسِ مخمور دار

من به جان درمانده و تو تَرکِ بدنامی کُنی
می توانی ، حالِ رسوائے چو من مستور دار

خسروِ بیچاره مردِ نقشِ شیرینِ تو نیست
صورتِ فرهاد کَش ، در دفترِ شاپور دار

۱۰۸۷

یا رب ، این مائیم از آن جان و جهان افتاده دور
سایه‌وار از آفتابے ناگهان افتاده دور

چون کُنم ، یاران ، که من بیمارم و مرکب ضعیف
جان به لب نزدیک و راهے درمیان افتاده دور

بینوا چون بلبلم ، بے برگ چون شاخِ رزان
کز جمالِ گُل بوَد در مهرجان افتاده دور

آنچنان کانداخت چشمِ بد مرا دُور از رُخت
باد چشمِ بد ز رویت آنچنان افتاده دور

دُور از کویِ تو سرگردان همه شب تا به روز
در فغان گوئی سگے ام زآستان افتاده دور

در خیالِ ابرویت تنہا و بیکس ، سالہاست
شستہ در خاکم چو تیرے از کمان افتادہ دور

یادکن از چون منے ، اے دوست ، گر با چون توئے
آنچنان نزدیک بود این دم چنان افتادہ دور

گفتہ ای ، تو کیستی ؟ ماندہ درین کو اینچنین
بیدلے سرگشتۂ از خان و مان افتادہ دور

دی خیالت گفت ، خسرو ، حالِ تنہائیت چیست ؟
چیست ہمچون حالِ تنہائے ز جان افتادہ دور ؟

۱۰۸۸

گر ہنرداری صراج ، ار کم نشینی بر ستور
زیرِ عیسی خر لگر ، زیرِ خران یکران تور

وز حروئے نام رخش و داردت ہرجا ، چہ سود ؟
در عرب وے را کمیت است اسم و در تاتار بور

لیک و بد در آدمی پنهان نمی ماند، چنانک
نافه در جیبِ ملوک و باده در جامِ بلور

نفس را چون رام جوئی، ساکنی بهتر ز جهد
پیل را چون پست خواهی، چاره نیکوتر ز زور

چند بهرِ کنجدی کِش خورده نتوانی، ز حرص
پا نهی، کائی تهی‌تگ در رهِ پیلان چو مور

احمقی باشد که گنجی دارد و خرجیش نیست
بر ستور انبارِ گوهر کی بوَد سودِ ستور؟

مزد دارد عرض بخشش پیش دکانِ بخیل
خیر باشد چاه کندن بر لبِ دریای شور

خوار نبوَد مکرمی کو گردد از افلاس خوار
عور نبوَد منفقی کو گردد از انفاق عور *

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را؟
باش تا سیم تو گردد گور و گردد سنگ گور

تَرک در دنبالهٔ کور و ز گورش یاد نه
گور دنبالش روان زانگونه کو دنبالِ کور

صنعِ یزدان شد چنان، از دیدهٔ عیبش بپین
حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

با تنِ سیمین، چو گنجِ خویش پای زیرِ خاک
زالِ زر روئین تن و پولادوند و سیمجور *

برنگیرد بنده خواهش، ذرّه ذرّه کُن چو ریگ
روغن اندر ریگ ریزی، بیشتر گردد صبور

خامتر گردد ز پندِ معنوی دانای خام
کور تر گردد ز بادِ عیسوی دجّالِ کور

گر به پند از فسق باز آئی چو خسرو، ای حکیم
در جنُب سر شُستنت باید، چه دریا و چه خور!

۱۰۸۹

یارب ، آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر
یارب ، آن بالاست یا سروِ خرامان در نظر

ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش
بادهٔ خوش بر کف و گلنار خندان در نظر

تاتو ، ای سروِ خرامان ، در چمن بگذشته‌ای
می نیاید بیش بلبل را گلستان در نظر

در تو می بینم ز دُودِ دل ز حسرت بیقرار
تشنه را کی سود دارد آبِ حیوان در نظر ؟

یک زمان از دل فرونائیٔ همه شب تا به روز
گرچه باشد تا به روزم ماهِ تابان در نظر

در نظرها صورتِ جان ، گر نیاید ، گو میا
در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر

خلق گُل بیند و من روی تو ، زیرا خوش‌تر است
یک نظر در دوست از صدساله بُستان در نظر

دُرّ دندان تو زان بینم که دل میخواهدم
ورنه دریا نایدم از بذلِ سلطان در نظر

شه علاءالدین والدّنیا محمّد کامدست
خلق را عین الیقین زو ظلّ یزدان در نظر *

از پیِ آن را که گیرد سبقِ فیروزی سپهر
حرفِ تیغش را همی دارد فراوان در نظر *

۱۰۹۰

ای ترا در زیر هر لب شکّرستانی دگر
جز لبت مارا نمک ندهد نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغولِ ناز
تو به شهری دیگر و من در بیابانی دگر

من به تو حیران ، تو میگوئی که پیمان تازه کُن
بارے اوّل عمر و آنگه عهد و پیمانے دگر

وه که چندان جانِ محنت کَش مرا سوزی ، بسوز
خانه خالی کُن که آمد باز مهمانے دگر

من درین سودا ز جانِ خویشتن سیر آمدم
آنکه زو سیری نیاید هست او جانے دگر *

زان لبِ چون آبِ حیوان کُشته شد شهرے تمام
اے خضر ، بنا ، اگر هست آبِ حیوانے دگر

بر دلِ من غارتِ کافر میارید ، اے بُتان
زانکه بُود این کافرستان را مسلمانے دگر

هرچه ممکن بُود کردم چاره و درمانِ خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانے دگر

باچنین خونابه دست از چشمها ، خسرو ، بشُوی
زانکه این خانه نیارد تابِ بارانے دگر

۱۰۹۱

پرتوِ خورشید بین تابنده از رویِ قمر
شاد باش ، اے روشنیِ رُویِ نیکویِ قمر

راست چون ماهِ نوم کاهیده و زار و نزار
کز پسِ ماهے بوَد یک روز پهلویِ قمر

هرشبے تا صبح بیدارم به بازیِ خیال
سر به رویِ خاک ماندم ، چشم بر رویِ قمر

اے دل ، ار خواهی که حلوائے خوری از عیدِ وصل
من حلالت مینمایم ، آنگه ابرویِ قمر

ماهِ من چاهِ زنخدانِ تو شد از خَوے پُر آب
پاک کُن کز وے در آب افگندهٔ گویِ قمر

نیکوان خاکِ تواند ، اے ماه ، در تو کے رسند ؟
کے رسد خاکے که اندازد کسے سویِ قمر ؟

کشتِ پنهانِ میکَنی و منعِ خسرو بیهده است
زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خویِ قمر

۱۰۹۲

می نهاید چشمِ من بر آستانِ او گذر
دولتِ دستے که دارد در میانِ او گذر

باد هردم تازه تر نوروزِ عمرش ، گرچه هست
بلبلِ محروم را در بوستانِ او گذر

ناوکِ مِهرش گذشت و اے قدر، روزے نکرد
اینقدر اندر دلِ نامهربانِ او گذر

او به دشنام و مرا مِهرِ زبانش افسون ، ازانک
حیف باشد چون منے را بر زبانِ او گذر

سرگذشتے باز گوئی از دلِ من زینهار
اے صبا ، گر افتدت روزے به جانِ او گذر

چون رَود جانِ شهیدان بر فلک، جانِ مرا
کُشتهٔ اویم مباد از آستانِ او گذر

عشق، بس ناخوش بلائے، لیکن ار پرسی ز من
خاکِ او خوش، کاین بلا دارد ز جانِ او گذر

جانِ من از صبر میپرسی، دلِ مارا بپرس
زانکه این معنی ندارد در کمانِ او گذر

هرشبے کاندر دلِ خسرو گذشتی شب نخفت،
کرد گوئی ناوکے در استخوانِ او گذر

۱۰۹۳

خوش بوَد بادهٔ گلرنگ در ایّامِ بهار
خاصه در سایهٔ گلهای تر اندامِ بهار

عاشقِ زارِ بهار است نهانی سوسن
لیک از شرم نیارد به زبان نامِ بهار

بر چمن بُود بسے وامِ بهار از زر و سیم
غنچه بگشاد گره تا بدهد وامِ بهار

بعد ازین بینی در سایهٔ هر سروِ بلند
مجلسے کرده جوانانِ مےآشامِ بهار

هوشیار اوست به نزدِ همه اهلِ معنی
که به مستی گذراند سحر و شامِ بهار

به غنیمت شمر ، اے دوست ، اگر یافته ای
رویِ زیبا و میِ روشن و ایّامِ بهار

از پیِ خوردنِ مے با سخنانِ خسرو
باد می آرد ازان رویِ تو پیغامِ بهار

۱۰۹۳

یکے امروز سرِ زلف پریشان بگذار
شانه تا کے بوَد انگشت بدندان ، بگذار

گر سرم نیست به سامان ز غمت هیچ مگوی
مر مرا هم به منِ بی سر و سامان بگذار

لیک دانند لب و چشمِ تو مردم کُشتن
تو مشو رنجه و این کار بدیشان بگذار

طرّه را کار مفرمای به شهرآشوبی
دیو را شغل گرفتن به سلیمان[۴] بگذار

گوئیم جانِ غمینِ تو گرفتارِ من است
دو جهان گشت گرفتارِ تو ، یک جان بگذار

گر ز درماندگیِ عشق ترا دردی هست
هم بدان درد قناعت کُن و درمان بگذار

خسروا ، یا به گریبانِ وفا سر در کُن
یا ز کف دامنِ اندیشهٔ خوبان بگذار

۱۰۹۵

زلفت از باد دگر باشد و از شانه دگر
هست یک فتنه لبت ، نرگسِ مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیالِ تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دلِ آسوده دگر ، حالِ پریشان دگر است
شهرِ آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهلِ صورت که خودآرای بوَد ، سوختنی است
کرمِ شب‌تاب دگر باشد و پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بهرِ خوابِ اجلم گوی یک افسانه دگر

به تکلّف بشود عشقِ گران جانِ خرد
بیهُشِ باده دگر باشد و دیوانه دگر

عاقبت گشت دروغ آنچه گمان می بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

۱۰۹۶

گر زمن جان برود، بادِ هوائے کم گیر
ور جهانم نبود، کهنه سرائے کم گیر

این دلِ سوخته با گوشهٔ محنت خوکرد
گر به باغے نرود، برگ و نوائے کم گیر

زهدِ من خدمتِ ولدانِ خرابات بس است
گر نمازے نکُنم، رسمِ ریائے کم گیر

زاهد ارسوی من از ننگ نبیند هرگز
ما به دشنام تو سازیم، دعائے کم گیر

زر خسان راست، مرا گوهر درویشی بس
جوهری را ز دکان کاهربائے کم گیر*

گر دلِ مردهٔ ما زندگیِ توبه نیافت
در خُمِ آبِ حیات است، صفائے کم گیر

خلق از مُشک و من از خاکِ درِ دوست خوشم
این صواب است مرا، بویِ خطائے کم گیر

گر ز عشّاقِ تو من کُشته شدم، عمرِ تو باد
از صفِ کج کلهان ژنده قبائے کم گیر

غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منے
از قدمگاهِ سران بے سر و پائے کم گیر

من که باشم که کسے از چو منے یاد کُند
از گلستانِ ارم برگِ گیائے کم گیر

صد چو خسرو به درت هست، یکے گو کم باش
در طرب خانهٔ جمشید گدائے کم گیر

۱۰۹۷

سر به کویِ عشق غلتانیده گیر
چشم را بر خواب خوابانیده گیر

زلفِ پیچانت چو گیرم بیهدّه
تهمتے بر خویش پیچالیده گیر

چشمِ تو خون می لغلتد از درون
گوهرے از دیده غلتانیده گیر

چون نمی گردد دلت، چون آسیا
ما چه گردانیم گردالیده گیر

چند ترکانه به خون اغرا کُنی
خانهٔ زنبور شورالیده گیر

بس کُند تا کے زبان گردن چو شمع
آتش اندر سینه گیرالیده گیر

گرچه خسرو را بمیرانی ز غم
نام چون باقیست ، میرانیده گیر

۱۰۹۸

ای رُخت از مه جهان آرای تر
وی لبت از می نشاط افزای تر

گر کُنم جان در رهت چون ره رَوی
کاب میریزد ازان بالای تر

مانده کشتی ارچه از خون ریختن
خَوی بریز از عارض زیبای تر

خون خود جویَم همی ، تا در تو دید
از که ؟ زین چشمِ جگر پالای تر !

مردمِ چشمم نیاساید ز خواب
زانکه هستش روز تا شب جای تر

در غمت آب از سرِ خسرو گذشت
گرچش از دریا نگشتے پای تر

۱۰۹۹

با تو در سینه نفَس را چه گذر
در دلم غیرِ تو کس را چه گذر

باغ نشگفت و نیامد موسم
در دلِ خسته هوس را چه گذر

من اسیرم ز گُلم باده مده
در چمن مرغِ قفس را چه گذر

خلق گویند نفَس زن در وصل
در تنِ مرده نفَس را چه گذر

اندران دل که توئی ، غم چه کُند
خانهٔ شاه عسس را چه گذر

وصل جو را نبوَد لذّتِ عشق
در نمکسار مگس را چه گذر

میکُند خنده که در یادِ توام
در دلت خسروِ خس را چه گذر

۱۱۰۰

در عشق باز خود را دیواله کردم از سر
یارب، فرو مبادا این مے که خوردم از سر

سر بہرِ خاک گشتن پیشِ درش نہادم
چه جای آنکه، یاران، رُوبند کردم از سر

مہره ز تن جدا شد، در تن ز ہجرِ جانان
عشق و بلا ازین پس بازلده کردم از سر

خواهم شد امشب آن سو میایدم ازان رُو
اے گریه، سرخ گردان رخسارِ زردم از سر *

جانا ، بهارِ حسنت آغازِ سبزه دارد
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

مطرب به نوکِ غمزه بکُشای سینهٔ من
بخراش ریشِ کهنه ، کُن تازه دردم از سر

وقت آنکه بُود خسرو نیکو ز شاهد و مے
اے دل ، گواه باشی کاقرار کردم از سر

۱۱۰۱

جولانِ توسنش بین ، هرسو غبارِ دیگر
فتراکِ او نگه کُن ، هرسو شکارِ دیگر

دلها اسیر گیرد ، جانها شکار سازد
هرگز ندیده‌ام من ، زینسان سوارِ دیگر

بخشم به زلفش ایمان ، هم نابد استوارش
آن چشمِ کافرش بین تا استوارِ دیگر

هست ارچه کارِ عیسیٰ جانها به مرده دادن
مشکین لب و دهانش دارند کارِ دیگر

از خندهٔ تو بر جان یک یادگار دارم
وز داغِ هجر بر جان صد یادگارِ دیگر

هر دو لبِ تو ، جانا ، از یک می الد ، لیکن
هر نرگسِ تو دارد خواب و خمارِ دیگر*

تا باد راست گه گه برطرّهٔ تو بازی
از هر شکنجِ سوبت دارم غبارِ دیگر

گفتی که یارِ دیگر ننْشست در دلِ تو
تو جای میگذاری از بهرِ یارِ دیگر ؟

یکبار دل به من ده ، سوگند میخورم من
بیم اگر به خوبان در عمر بارِ دیگر

یارب ، چه صورت است این کش گر نگه کند گُل
بر خویش باز ناید تا نوبهارِ دیگر*

از دستِ خوبرویان دیوانه گشت خسرو
تنها نه او که چون او چندین هزارِ دیگر

۱۱۰۲

اے بادِ صبحدم ، خبرِ آشنا بیار
بوی ِ نهفته زان صنمِ دلربا بیار

ماناکه یابم از دلِ گمگشته آگہی
یک تارِ مو ازان سرِ زلفِ دوتا بیار

تعویذِ عمر بایدم اندر شبِ فراق
یک نامه زان مسافرِ فرّخ لقا بیار

گفتی سلام آرم ازو ، چشم بر رہست
یا خود میای تا نشوم کُشته ، یا بیار

تاکے ز پندِ بیہُده گوشم گران بوَد
آخر همَم ازو سخنے ، اے صبا ، بیار

زان بوستان که میوه به اغیار میدهد
برگی به سوی فاخته بینوا بیار

در غیرتم کزوست خدنگی به هر دلی
یک ره ازآن یکی ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زآن اوست ازآن بت رضا بیار

زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت
پروانهٔ خرابی مشتی گدا بیار

از جرعهگاه او قدری آبرو بخواه
بر دردهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

۱۱۰۳

ای دل، ازین خرابهٔ وحشت کرانه گیر
رو برفراز کنگر عرش آشیانه گیر

هستی به فقر یار و بهانه مکن که نیست
پایی مگر خلاص ز دهر، این بهانه گیر

سنگِ گرانِ خود به ترازوی همّت آر
هر دو جهان به وزنِ دو خشخاشدانه گیر

از کیشِ پاک سهمِ سعادت ستان و بس
این جانبِ دو قوسِ دوگانی نشانه گیر

گیتی فسانه گیر و خیالی که الدروست
آنجا که راستی ست دروغ و فسانه گیر

رَخشِ زمانه نزدِ تو، خواهی قرارِ عمر
گر قوّتیْت هست، عنانِ زمانه گیر

در عشق خونِ دل خور و از شوق ناله کُن
آن باده را به زمزمهٔ این ترانه گیر

خسرو، ز نام و ننگِ جهان به که وا رهی
ناداشت گرد و مست شو و شاخشانه گیر

۱۱۰۲

ای شهسوار، دست به سوی عنان مبر
بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
چشمت بس است، دست به تیر و کمان مبر

در جعد چون کمند تو من صید لاغرم
آزرده میشوم، به زمینم کشان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست
آن دست نازنین، به دوال عنان مبر

چند از مه و ستاره تو تنها شنیده‌ای
شرمی بدار و نام کسان بر زبان مبر

گفتی که نیست یاد منت، از خدا بترس
بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر

دل بردهای ، بیا ، شهِ مردمشکار ، وه
تن لاغر است طعمهٔ زاغ استخوان مبر

سودے بکُن ، همین که بیانی به سویِ من
صبر و قرارِ خسروِ مسکین زبان مبر

۱۱۰۵

از چشمِ تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دلِ من فگارتر

میگوی تلخ ازآن لبِ شیرین که زهرِ تست
زآبِ حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمالِ وفا با شکایتند
من هرچه بیش میکُشیَم شرمسارتر

پیشِ تو جان شگافم و باور نیایدت
هرگز ندیدهام ز تو بے استوارتر

گفتم که هوشیار شو ، ای دل ، به کارِ عشق
عقلم به گوش گفت ز من هوشیارتر

در عشق بدگوار بوَد پندِ دشمنان
حقّا که پندِ دوست ازآن ناگوارتر

پرسی که چون نخست دلت بیقرار نیست
گر باورم کُنی قدَرے بیقرارتر

رخ هرچه بیش بر درِ تو میزنم به سنگ
بخنم لگر که هست زرم بے عیارتر

هم خود برون بر آر ، چو خسرو بگویدت
کاخر ز چیست چشمِ منِ سوگوار تر ؟

۱۱۰۶

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده‌تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده‌تر

افغان ز تو که هست به گوشت فغانِ من
هرچند بیش می شنوی ناشنیده‌تر

شیرین غمی ست عشق، ولیکن زمان کجاست؟
ای دل، بگویمت که بخور، لیک دیده‌تر

خلقی به راه منتظرت جان سپرده اند
ای تُرکِ مست، دار عنان را کشیده‌تر

تو فتنهٔ زمانه شدی، ورنه روزگار
بوده ست پیش ازین قدَری آرمیده‌تر

ای دوست، پرده پوشیِ مجنون ز عقل نیست
کور است دامنی ز گریبان دریده‌تر

خسرو، زمانِ رفتن و بر دوش بارِ عشق
راهِ دراز میروی، آخر جریده‌تر!

۱۱۰۷

نه نرگس است ز چشمِ خوشِ تو عربده‌جوتر
نه سنبل است ز زلفِ کجِ تو غالیه‌بوتر

اگرچه سوخت مرا هجرِ خام و وعدهٔ رویت
خوشم که دوزخِ نقد از بهشتِ نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بندِ سلسله‌مویان
بیا که نیست کس از تو به دهر سلسله‌مو تر

به سخت‌چشمیِ یاران کُشی همیشه چو تُرکے
که از گروههٔ سنگین کُند شکارِ کبوتر

شرابم ار ندهی تیغ ران به حلق که بارے
ز دولتِ تو کُنم تر زبان دگر شراب گلو تر

مبین که مایهٔ دیوانگیست عشقِ تو، این بین
که عقلِ اوّلین از وے پیاده‌ایست فروتر

گرت بگوید ازآن می سرخ ز خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده‌گوتر

۱۱۰۸

رضای من طلب امشب ، طریق ناز مگیر
مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر

ز دل گزیده شدم ، زلف را بدو مگذار
منم غریب ، تو سگ را رسن دراز مگیر

اگر بگیرم زلفت ، به سوی خویش مکش
ز دست من بردت شب ، طریق باز مگیر

بدزد لب ، چو بگیرم به زیر دندانش
نواله به دهن آمده ست ، باز مگیر

تنم ز هجر دوتا شد ، هنوز زخم مزن
مرا که چنگ شکستم برای ساز مگیر

چو من بسوختم از غم مخای چندین لب
چو شمع پیش تو باشد، شکر بهگاز مگیر

ببرده ای دلِ خسرو، مگوی که بردم؟
عنانِ ناز بکش، راهِ احتراز مگیر

۱۱۰۹

قمر بُرید ز من مهر و من خرابِ قمر
شبم دراز چو گیسوی لیمتابِ قمر

خرابه ها همه چون از قمر شود روشن
چراست تیره دلِ من، چو شد خرابِ قمر

تمام شب قمرِ آسمان نمی خسپد
که چشمِ این قمرِ ما ببست خوابِ قمر

کجا رسد مهِ گردون بدین قمر، بارے
که نیست چشمهٔ خورشید تر به آبِ قمر

ز نور باشد هرقطره چشمهٔ خورشید
چو خون چکد ز رخِ همچو آفتابِ قمر

کنون دمیدنِ صبح از رخِ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتابِ قمر

گر آید و برود زودتر ازجایِ گه است
ازانکه نیست نهان ، خسروا ، شتابِ قمر

۱۱۱۰

منم به خانه ، تن اینجا و جان بجایِ دگر
به دل توئی و سخن بر زبان بجایِ دگر

به بوستان روم از غم ، ولی چه سود که هست
دلم بجایِ دگر ، بوستان بجایِ دگر

کجا به کویِ تو ماند نسیمِ باغِ بهشت
زمینست جایِ دگر ، آسمان بجایِ دگر

چو جان دهم نرود دل به کویت ، ار چه برند
سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان ز کوی تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر کن ، کنم اگر بینم
لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو ، چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

*۱۱۱۱

رخ گل خوش است و از وی رخت ، ای نگار ، خوشتر
چه بود ؟ گلی که رویت ز دوصد بهار خوشتر

چه روم به باغ و بستان چو گلی به تو نماند
ز گلی که بی تو بینم به دو دیده خار خوشتر

به یکی سخن که گوئی بزید دو باره مرده
که ز آبِ زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز برایِ مردنِ من
که اگر زیَم به دیدن، یکی از هزار خوشتر

چه کمان کشی دو چشمم به دو تیر چار کردن
که گر آید از تو گردی دو من و چهار، خوشتر *

منم و شبی و با دل همه شب حکایتِ او
که غمِ دراز گفتن به شبانِ تار خوشتر

چو روَم به خاک، جانم کُند این سخن به حسرت
که برابرِ تنِ زمینی رهِ آن سوار خوشتر

غمِ هجر راست ذوقی که به وصفِ کس نیاید
تو اگر شراب خواری، ز میِ خمار خوشتر *

چو غلامِ تست خسرو، زیَد و بمرد، فریاد
تو ازین دو گوی بیشت که کدام کار خوشتر؟

*۱۱۱۲

سپیده دم که گهربار بر در گلزار
شود به جلوه گُل اندر نگارخانهٔ یار

عجب نباشد ، اگر از نسیمِ روح‌افزای
دمِ حیات زند نقشِ خامه بر دیوار

چه عشقهایِ کهن را که نو کُند از سر؟
چو عندلیب بر آرد ز شوق نالهٔ زار

گهرفروش شود رویِ لیکوان ز عرق
گهی که گرم شود آفتاب را بازار

خوش آن کرشمه و نازے که می کُند نرگس
چو چشمِ ساقیِ رعنا میانِ خواب و خمار

میانِ لاله و گُل بین صبا ز نغمهٔ مرغ
که رقص می کُند از بےخودی بر آتشِ خار

شده ست صحنِ گلستان ز ارغوان و سمن
چو آستانِ شه از رویِ خسروانِ دیار

۱۱۱۳*

آراست همه عرصهٔ آفاق به زیور
در برجِ شرف آمدنِ شمسِ منوّر

بیرون زده گُلهایِ رخِ ساده جوانان
کایند به نظّارهٔ شهزادهٔ کشور

بر سبزه گُلِ لعلِ تو دانی چه چکیده ست ؟
بر سینهٔ طاؤس مگر خونِ کبوتر

خونابه چکانید ز چشمِ ترِ عشّاق
بلبل که کشیده ز نوا زَهره ز اختر

بر لالهٔ تر کوفت صبا پای بر آتش
با مطرب و با مرغِ چمن شد چو لواگر

غنچه ست دهن گرد گرفته ز پیِ آنک
بوسد کفِ پاهایِ نگارانِ سمن بر

آن طرفه بهارے که زمین پر گل و زر شد
زان ره که درآمد عَلَمِ خانِ مظفّر

شهزاده ِخضر خان که به تالیدِ الٰهی
خضرے ست پدید آمده از صلبِ سکندر

نبوَد عجب، ار محو کُند حکمِ فنا را
آثارِ چنین عمر که خضرےست مصوّر

مدحِ تو ز خسرو به فلک رفت و عطارد
بر تختهٔ خورشید نگر می کُند ازبر



ردیف

ز

۱۱۱۴

اے سرم را به خاکِ پات نیاز
عاشق را ز سر کنم آغاز

جان ز نازت نمی شکیبد و نیست
چارهٔ چون برآمده ست نیاز

گفتی ، از من نهان مکن رازت
کے شنیدی که من نگفتم راز ؟

یادم آید ز زلفِ او ، اے دل
باز گوئی به ما شب است دراز

گوشه میگیرم از کمانِ تو ، لیک
میزند غمزهٔ تو تیرم باز

یکدم ، اے بخت ، باز روشن کن
چشمِ محمود را به پای ایاز

خسرو ، آوازِ خوب دارد دوست
کیست کاو نیست عاشقِ آواز ؟

۱۱۱۵

فزون شد عشقِ جانان روز تا روز
کجا زین بس شبِ ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را
شم گوئی یکی کشة ست با روز

دل است این ، هیچ پیدا نیست ، یا خون
شب است این ، هیچ پیدا نیست ، یا روز ؟

چه خفتی ؟ خیز ، ای مرغِ سحرخیز
ترا روزی همی باید ، مرا روز

مگو ، جانا ، که روزی بر تو آیم
ندارد چون شبِ اندوهِ ما روز

تو خوش خفته به خوابِ ناز تا صبح
مرا بیدار باید بُود تا روز

چه عیش است این که خسرو را به هجرت
شود هرشب به زاری و دعا روز

۱۱۱۶

ز من چون دل ربودی رفت جان نیز
که در دل داشت شوقت این و آن نیز

ز یاقوتِ لبت ما را طمع‌هاست
کز او زنده ست جان و هم روان نیز

رقیبت را مده دشنام ازان لب
که دل را سخت می آید ، روان نیز

سرِ پابوسِ تو تنها نه دل راست
که مشتاق است جانِ ناتوان نیز

دلی بودم ، شد آن پابندِ زلفت
نمی یابم ازو نام و نشان نیز

تعالی‌الله چه تنگ است آن دهانت ؟
که فکر آنجا نمی گنجد ، گمان نیز

غمت ، خسرو چه گوید آشکارا
که نتوان گفت رازِ تو نهان نیز

۱۱۱۷

کشادی چشمِ خواب آلود را باز
درِ فتنه به عالم کرده ای باز

به دَورِ ماهِ رویت زلفِ شبرو
پریشان کاری اکنون کرد آغاز

خطِ سبزت ، اگرنه خضرِ وقت است
چرا شد با لبِ جان بخش دمساز ؟

به بُستان گر رَوی ، در سجده آید
به پیشِ قامتت سروِ سرافراز

ربودی دل ز من ، وانگه سپردی
به دستِ طرّهٔ دلدوزِ غمّاز

چه جایِ جان که بر دل میزند تیر ؟
چو گردد تُرکِ چشمت ناوک انداز

اگر نَدهی به عمرے کامِ خسرو
روا باشد ، به غیرِ او مپرداز

۱۱۱۸

بر جانِ منِ شکسته دل باز
کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا ، مخور این قدح که مستی
لب را بزن و به من بده باز

شد نوبتِ شربتِ نسیم
جرعه به پیالهٔ من انداز

ما را غمِ تو ز خَلق بُرید
در صحبتِ دوستانِ دمساز

پرسی که چگونه ای ، چه گویم ؟
کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا ، برو ازین کوی
دل گم کردم ، کجا روم باز ؟

خوش نیست سرود خسروان را
مطرب مست است و چنگ ناساز

۱۱۱۹

مبتلا شد چون دلِ مسکین به زلفِ یار باز
جان سلامت کے توان بردن ازان طرّار باز ؟

دل به ابروی بُتان دارد چو اقرار درست
میکُند از مؤمنے تصدیقِ آن اقرار باز

سروِ بُستان در چمن چون دید رفتارِ ترا
از خجالت خشک بر جا ماند از رفتار باز

هیچ غمخوارے ندارم در غمِ عشقِ تو من
هم مگر لطفِ تو گردد بنده را غمخوار باز

چارهٔ بیچارگان چون در لبِ شیرینِ تست
دامنت خواهم گرفتن ، اے صنم ، ناچار باز

چندگه پرکارِ چرخ ار کرد از هم مان جدا
عاقبت باهم رسانید آن سرِ پرکار باز

بر جالت دل نه اکنون عاشق است ، اے جانِ من
مهرِ تو در سینه دارم مدّتِ بسیار باز

گر هوای وصلِ آن مه داری ، اے خسرو ، بجان
چشمِ غیرت را بدوز از دیدنِ اغیار باز

۱۱۲۰

در فراقش رودِ خون از دیده می بارم هنوز
وان ز دلگرمی نگوید ترکِ آزارم هنوز

سالها تا گلبنِ مقصود در می پرورم
زابِ چشمم بر نمی آید گُل از خارم هنوز

گرچه برباد هوس شد خرمنِ امّیدِ من
تخمِ مهرش درمیانِ جان همی کارم هنوز

گرچه پُر داغ است جانِ من ز هجرِ آن نگار
داغِ مهرش بر جبینِ دوستی دارم هنوز

دلبر از کویِ محبّت پا اگر بیرون نهاد
من به دستِ ناامیدی سر نمی خارم هنوز

زاری و افغانِ من بی او گذشت از نُه فلک
وان نگار آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز

گرچه جانِ خسرو از مهرِ رُخش از دست رفت
تخمِ عشقش در زمینِ دل همی کارم هنوز

۱۱۲۱

مستِ من چون جرعه نوشی، بادهٔ بر من بریز
دُردِ جامِ خود برین رسوایِ مرد و زن بریز

چشمِ تو مست است، گر کم ایستد نا کرده خون
خونِ من در پیشِ آن قتّالِ مرد افگن بریز

دشمنِ جانِ من است آن غمزه، تا خوش گردد او
آنچه دردِ من شنیدی پیشِ آن دشمن بریز

دل شد از تیرِ غمت روزن، چو خواهد رفت جان
شربتی از جامِ خود بارے برآن روزن بریز

خلعتِ رنگی ست واجب، گر کَشم بر سر سبو
نیمهٔ دیگر برین دستار و پیراهن بریز

مست میرفتم، سبو بر سر فتادم، وان شکست
تآرکم بشکن بدان و خونِ من بر من بریز

تیرگیِ عیشِ مشتاقان ترا چون روشن است
بر دلِ تاریکِ خسرو بادهٔ روشن بریز

۱۱۲۲

سویم آن نرگسِ بے خواب نبیند هرگز
بختم آن طرّهٔ قلّاب نبیند هرگز

هردمش سجده کُنند انجم و مهر و مه و چرخ
یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کُند آن شور انگیز
داغِ دیرینهٔ اصحاب نبیند هرگز*

بے محابا کُشد و شرم ندارد، آرے
رویِ قربانیِ قصّاب نبیند هرگز

طمعِ مهر و وفا   همّتِ کوته نظرانست
مردِ عشق   اینهمه اسباب   نبیند هرگز

هر شکارے که فتد پیشِ تو ، اے تیرانداز
سیری   از ناوکِ پُرتاب   نبیند هرگز

اے مؤذن ، مکَش آواز که هست این دلِ من
بت پرستے   که   به محراب   نبیند هرگز

خسرو آن شب که به کویِ تو رَوَد از غیرت
سایهٔ خویش   به مهتاب   نبیند هرگز

۱۱۲۳

رویت از خوے همه پُر دُرِّ خوشاب است امروز
آفتابِ تو   ز سیّاره   به تاب است امروز

هر خیالے که ز خورشید در آب افتاده ست
پیشِ رخسارِ تو لرزنده جواب است امروز

چشم بیمار تو پرهیز که میکرد ز مے
می فند هرطرفی ، مست و خراب است امروز

دانم آن چشم تو فتنه ست و ز مستی خفته ست
خفته را هیچ ندانم که چه خواب است امروز ؟

دوش گفتی که دهم بوسه و بس میگوئی
که لبم ریش شود ، این چه جواب است امروز ؟

خنده‌ات دیده دهن باز بمانده ست صدف
از دهانت که پُر از دُرِّ خوشاب است امروز

۱۱۲۴

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشگافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملکِ دل کردی خراب از تیغِ کین
ولدراین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمتِ خود گفته ای
نرخ بالا کُن که ارزانی هنوز

خونِ کس یارب نگیرد دامنت
گرچه در خونِ ناپشیانی هنوز

جور کردی سالها چون کافران
بهرِ رحمت نامسلمانی هنوز

ما ز گریه چون نمک بگداختیم
تو به خنده شکّرستانی هنوز

جانِ ز بندِ کالبد آزاد گشت
دل به گیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا ، تاکے پریشانی هنوز

۱۱۲۵

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی بُتان جان کمترین
کافردلان حُسن درون سوی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد
صد کعبه رفت و مُهر دلم رایگان هنوز

عالَم تمام پُر ز شهیدان خفته گشت
تُرک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار مانده شب همه‌خَلق از نفیر من
وان چشم نیم‌مست به خواب گران هنوز

هردم کرشمه های وی افزون و آنگهی
خسرو ز بندِ او به امّیدِ امان هنوز

۱۱۲۶

افتادگانِ راهِ توئیم از سرِ نیاز
دستی بگیر و در قدمت سر ز ما بباز

شمعِ جهانفروز توئی در جهان، ولی
مائیم از برای تو در سوز و در گداز

از ما چه احتراز نمودی که در جهان
هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز

گر تو نماز جانبِ محراب میکنی
ما میکنیم در خَمِ ابروی تو نماز

بُبرید زلف و کرد به خسرو اشارتی
یعنی که عمر نیست نمی خواهمش دراز

۱۱۲۷

کجا بودَ منِ مدهوش را حضورِ نماز !
که کنجِ کعبه ز دیرِ مغان ندانم باز

مرا بخوان به نماز ، ای امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی باشدم حضورِ نماز

چو صوفی از میِ صافی نمیکُند پرهیز
مباش منکرِ دُردی کشانِ شاهد باز

بسانِ مطربِ مفلس نوایِ سوختگان
چو بلبلِ سحری میکُند سماع آغاز

اگرچه عُودِ تو ام ، هر نفَس بخواهی سوخت
مرا ز ساز چه می افگنی ؟ بسوز و بساز

بدان طمع که کُند مرغِ وصلِ خوبان صید
دو دیده ام شده از شام تا سحرگه باز

خیالِ زلفِ درازِ تو گر نگیرد دست
که بر سر آرد ازین ظلمتِ شبانِ دراز

تو در تنعّم و نازی ، ز ما کی اندیشی ؟
که نازِ ما به نیاز است و نازشِ تو به ناز

اگر ز خطِّ تو چون موی سر بگردانم
ببند و چون سرِ زلفم بر آفتاب انداز

امیدِ بندهٔ مسکین به هیچ واثق نیست
مگر به لطفِ خداوندگارِ بنده نواز

گذشت شعر ز شعریٰ و شورش از گردون
چرا که از پیِ آوازه مرود آواز

خِرد مجوی ز خسرو که اهلِ معنی را
نظر به عشقِ حقیقت ، بوَد نه عقلِ مجاز

۱۱۲۸

خیالِ دوست به چشمِ من اندر آمد باز
هوایِ عشق دگر باره در سر آمد باز

کشیده غمزهٔ او لشکر و ولایتِ صبر
خراب کرد که غوغایِ کافر آمد باز

سبک سوار من از کویِ فتنه سر بر کرد
فغان به شهر ، تظلّم به‌داور آمد باز

کبوترے بُدم از چنگِ باز رَسته ، دریغ
که چنگِ باز به پایِ کبوتر آمد باز

جز آبِ دیده نشُوید غبارِ سینه ، کنون
که خیلِ غمزه به صحرایِ دل درآمد باز

بسوز خسرو ، اگر بخت سایه‌ات . نکُند
که آفتابِ حوادث برابر آمد باز

۱۱۲۹

دمید صبحِ مبارک‌طلوع ، ساقی ، خیز
به دلخوشی میِ صافی به جامِ روشن ریز

شراب و شاهد و مطرب به مجلس آر ، کنون
که در صبوح نشسته ست صوفیِ گه‌خیز

چو رفت توبه ام ، ار صاف نیست ، دُردِ سیاه
بیار و در کلهِ صوفیانهٔ من ریز

به دردِ عشق بمیرم ، ولی دوا چه کُنم ؟
ز رویِ خوب میسّر نمی شود پرهیز

رهِ حجاز بزن ، گریهٔ خرابیِ من !
نشانِ هجر و بیابان ببر ز راهِ حجیز

پیاله ام به لب و خون چکان ز دیدهٔ من
چه نوش همی خورم آن باده‌هایِ خون آمیز

بکُش مرا ز تن و از فراق باز رهان
که زنده گردم ازین مردنِ خیال‌انگیز

مدام جرعهٔ خود ریز بر سرِ خسرو
ز بعدِ مردن و بر گور بالشش آویز

۱۱۳۰

نازنینان و چار بالشِ ناز
خاکساران و آستانِ نیاز

جور و خواری کشیدن از محبوب
خوشتر است از هزار نعمت و ناز

گوشِ مجنون و حلقهٔ لیلی
سرِ محمود و آستانِ ایاز

نام و ناموس و دین و دنیا را
چه محل پیشِ عاشقِ جانباز ؟

اے که عیم همی کُنی در عشق
یک نظر بر جمالِ او انداز

عشق در هر دلے فرونآید
زانکه هر سینه نیست محرمِ راز

من ازین‌در کجا توانم رفت ؟
مرغِ پر بسته کے کُند پرواز ؟

نے قرارے که لب فرو بندم
نے مجالے که برکشم آواز

گر به بویِ تو جان بر افشانم
هم به بویِ تو زنده گردم باز

همه گفتارِ دشمنان مشنو
یکدم آخر به دوستان پرداز

ساعتے این شکسته را دریاب
یک زمان این غریب را بنواز

امشب از رفته باز نتوان گفت
زانکه شب کوته است و قصّه دراز

خسرو ار گریه کرد ، معذور است
کش چو شمع است کارِ سوز و گداز

۱۱۳۱

شبِ زلفِ تو شد نشانهٔ روز
دُور کُن آن شب از کرانهٔ روز

طرفه خالی ست در میانِ رُخت
شب که دیده ست درمیانهٔ روز

روز و شب زانِ تست ، زان خط و خال
دامِ شب کرده ای و دانهٔ روز

روی تو میکُند جهان روشن
چه نهی بر جهان بهانهٔ روز ؟

بندهٔ تست آفتاب که هست
چشمِ روشن به چشم خانهٔ روز

زیرِ پایِ تو ریزم ، ار یابم
گوهرِ مشرق از خزانهٔ روز

بار ده تا به دولتت بزنم
نوبتِ ملکِ پنجگانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت خورشید
گرچه هست او شهِ یگانهٔ روز

*۱۱۳۲

بادِ نوروز آمد و درهایِ بُستان کرده باز
گُل جهانی را بهرویِ خویش خندان کرده باز

غنچه بهرِ صد درم گُل را به زندان کرده بُود
زر بداد آن‌که صبا و قفلِ زندان کرده باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش
بادِ خوش می آید ، از گرما گریبان کرده باز

چرخِ گردان بهرِ ما را ساخت از گِل کوزه‌ها
ابر آن که کوزه‌ها بر آبِ حیوان کرده باز

بالشِ سلطانِ گُل در بارجای شاخ بین
کو ز بهرِ بار دادن چترِ سلطان کرده باز

چند سوزی زلفِ سنبل ، بیبی ، ای نرگس ، ترا
آرزوی دیدنِ خوابِ پریشان کرده باز

یارب ، این ابر است در صحنِ چمن گوهرفشان ؟
یا شهنشاهِ جهان دستِ زرافشان کرده باز

تا ز خسرو دست گیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر دُرِ عمّان کرده باز

*۱۱۳۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طرّهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطّی‌چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل آن که از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید
سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل
در اصول فاخته قمری به دستان گشت باز *

بسکه مرغان در هوایِ باغ پرور پر زدند
باد گفتا ، کاین مگر چترِ سلیمان[3] گشت باز ؟

باز کارِ رفتنِ باغ است و گلگشتِ چمن
بعد ازین در باغ نتْوان رفت و نتْوان گشت باز *

ماهرویان دی تماشا سویِ بُستان می شدند
آفتاب از ابر رخ بنْمود و پنهان گشت باز

سایه می گیرد زمین را ، زین تعجب در چمن
سایه‌هایِ گُل پُر از خورشیدِ تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشینان زر فشان گشت آفتاب
زخمهای سایه بر دنیا زر افشان گشت باز

زلفِ خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند
کز پریشانی مرا کُشت و پریشان گُشت باز

گُل نمی خواهد که بادِ گرم بر بُستان وزد
بسکه بُستان جمله پُر سوری و ریحان گشت باز *

یاسمین و لاله را یکدست بردے باد گرم
بوستهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست
نیم‌شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بے دلے کامد به سوی باغ بے جان گشت باز

*۱۱۳۲

یا مرا قربانی آن چشم شوخ و شنگ ساز
یا تماشا گاه جانم آن رخ گلرنگ ساز

زان همه دلها که از خوبان وبودی گرد خویش
تا نبیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز

دعوی خون بر لبت بسیار شد ، بهر خدا
خندهٔ شیرین کن و پس غنچه را دل تنگ ساز

ما له ایم آنها که از چنگِ تو جان خواهم بُرد
خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز

یار اگر دشنام گفت ، اے دل ، به خون بنْویس ، پس
بر مثالِ بختِ خود توقیعِ نام و ننگ ساز

ما و رسوائی و بدنامی و بے ننگیِ عشق
اے سلامت جوی رَو ، با عقل و با فرهنگ ساز

چون سرودِ عشق شد وردِ من ، اے مطرب ، دمے
رشتهٔ تسبیحِ من بِشْتان و تارِ چنگ ساز

خسروا ، از عشق بازان چند جانے وام کُن
وانگهے با عادتِ آن چشمِ شوخ و شنگ ساز

*۱۱۳۵

بر حالت همچنان من عاشقِ زارم هنوز
نالهٔ کز سوزِ عشقت داشتم دارم هنوز

ای طبیبِ مهربان ، چون رنجه فرسودی قدم
از سرِ بالینِ من مگذر که بیمارم هنوز

ای بقولِ دشمنان کوشیده در آزارِ من
دوستم ، با من مشو دشمن که من یارم هنوز

مرده ام بی یار و پندارم که دارم زندگی
جانِ من رفته ست و من با خود نمی آرم هنوز

خَلق گویندم که خسرو ، جامهٔ شیخی بپوش
چون بپوشم ، کز میان نگشوده زنّارم هنوز



ردیف

س

۱۱۳۶

با پستهٔ میگونِ تو شکّر چه کُند کس ؟
با خندهٔ میمونِ تو گوهر چه کُند کس ؟

با رویِ خود آئینه برابر منه ، ایراک
خورشید بر آئینه برابر چه کُند کس ؟

چون رویِ توام نیست ، جهان را ، چه کُنم من؟
بی دیدنِ رویت به جهان در چه کُند کس ؟

جائی که حدیثِ لبِ شیرینِ تو گویند
نادیده حدیث از لبِ کوثر چه کُند کس ؟*

ور زلفِ تو صد جور کُند بر دلِ عاشق
ای تُرک ، بدان هندویِ کافر چه کُند کس ؟

با چشمِ جفا کارِ تو گویم که جفا کُن
گوید من ازینها نکُنم گر ، چه کُند کس ؟

بسیار بکوشم که رَسم من به تو ، لیکن
با بختِ بد و گردشِ اختر چه کُند کس

گفتی که فلان جهد نکرد از پیِ وصلم
خون کرد دلِ سوخته ، دیگر چه کُند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پیِ تست
ورنه دل و جان هردو فنا بر چه کُند کس

۱۱۳۷

کارِ دلم از دست شد ، اے دلربا ، فریادرس
تنها فراقم میکُشد ، آخر بیا ، فریادرس

تا چند بر من دمبدم از هجرِ عاشق‌کُش ستم
بہرِ منّت گر نیست غم ، بہرِ خدا فریادرس

ظلمے است شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت ، وه
بگُذشت چون از اوجِ مه فریادِ ما ، فریادرس *

تاکے رقیبت هر زمان در خونِ ما گوید سخن
یا هم به دستِ خود ز ما خونریز یا فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام بے خواب و بے خور مانده ام
چون در غمت درمانده ام ، درمانده را فریادرس

شد جامِ عیشم بے صفا جانم لگدکوبِ جفا
بگذشت چون عمر از وفا ، اے بیوفا ، فریادرس

آن هردو چشمِ دلستان از عالمے بربود جان
یک جانِ خسرو را ازان هر دو بلا فریادرس

۱۱۳۸

بیا که بزمِ طرب را چمن نهاد اساس
بیا که بادِ صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش بادۀ گلگون به طرفِ باغ که من
ز پا فتاده ام از دستِ محنتِ افلاس

چه حکمت است ندانم که ساقیِ گردون
مدام خونِ جگر میدهد مرا از کاس

کسے ز چهرۀ مقصودِ خود نیافت نشان
ازان زمان که نهادند سرنگون این کاس

به راهِ کعبه که از هرطرف کمین گاھ ست
اگر ز خویش گذشتی ، قدم منه به هراس

کسے به دلقِ مرقّع ، کجا شود درویش ؟
چو سینه صاف نباشد ، چه سود ترکِ لباس ؟

درون چو پاک شود از کدورتِ اغیار
تو خواه جامۀ اطلس بپوش ، خواه پلاس

حدیثِ دوزخ و جنّت دگر مگو خسرو
وصالِ یار طلب کُن ، گذر ازین وسواس

۱۱۳۹

خرابیِ من از آن چشمِ پُر خماری پرس
هلاکِ جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

ز زخمِ غمزه چه پرسی که در جگر چند است؟
ز صد فزونست، ولی زخمهایِ کاری پرس

غلامِ چشمِ تو ام، گرچه ناوکِ تو خوش است
ولیک لذّتِ آن از دلِ شکاری پرس

دلم که زود فراموش میکُند خود را
مپرس هیچ ز هجران و بیقراری پرس

مراست دردِ سری از خمارِ مستیِ عشق
علاجِ دردم از آن نرگسِ خماری پرس

کجاست دولتِ آنم که بر درت باشم؟
نشانِ من به سرِ کویِ خاکساری پرس

رو ، ای صبا و ز بهرِ مسافرانِ فراق
ازآن دو لب سخنی چند یادگاری پرس

سرودِ ذوقِ فراوان شنیده ای ، اکنون
بیا ، ز خسرو ذوقِ فغان و زاری پرس

۱۱۴۰

دل بُردی به جنگجوئی و بس
خو گرفتی به تندخوئی و بس

بس کُن این ، چند ازین جفا کردن
با به عالم تو خوبروئی و بس ؟

مُردم از غم ، وصیّتم این است
که ز دل خونِ من بجوئی و بس

هجرِ تو لیک میکَشم ، دریاب
اندرین فن تو یارِ اوئی و بس

پیشِ تو حالِ بیکسیِ مرا
کس نگوید مگر تو گوئی و بس

۱۱۴۱

اے ز تو کارسازیِ همه کس
همه را هم تو کارسازی و بس

هست عرفانِ تو به عقل چنانک
کوه سنجد کسے به پرِّ مگس

از من ادراکِ تو بدان مانَد
کابلہے کردہ باد را به قفس

در صفاتِ کمالِ هستیِ تو
عقل مست است و ناطقه اجرس

پیشِ حکمِ تو هست هجده هزار
روزِ طوفان و باد پارۂ خس

مردّم از تو بزرگ معنی شد
نے به صورت بسانِ فیل و فرس

که به یادت نفَس زنند به صدق
آسمان بر پرَد ز بادِ نفس

زیرِ پایِ گلیم پوشانت
پایمال است مفرشِ اطلس

کے رسَم در تو من که در پیشت
سدِّ آهن شد از هوا و هوس

سوخته باد خسرو از شوقت
راست چون دیو از شهابِ قبس

ردیف

ش

۱۱۴۲

تعالی‌الله ، چه دولت داشتم دوش
که بود آن بختِ بیدارم در آغوش

چو در گِردِ سرِ خود گشتم داد
ز شادی پایِ خود کردم فراموش

دران چشمے که نے خفته نه بیدار
نه بیهش بودم از بودن نه باهوش

خوش آن حالت که گاهِ گفتنِ راز
دهانم بود نزدیکِ بناگوش

چه سودا می پزی ، اے جانِ شیرین ؟
مگس خفته چه بیند شربتِ نوش ؟

دو سه یار ، اے خیالِ یار ، با من
بگو خوابے که دیدستم شبِ دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون ، چشم !
زیَم من هم به حقّ ِ آن سیه پوش *

نگویم حال ِ خود با کس که قصّاب
به قصد ِ گردن است و کشته خاموش

فغان ِ خسروست از سوزش دل
بنالد دیگ چون زآتش کُند جوش

۱۱۲۳

مرا کارے ست مشکل با دل ِ خویش
که گفتن می نیارم مشکل ِ خویش

خیالت داند و چشم ِ من و غم
که هرشب در چه کارم با دل ِ خویش؟

ز واپس ماندگان یادے کُن آخر
چه رانی تند ، جانا ، محمل ِ خویش؟

مرا در اوّلین منزل ره افتاد
ترا خوش باد راه و منزلِ خویش

نه من زانگونه در دریا فتادم
که آید کُشتنم در ساحلِ خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه ؟
ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش

کِه از جولانی آخر در رهِ ما ؟
چو خسرو خاک کرد آب و گِلِ خویش

۱۱۴۴

دلِ من بُرد ، نتوان یافت بازش
که دستے نیست بر زلفِ درازش

شدم در کَندنِ جان نیم‌کُشته
ز چشمِ نیم مست و نیم نازش

به من بخشید اجلهایِ خود ، ای خلق
که میرم هرزمان در پیش بازش

چرا محمود از غیرت نمیرد ؟
که میرد دیگری پیش ایازش

به کارِ دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کُن تا کفِ پایت ببوسم
پس آنگه شُویم از اشکِ نیازش

شبی خواهم به بالینت شوم شمع
تو در خوابِ خوش و من در گدازش

دلم افتاد در چوگانِ زلفش
به بازی گوی دیوانه مسازش

جفاها میکُنی بر من ، مکُن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

۱۱۲۵

دلِ من چون شود دور از وثاقش
که ماند آویخته زابروی طاقش

عجب سیّارهٔ دارد دلِ من
که میسوزد جهانے زاحتراقش

هزارم دیده باید گاهِ جولانش
که بندم فرش در راهِ براقش

مکُن ضایع ، طبیبا ، مرهمِ خویش
که خوش میسوزم از داغِ فراقش

گَزیده شد دلم از جان که جانش
سگِ دیوانه شد در اشتیاقش

کجا با چون تو سیمین ساق ماند
درختِ گُل که هر خار است ساقش

جفاهایِ ترا گردان کُند چرخ
لرنجی جانِ خسرو از لفاقش

۱۱۲۶

اگرچه پرسشِ من نیست رایش
رها کُن تا بمیرم زیرِ پایش

زمین را بهره زان پا و سرم دُور
به غیرت هردم از خاکِ سرایش

سرِ ما در کمند و شه به جولان
چه غم میدارد از مشتی گدایش!

چو از ما رفت، یاران، جانِ بی‌شرم
بدار ار میتوانی داشت جایش

ترا خون‌ریزِ عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

شرابِ شوق کز جنّت دلم خورد
گوارا باد آن نُقلِ بلایش

تو کُش یارا که خواهد مُرد بے تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

۱۱۴۷

مالیم و شبے و یار در پیش
جامِ میِ خوشگوار در پیش

وقتِ چمن و شگفته باغے
بے زحمتِ خار خار در پیش

گُل آمده و خزان گذشته
دے رفته و نوبهار در پیش

من بیهُش و مستِ یار و یارم
نے مست و نه هوشیار در پیش

دستم به لب و نظر به رویش
مے بر کف و لاله زار در پیش

رفت آنکه چو غنچه بُود یکچند
در بسته و پرده دار در پیش

امروز چو شاخِ گُل به صد لطف
آمد ز برایِ یار در پیش

اے دَورِ فلک ، اگر ترا هست
وقتے به ازین بیار در پیش

مستِ حق را که هست با دوست
زینگونه هزار کار در پیش

خسرو ، میِ ناب کش که زین پس
نارد فلکت خمار در پیش

۱۱۴۸

دزدانه درآمد از درم دوش
افگنده کمندِ زلف بر دوش

برخاستم و فتادم از پای
چون او بنشست، رفتم از هوش

گشتم به نظارهٔ جمالش
حیران و خراب و مست و بیهوش

آن نرگسِ نیم مستِ جادوش
آهوبرهٔ به خوابِ خرگوش

هرکس که ببیندت بیک روز
ملکِ دو جهان کُند فراموش

ے رویِ تو لوش میشود لیش
وز دستِ تو لیش میشود نوش

یک حلقه به گوشِ خسرو انداز
کو بندهٔ تست و حلقه در گوش

۱۱۲۹

اے زدہ ناوکم به جان ، یک دو سه چار و پنج و شش
کُشته چو بنده هر زمان ، یک دو سه چار و پنج و شش

گفته به وعده که گہے یک شب ازآنِ تو شوم
روز گذشته درمیان ، یک دو سه چار و پنج و شش

گفت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کویِ تو
همرهِ بویِ تست جان، یک دو سه چار و پنج و شش

پیشِ درِ تو هر نفَس از هوسِ دهانِ تو
بوسه زنم بر آستان ، یک دو سه چار و پنج و شش

منعِ دو چشم کُن که شد از دلِ خسته هردمے
رایتِ آن دو ناتوان ، یک دو سه چار و پنج و شش

گاهِ نظاره چون که تو جلوه کُنی جمال را
کُشته شوند عاشقان، یک دو سه چار و پنج و شش

آه و فغان ز مردمان بسکه همی کُند دمے
خسروِ خسته‌دل فغان، یک دو سه چار و پنج و شش

۱۱۵۰

پیشِ چشمِ خود مگو، گر با تو گویم سوزِ خویش
زانکه میدانی مزاجِ غمزهٔ کین‌توزِ خویش

غمزه را گوئے چو شاهان زن که نه مردانگیست
بر گدایان آزمودن خنجرِ فیروزِ خویش

من چو گردم کُشته، که گاهے بگردانی به زلف
جانِ من گردِ سرِ آن ناوکِ دل‌دوزِ خویش

همرهِ جان کردم از جولانْت گردے تا کُنم
توشهٔ فردایِ حشر این نعمتِ امروزِ خویش

خاک شد جانها به ره ، مپسند از بهرِ خدا
این غبارِ غم برآن رویِ جهان‌افروزِ خویش

هر شبی پیشِ چراغی سوزِ خود گویم ، ازآنک
سوخته با سوخته بیرون فشاند سوزِ خویش

در دلم باز آمد او ، یاری کُن ، ای خونِ جگر
تا بگریم سیر من بر روزگار و روزِ خویش

بنده خسرو بر رخ از خونِ حرفِ بی صبری نوشت
تا کُند تعلیمِ رسوائی به صبر آموزِ خویش

۱۱۵۱

گر نه من دیوانه گشتم زین دلِ بدنامِ خویش
بهرِ چه گویم صبا و مرغ را پیغامِ خویش

چون در آید شام ، آتش در دلم گیرد ز هجر
خوش چراغی می فروزم هر شب اندر شامِ خویش

رفت خوابم ناگهان ، چند از خیالِ مویِ تو
سلسله بندم به پایِ جانِ بے آرامِ خویش

نیست چون بختِ وصالم بهرِ صبر از خونِ دل
هر دمے یکجا نویسم نامِ تو با نامِ خویش

صد سمومِ فتنه زآهِ خلق سویت می وزد
رُوی پنهان کُن ، ببخشا بر رخِ گلفامِ خویش

کیست خسرو تا لبِ خود رلجه داری در جفاش ؟
اینچنین هم جا به جا ضایع مکُن دشنامِ خویش

۱۱۵۲

سالها خونِ خورده ام از بختِ بے سامانِ خویش
تا زمانے دیده ام رویِ خوشِ جانانِ خویش

از خیالِ او چه نالم ؟ رفت چون کارم ز دست
من به خونِ خویش پروردم بلایِ جانِ خویش

بسکه خود را گم کُنم شبها به ِگرد ِ کوی ِ تو
ره نیابم باز سوی ِ خانهٔ ویران ِ خویش

مزدِ دندانم برآن دردم که خیزد بس بوَد
بے تو چون انگشتِ حسرت خایم از دندانِ خویش

گر کشندم بهر ِ او پیش و به من آتش زنند
تا همی سوزم ، همی بینم رخ ِ سلطان ِ خویش

شهسوار ِ عاشقان را در رهت سر خاک شد
تو کجا داری سر ِ دیوانهٔ یکران ِ خویش ؟

میکّشم خاک ِ درت در چشم و کشته میشوم
چند خونابه خورم زین دیدهٔ گریان ِ خویش

از جفای ِ تست خون اندر دل ِ خسرو مدام
از وفا نبوَد که باشم در پی ِ سامان ِ خویش

۱۱۵۳

ای جفا آموخته ، از غمزهٔ بدخویِ خویش
نیکوئی ناموزی آخر از رخِ نیکویِ خویش

میروم در راهِ بیداد و جفا از خویِ بد
بد نباشد گر دمی باز ایستی از خویِ خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق
فرق کُن گر میتوانی از تنم تا مویِ خویش

چون به پهلویِ خودم در رنج و بس ترسم که پیش
خویشتن را هم ببینم بعد ازین پهلویِ خویش

رویِ من از اشک و رویت از صفا آئینه شد
رویِ خود در رویِ من بین ، رویِ من در رویِ خویش

یکدم ، ای آئینهٔ جان ، رُونما تا جا کُنم
بر سرِ دستِ خودت یا بر سرِ زانویِ خویش

چشمِ باشد زیرِ ابرو ، ور تو باشی چشمِ من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می بنگرم
میتوانم دیدن از یکسویِ دیگر سوی خویش

یک شبے دزدیده میخواهم که آیم سویِ تو
که شفیعِ عفو باشی بر سگانِ کویِ خویش

گر خیالِ قامتت اندر سرِ سرو اوفتد
سرنگون همچون خیالِ خود فتد در جویِ خویش

گوشِ هندو پاره باشد ، ور منم هندویِ تو
پاره کُن گوش و مکُن پاره دلِ هندویِ خویش

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکُنی
این مپرس از من ، بپرس از غمزهٔ جادویِ خویش

۱۱۵۴

گر مرا با بخت کاری نیست، گو هرگز مباش
ور به سامان روزگاری نیست، گو هرگز مباش

سر به خشتِ محنتم خوش گشت، گر تاجِ سری
بهرِ چون من خاکساری نیست، گو هرگز مباش *

من سگِ خشکِ استخوانم بسکه از تیرِ قضا
بهرِ من فربه شکاری نیست، گو هرگز مباش

هر خسی را از گلستانِ جهان گُلها شگفت
گر مرا بویِ بهاری نیست، گو هرگز مباش

چهرهٔ زرّین و سیمین سینهٔ ترکان بسم
با زر و سیمم شماری نیست، گو هرگز مباش

آسمان واراست دامانِ مرادِ ناکسان
گر مرا پیوند داری نیست، گو هرگز مباش

غم خود از عشق است، گو در جان من جاوید باد
گر غمم را غمگسارے نیست، گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوش است
با وے ار بوس و کنارے نیست، گو هرگز مباش

سرخوشم از درد و درد از ساقی عیش و طرب
پیر من چون دُرد خوارے نیست، گو هرگز مباش

من خراب و مست یاران هم، که بردارد مرا ؟
گر به مجلس هوشیارے نیست، گو هرگز مباش

مجلس عیش است و جز خسرو همه مستند اگر
ناکسے و نابکارے نیست، گو هرگز مباش

۱۱۵۵

مست و لایعقل گذشتم از در میخانه دوش
سالکے دیدم نشسته پیش پیر مے فروش

گشته از دنیا و مافیها به کلّی اختیار
از پی یک جرعه می بر باد داده عقل و هوش

مطربان افتاده بیخود هر یکی بر یک طرف
از نفیر آسوده چنگ و از فغان بربط خموش

شمعِ مجلس ایستاده زرد و لرزان و نزار
آتشی بر سر دویده آمده خوش خوش به جوش

خواستم تا بگذرم زان در که تا گه از درون
چشمِ سالک بر من افتاد و درآمد در خروش

گفت، ای غافل، کجائی چند گردی هر طرف؟
بگذر از خویش و درآور شُربِ ما یک جرعه نوش

تو هم از دُردی‌کشان شو در خراباتِ مغان
تا بیابی هرچه خواهی، این نصیحت دار گوش

نیست در خوردِ تو خسرو این حکایت‌ها برو
آتشی چندان نداری، بیهده چُندین مجوش

۱۱۵۶

دل که بُرد از ما اگرچه مبتلا میداردش
گر خوش است او را بدین بگْذار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را ؟
اے صبا ، از من پرسی هرکجا میداردش

پند گوید عقل، لیکن کے کُند فرمانِ عقل ؟
آنکه بے فرمانِ او دل در بلا میداردش

اے مسلمانان ، ز آهِ عاشقان یادش دهید
کان رقیبِ نامسلمان بر بلا میداردش

غمزه جاندارےست آن سلطانِ خوبان را رفیق
کز پیِ جان بردنِ مشتے گدا میداردش

چند ماند جانِ مسکینے که هر شب تا سحر
همچو بیماران به افسوس و دعا میداردش

سرو را لبوَد قبا سرو است بالایش، ولیک
بے بلائے نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس کو کُند جان را جدا
من ز بختِ خویشتن کز من جدا میداردش

چندگه دیگر نخواهم کرد هم با او وفا
آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

گر سلامت نیست، بارے کم ز دشنامی کزو
گوشِ خسرو را که در راهِ صبا میداردش

۱۱۵۷

ما به جان درمانده و دل سویِ ما میخواندش
وه که این بر خود نبخشوده، کجا میخواندش ؟

تا هوس بُد زیستن، دل را همی گفتم مخوان
چون ز جان برخاستم بگْذار تا میخواندش

چون ستاده مهرِ رفتن دین و دل بیگانه خواه
غیرتے هم نیست کز دستِ صبا میخوالدش

خیز، اے ابر و بر زبن دیده آبے و بشُوی
پایِ آن سرو و بگو آنگه که ما میخوالدش

مردمان را زو بلایِ دل، مرا تشویشِ جان
من قیامت خوانم و خَلقے بلا میخوالدش

چشمِ او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شده هردم دعا میخوالدش

خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این
با چنین بیگانگی دل آشنا میخوالدش

ما و مردن بر درش، مشتاق را با آن چه کار؟
کو همیراند ز پیشِ خویش یا میخواندش

راست میگویند، باشد کور عاشق، زانکه نیست
خاکِ پایش، چشمِ خسرو توتیا میخواندش

۱۱۵۸

مشکِ تر بر مه پراکندی و شب میخوانیَش
برگِ گُل را بَر شکر کردی و لب میخوانیَش

آفتابِ نیمروزی و به خدمت کردلت
میرسد خورشید، اگر در نیم شب میخوانیَش

هست بر خورشید پیشت نامِ خورشیدے خطا
تو بدین نام از پیِ حسن ِ ادب میخوانیَش

نسخهٔ کز خطِّ تست اندر دلِ سوزانِ من
سحرِ آتش‌بند یا تعویذِ تب میخوانیَش

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کُنی
خسته از دندانِ من کُن، گر رطب میخوانیَش

ماهِ من زلفِ ذنب‌وش را چه میگیری به دست؟
ماه کے گیرد ذنَب را چون ذنَب میخوانیَش

نالهٔ عشاق را شور و شغب ، گفتی ز چیست ؟
نفخِ صور است این که تو شور و شغب میخوالیش

با رقیبت لیست کار و خوالیش میدانم این
تا مرا سوزی ز حسرت بے سبب میخوالیش

سجده کردن پیشِ طاقِ ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو ، ار تو مستحب میخوالیش

۱۱۵۹

دوش ما بودیم و جامِ باده و مهتابِ خوش
وان پسر مهمان و عشرت را همه اسبابِ خوش

سویِ لب می بُرد جام و انگبین می گشت مے
بسکه مے را چاشنی میداد زان جلابِ خوش

از خمِ ابرو سخن میگفت آن خورشیدروٗ
من نمازِ چاشت میکردم درآن محرابِ خوش

گفتم امشب خرّم و خوش دیدمت در خواب ، گفت
پاسبان خفته نباید ، گرچه بیند خوابِ خوش

خواب بُود آن یا خیال ، آخر کجا شد آن نشاط ؟
از لب و رُوی و شراب و خلوت و مهتابِ خوش

بر لبش تا سرخ کردم دیده ، پُر خون ماند چشم
جوششِ خون را فروشاند از لبِ عنّابِ خوش

خسروا ، خوش خوش ز دیده خونِ ناب میخوری
تانم از چشمِ خود هرگز نخوردم آبِ خوش

۱۱۶۰

خوش رفیقی او که گه گه در نظر می آیدش
لیک حیرانم که دل بر جای چون می بایدش

زلف بر بالین و او در خوابِ خوش ، وه ، کای رقیب
با چنان تشویشِ دلها خواب چون می آیدش

صوفیِ ما دعویِ پرهیزگاری میکُند
باش تا ساقیِ مستان رویِ خود بنْمایدش

ساقیا، چون دُور گردانی ز خونِ من بشُوی
آن لبِ ساغر که لبهایِ تو می آلایدش

عشق را اسبابِ خونِ من همه حاصل شدهست
یک کرشمه از سرِ ابرویِ تو می بایدش

باغ رو، جانا، که نرگس در هوایِ رویِ تست
رویِ گُل می بیند، امّا دل نمی آسایدش

عاشقِ مسکین و کنجی و خیالی و غمی
چون کُند بیچاره، چون دل باکسی نگْشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و شکیب
گر بوَد دانا، چنین دانم همی فرمایدش

خسروا، دل بد مکُن، گر یار بدخویست، ازانک
هرچه با آن رویِ زیبا میکُند، می شایدش

۱۱۶۱

آیتے از رحمت آمد ، گرچه سر تا پا تنش
هم دعائے میدهم از سوزِ دل پیرامنش

سوخت جان و شعله‌ٔ نامد برون در پیشِ او
زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوزِ منش

شمع را سوزد دلِ پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را وآتشِ خود کرد پیدا روشنش

بازویم طوقِ سگانِ کویِ او بوده بسے
حیف باشد کاین سفال آویزم اندر گردنش

وه که دامانش چرا گیرد ز خونِ چون منے ؟
من که نپسندم سرشکِ خونِ خود پیرامنش

دل که با دامانِ یوسف[۱] چشمِ یعقوبے[۲] نداشت
آن به خونِ خود ، دروغے نیست بر پیراهنش

خاک می سازد تنِ خود خسرو الدر راهِ دوست
تا شود گردے و بنْشیند به رویِ دامنش

۱۱۶۲

شد دلِ من خون ز داغِ هجرِ او یارب کَیش
بنم و از دیده و دل آورم نُقل و مَیش

دی به ره بُود او روان و من فتادم بر زمین
می شد او چون آفتاب و من چو سایه از پَیش

شرحِ روزنها که از تیرِ تو دارد سینه ام
تا بگوید پیشِ تو بنْواز یکدم چون نَیش

تا ز تابِ عارضش خَلقے بسوزد هر زمان
میزند بر آتشِ رخسارِ او آبِ خَویش

آنکه بر خاکِ درت لاف از گدائی میزند
کے به پیشِ چشم آید شاهیِ روم و رَیش ؟

راهِ عشق این است اگر، بسیار خسرو را هنوز
ره بباید کرد تا وادی درین منزل طیش

۱۱۶۳

صبحِ دولت میدمد از رویِ آن خورشیدوش
در چنین فرّخ صبوحی، ساقیا، یک جام کش

آتشِ ما کے فرو میرد بدین گوله که ے
تا خطِ بغداد دارد ساقی و ما دجله کش *

چون من از بازویِ همّت روز را بر شب زنم
در نیارم سر به تاجِ رُوم و اکلیلِ حبش

چون مهِ نخشب بُتان خالی نباشند از دروغ
تا نداری استوار از خود درون آرے مکش *

مے که بر ما زهر شد هم تو کُنی آبِ حیات
تا نگیری عیبِ ما اوّل بگو یا خود بچش

بر لبت گازے زدم ، بردی دل و دین و خرد
مهره بر چین ، چونکه نقش کعبتین آمد دو شش

بهترین روز مرا روز بدی آمد ، ازانک
هست خسرو شیشه و آن سنگدل دیوانه وش

۱۱۶۴

نام سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش ؟
سخن قند مگو با لب شکرشکنش

گر زند با دهنش بسته ز بے مغزی لاف
هرکه بیند شکند با لب و دندان دهنش

اے صبا ، گوی ز من غنچهٔ تر دامن را
چیست آن غنچه که پنهان شده در پیرهنش ؟

دوش جُستم ز دهانش خبر آب حیات
گفت ، باید طلبید از لب شیرین منش

گر شود در غمِ تو چهرهٔ عاشق کاهی
باز گلگون کُند از خونِ دلِ خویشتنش

زلفِ کج طبعِ تو هندویِ بلا انگیز است
چشمِ سرمستِ تو تُرکی ست که یغماست فنش

روز و شب وصفِ رخِ خوبِ تو گوید خسرو
تا چه طوطی ست که از آینه باشد سخنش

۱۱۶۵

آن سخن گفتنِ تو هست هنوزم در گوش
وان شکرخندهٔ شیرینِ تو از چشمهٔ نوش

گریه می آیدم از دُور به آوازِ بلند
که ازان گریه نمی آیدم آواز به گوش

سروقد ، از چمنِ سبز به بیرون چه روی ؟
سر برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش

دوش در خواب بدیدم رخِ چون خورشیدت
نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شبِ دوش

ای به خشم از برِ من رفته و تنها خفته
چشم را گوی که چندین طرفِ خواب بپوش

خسروا ، گرم برون میدودت خواب از چشم
دیگِ دل شد مگر از پختنِ سودا خاموش

۱۱۶۶

از خدنگِ غمزهٔ دلدوزِ خویش
پاره سازم سینه بهرِ سوزِ خویش

تا شبِ هجرانِ ناخوش در رسید
بعد ازان هرگز ندیدم روزِ خویش

زاشنایان بر سرِ بالینِ من
نیست غیر از شمع کس دلسوزِ خویش

در خزانِ هجرم از دستِ رقیب
از وصالت کے رسد نوروزِ خویش؟

از رُخت بر آسمان مه شد خجل
در چمن هم بوستان افروز خویش

وا رهم از محنتِ هجران تمام
گر بیابم طالعِ فیروزِ خویش

خسروا ، در کنجِ تنهائی مگوی
رازِ دل با جانِ غم اندوزِ خویش

۱۱٦۷

زلفِ تو هر موی و بادے در سرش
لعلِ تو هر کنج و خوبی بر درش

هست رویت شعلهٔ آتش ، ولے
شُسته اند از هفت آبِ کوثرش

من نگردم گردِ آن چشمه، ولی
باد پیچیده ست بر نیلوفرش

خالهٔ کانجا توئی پرده مبند
کآفتاب اندر نیاید از درش

چشمِ من در سبزهٔ خطِّ تو یافت
چشمهٔ کو خضر جُست اسکندرش

زاب میرد آتش و روشن تر است
آتشین روئے که خوے دارد برش

آن ز ره کز زلف در بر کرده ای
آهِ خسرو بس بوَد پیکان گرش

۱۱۶۸

آنکه از جان دوستتر میدارمش
گر مرا بگذشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خونِ دلِ من خسته است
من دو چشمِ خویش می پندارمش

قالبِ بے روح دارم ، می برم
تا به خاکِ کویِ او بسْپارمش

میدهم جان روز و شب در کویِ دوست
گوهرے زین بیش اگر درکارمش

رُوی در پایِ تو می مالم ، مرنج
گر به رویِ سختِ خود می آرمش

گرچه رُویش داد بربادم چو زلف
همچنان جانب نگه میدارمش

گرچه هست او یارِ من ، من یارِ او
من کجا یارم که گویم یارمش !

هیچ رحمی نیست بر بیمارِ خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش

با دلِ خود گفتم او را، چیستی؟
گفت خسرو، او گُل و من خارمش

۱۱۶۹

ای لبِ چون شکرت چشمهٔ نوش
ای رخِ چون قمرت غارتِ هوش

ورقِ گُل بدریده ست صبا
تا بدید آن خطِ چون مرزنگوش

هردم از رویِ خوَی آلودهٔ تو
لاله را خونِ دل آید در جوش

دلِ عشّاق چنان می ببری
که خبر می نشود گوش به گوش

کے بَود آنکه نشینم با تو
باده در دست و گُل اندر آغوش

من قدح دیر ندارم بر دست
تا تو مستانه نگوئی که بنوش

لب نهم بر لبِ لعلت ، وانگاه
مے نبالب کنم و نوشانوش

خسروا ، توبه چو نے در حدِ تست
بارے اندر طرب و مستی کوش

۱۱۷۰

شادباش ، اے شبِ فرخندهٔ دوش
که فلان بُود مرا در آغوش

نه همی سیر شد از رویش چشم
نه همی پُر شدے از قولش گوش

ماجرای دلِ خون گشتهٔ من
دیده میریخت برون ، من خاموش

مست بودم خبر از خویش نداشت
باده را گرچه نمی کردم نوش

او همی گفت سخن ، من حیران
او همی خورد می و من بیهوش

ای که آن رُوی ندیدی زنهار
گر مقابل شویَش دیده مپوش

هست بازارِ تو در دلها گرم
حسن چندانکه توانی بفروش

نالهٔ خسرو بشنو که خوش است
بر درِ شاه فغانِ چاؤوش

۱۱۷۱

زِ غمِ آن دل که نگهدارندش
زیرِ آن زلفِ سیه دارندش

مشک بی زلفِ تو نتواند بُود
گر به شمشیر نگهدارندش

بر رخِ خوبِ تو ماند چیزی
مه اگر زیرِ کله دارندش

در زمان سر بنهد بر پایت
پایت ار بر سرِ مه دارندش

چشمِ خسرو به کهِ آمدنت
منتظر بر سرِ ره دارندش

۱۱۷۲

خلق به‌هر کار و من بر سرِ سودای خویش
در هوسی هر کسی من به تمنّای خویش

گوید همسایه ام هر شبت، این ناله چیست؟
مویهٔ خود میکُنم بر تنِ تنهای خویش

سینه به‌ طاپاک و من بنگرم از بیمِ جان
چند عقوبت کُنم بر دلِ شیدای خویش

من چو نمی بینمت، لطف کُن ار گه گهی
من نه همه جای خود بلکه همه جای خویش

حسن فروشی به دل، ناله فروشی به جان
سهل چنین هم مکُن قیمتِ کالای خویش

در دلِ تنگم همی جز تو نگنجد کسی
کرته ازین به مخواه چُست به بالای خویش

با چو به کویت نهم غیرتِ کویِ ترا
سرمهٔ دیده کُنم خاکِ کفِ پایِ خویش

من چو ز اندوهِ عشق جان نبَرم، لیک تو
خالِ ملامت منه بر رخِ زیبایِ خویش

در حقِ خسرو فتد هیچ، که ضایع کُنی
رحمتِ امروزِ خود از پیِ فردایِ خویش

۱۱۷۳

مستی گرفت شیوهٔ آن چشمِ پُر خمارش
شد ختم جانفزائی بر لعلِ آبدارش

تا باغِ حسن گیرد نزهت، قضا نهاده
سروی ز قامتِ او بر طرفِ جویبارش

افزود مهرش آندم دل را که بی حجابی
بنْمود رویِ تابان خورشیدِ سایه دارش

آوازهٔ بتِ حسن بنشست بے توقف
ناگاه چون برآمد از رُوم و زنگبارش

از شب اثر نمانَد ، از شام چون بیاید
از شش جهاتِ گیتی از ماه پنج و چارش

بکُشا ز قفلِ یاقوت آن دُرجِ زر به خنده
کآرم روان ز دیده گوهر بسے نثارش

خونریز تیرِ غمزش زالروی شد که دارد
در نیم روز مسکن چشمِ سیاه کارش

ظلمش گذشت از حد زان قصه غصّه کردم
تا دادِ من ستانَد ثانیِ شهریارش

تا قافیه است باقی رانَد کلامِ خسرو
لیکن طریقِ احسن اینجاست اختصارش

۱۱۷۴

خواهم که سیر بینم رویِ چو یاسمینش
لیک آفتے ست فتنه ، میترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از لبالش
فتنه ست آنکه گه گه بینند شرمگینش

دل رفت و روزها شد کز وے خبر نیامد
اے دُور مانده چونی در زلفِ عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفَس را
اے بادِ تند مگْذر بر برگِ یاسمینش

اے جامه دار ، ازینسان چُستش مبند یکتا
کز بخیه نقش گیرد اندامِ نازنینش

بارے به تیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیز ، اے رقیبِ بدخو ، بر مال آستینش

گویند شادمان شو شستی ، ز غمزهٔ او
من بشتی که دارم کابمن شوم ز کینش ؟

من خود ز بهرِ خوبی بر رویِ او نیارم
لیکن تو گفت بشنو ، بدخو مکن چنینش

خسرو ، به یک نظاره دل را به باد دادی
گر جان به کارت آید بارِ دگر مبینش

۱۱۷۵

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش
سایه گرفته مه را زان طرّهٔ سیاهش

از بسکه در کلاهش بر دوختم دو دیده
بادامهٔ نشاندم بر پستهٔ کلاهش

او چشم داشت بر من ، من زلفِ او گرفتم
تا بوکه زنده مانم زان غمزه در پناهش

دل رفت و در زنخدانش آواز دادم او را
گفت اینکم معلّق در نیمه راهِ چاهش

بنْوشت عارضش خط از بهرِ عرضِ خوبی
آنکه به گِردِ عارض صف میکَشد سپاهش

من چشم می نیارم کز وے نگاه دارم
یارب مگر تو داری از چشمِ من نگاهش !

کرد آن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسے
بخشیدنیست ، جانا ، گر هست این گناهش

۱۱۷۶

چندین شبم گذشت بهکنجِ خرابِ خویش
نورے ندادیَم شبے از ماهتابِ خویش

روئے چنان مپوش ز عشّاق کاهلِ دل
از تشنگان دریغ ندارند آبِ خویش

دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب ، لیک
نشْناخت جانِ تشنه قیاسِ شرابِ خویش

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریادِ من ز گریهٔ حاضر جوابِ خویش

معمورهٔ مراد چه گویم که جانِ من ؟
خو کرد با خرابهٔ عیشِ خرابِ خویش

از عشق سوختم ، چه کُنم چون ز روز بد
صبحِ دروغ میدمدم زآفتابِ خویش

بینم شبت به خواب و ز مستی و بیخودی
گویم به درد با در و دیوار خوابِ خویش

گر نه کباب کردنِ دلها شدش حلال
آن مست را بحل نکُنم من کبابِ خویش

گر نزدِ دوست کُشتنِ عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صوابِ خویش

۱۱۷۷

شبها منِ و دلے و غمے بهرِ جانِ خویش
مشغول با خیالِ کسے در نهانِ خویش

ناورد باد بوئے ازان مرغِ باغِ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیانِ خویش

اے یوسفِ زمانه ، بیا تا بگویمت
تفسیرِ احسن القصص از داستانِ خویش

خوش‌وقتِ ما چو از پیِ مردن به چشمِ جان
بینیم خاکِ کویِ تو در استخوانِ خویش

تأثیرِ خواب بوکه زیَم هرشبے ز نو
خوابے دروغ و راست کُنم بهرِ جانِ خویش

در خود گمان برم که تو زآنِ منی و باز
گم گردم از چنین عجبے در گمانِ خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم
از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش *

بخت بد ار ز کوی تو مارا برون فگند
کم گیر خاکے از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و اینک به یادگار
از خون دل گذاشت به هرجا نشان خویش

۱۱۲۸

ابر خوش است و وقت خوش است و هوای خوش
ساقی مست داده به مستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زہے آشنای خوش

امروز پارسائی زاهد ز بے زریست
کو زر که بے خبر شود آن پارسای خوش

آنکس ز هوشیاریِ عقل است بے خبر
کز باده بے خبر نشود در هوایِ خوش

گرچه دعایِ توبه خوش است ، اے فرشته ، هان
تا سویِ آسمان نبری این دعایِ خوش

مستانِ عشق را دل و جان وقفِ شاهد است
حجت ز خطِّ ساقی و مطرب گوایِ خوش

بے رویِ خوب خوش نَبود دل به هیچ جا
گُل گرچه خوبرو بوَد و باغ جایِ خوش

عشقِ بتان ، اگرچه بلائے ست جانگذار
خسرو به جان و دیده خرید این بلایِ خوش

۱۱۷۹

دل برد و زَهره نیست که آن باز خواهمش
یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش

زانجا که ناصبوریِ دیوانگان بوَد
پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش

نے خود چو دل که جانِ گرامی ستد ز من
هرگز دلم نخواست که جان باز خواهمش

باشد شبے که تا به سحر راز گویمش
وآن رازِ گفته صبحدمان باز خواهمش

بوسے به وام بُرد خیالش ز من به خواب
بارے دگر چو نیست همان باز خواهمش

دانم یقین که بار نیابم ازو ، ولیک
تسکینِ خویش را به گمان باز خواهمش

دی باز کرد لب که زبانے دهد مرا
امروز عذرِ لب به زبان باز خواهمش

بس عذرها که گفت به خسرو به گاهِ وصل
این عذر نیز اگر بتوان ، باز خواهمش

۱۱۸۰

هر بامداد تا به شبم بر سرِ رهش
وقتے مگر که بنگرم از دُور تا گهش

زان‌که گہے که بُو ز خَویِ گُل کُند زلغ
آتش سزد گلاب ، چو سیمین بوَد چهش

آے کُنند هر کسے اندر رهے سبیل
من خونِ خود سبیل کُنم بر سرِ رهش

گویم ببخش جانِ من ، او گویدم که نے
جان‌بخشِ من بس است همان گفتنِ نیَش

چون گُل ز رشک جامه درانم که تا چرا ست؟
در گردِ کوی گشتنِ بادِ سحرگہش

مشکل که خویش را بتوانند بازیافت
آنانکه گم شدند دران رویِ چون مہش

فریادِ من ز نالهٔ خسرو که هرشبے
خفتن نمی توان ز نفیرِ علی‌اللهش

۱۱۸۱

فرشته می ننویسد گناهِ دم به دمش
که از تحیّرِ آن رُو نمیرود قلمش

نه حدِّ دیدنِ خلق است روی تو ، مگر آنک
قضا به قدرِ دو یوسف دهد جمالِ کمش

اگر به باغ روَم دل بگیردم در دم
که خونِ گرفته دلِ من به گوشه‌های غمش

سماع و نالهٔ من نے ز خونِ دل جویند
که ارغنونِ جگرخوارِیست زیر و بمش

کَشم ز دستِ تو بر چوب جامهٔ پُر خون
که هرکه شاهِ بُتان شد چنین بوَد علَمش

کجا ز چاشنئے دردِ دل خبر دارد
کسے که نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش

جفای دوست به مقدار دوستیست عزیز
عزیزِ عشق شناسد حلاوتِ المش

چه جایِ بانگِ مؤذّن بدین دلِ بدروز ؟
که روزگار بسر شد به طاعتِ صنمش

بیک دم است کزو جانِ خسرو مسکین
بمیرد ار نبوَد یادِ دوست دمبدمش

۱۱۸۲

گو ، اے نسیم ، ترا ره دهند در حرمش
ببوسی از منِ خاکی نشانهٔ قدمش

بخوان به حضرتِ او زینهار از سرِ سوز
تحیّتے که نوشتم ، همه به خون رقمش

ز بعدِ عرضِ تحیّت اگر به ما برسد
غریب تا نشاری ز غایتِ کرمش

میانِ دلبر و دل حاجتِ رسالت نیست
ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش

به تشنگانِ بیابانِ بحر باز رسان
که آبِ خضر لیابی ز رشحهٔ قلمش

طرازِ زر نبوَد زیبِ جامهٔ عشّاق
بر آستین بوَد از داغِ عاشقی علمش

ز خونِ دیدهٔ خسرو عجب مدار که خَلق
بجایِ نُقل جگر میدهند دمبدمش

۱۱۸۳

ستمگرے که دلم شاد نیست جز به غمش
به خامه راست نیاید شکایتِ ستمش

هزار ناوکِ غمزه زده‌ست بر دلِ من
که هیچ آه ز من برنیامد از المش

اگر ز دستِ اجل چندگه امان یابم
به خاکِ پاش که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم به خونِ دیده، ولی
بدین دیار نیامد کبوترِ حرمش

کسی که دیدنِ رخسارِ او هوس دارد
دگر خلاص نیابد ز زلفِ خَم به خمش

مباشری که به کنجِ فراق می نوشد
سفال باده نماید به چشم جامِ جمش

اگر به زهد شوی شهرهٔ جهان، خسرو
چه سود تا نکُنی اعتماد بر کرمش؟

۱۱۸۴

قبا و پیرهنِ او که میرسد به تنش
من از قباش به رشکم ، قبا ز پیرهنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردنِ چندین هزار همچو منش

عجب ، اگر نتوان نقش خاطرش دریافت
ز نازکی بتوان دید روح در بدنش

طفیلِ آنکه کسان را به زلف در بندی
بیار یک رسن و در کویِ من فکنش

به‌کویِ او که شوم خاک ، نیست غم مگر آنک
ز باد گردِ غم‌آلودِ من رسد به تنش

شهیدِ عشق که شد بار در زیارتِ او
مبارک آمد و فرخنده خلعتِ کفنش

وصال با وی ازین بیش نیست عاشق را
که کُشته گشت و درآمد به زلفِ پُر شکنش

زبان که خواست ز تو، خسروا، نکردی فهم
کنایتی ست که برگیر تیغ و سر فگنش

۱۱۸۵

کرشمه‌هایِ سرِ زلف در بناگوشش
حدیثِ دردِ دلم ره نداد در گوشش

بیا که سر به فدایت نهاده ام، ورنه
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

نگو که غمزهٔ من خونِ کس نمی ریزد
تو باد می ده اگر میشود فراموشش

دلم ز پختنِ سودایِ وصل سوخته شد
که هیچ پخته نشد کارِ من به صد جوشش

ز عشقِ دیدنِ رویت بَبُرد و سیر ندید
که گاهِ دیدنِ رویت ز دل بشد هوشش

شد آتشم به جهان روشن و چرا نرود ؟
که میکُنم به تنِ همچو کاه خس پوشش

به ناشناختگان بیند و نظر نبوَد
به صد شناخت درین مستمندِ مدهوشش

چنان شدم که نبیند مرا و نشْناسد
اگر شبی به غلط در کَشم در آغوشش

به جور و تلخیِ هجرِ تو چون شکر ، خسرو
حلاوتی ست دران باده تا ابد نوشش

۱۱۸۶

کسی که هست نظر بر جمالِ میمونش
زهی نشاطِ دل و طالعِ همایونش

در آبِ خضر که محلولِ اوست مایهٔ لطف
که در لطافتِ محلول ریخت بے چولش ؟

هوس ندید که خورشید و ماه خاک شوند
درآن زمین که زند گام سُمّ گلگونش

به یک حدیث کُند تلخیِ غمش همه محو
چو زهرِ ناب که جادو کُند به افسونش

غلامِ آن نفَسم کامدم به خانهٔ او
به خشم گفت که از در کُنید بیرونش

ز غمزه گرچه کشش بے دریغ می کند او
حیات خواهم با او همه برافزونش *

وصالِ عشق به صدق آن بوَد که چون لیلی
به خاک رفت ، در آغوش خفت مجنونش *

خوشم ز گریهٔ چشمم ، اگرچه غم زاید
ز چاشنیِ مفرّح ز دُرِّ مکنونش

شد از تو خونِ دلِ خسرو آب ، شادم ، ازانک
نمار از خویِ پا شستنِ تو شد خولش

۱۱۸۷

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا به دیده درون خواب از کجا آید ؟
که شب نماند به عالم ز پرتوِ رویش

ولے ز رویش اگر در جهان نماند شبے
هزار شب نتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا به قدم ماه نو شد و پهلو
بدان امید که پهلو نهد به پهلویش

ز بسکه آینه گشته ست رویِ زانویِ من
که آینه ز چه شد همنشینِ زانویش ؟

به مردمی اگر آیم به کوی او روزے
سگم کُند به فسونهای چشم جادویش

بدین صفت که کُنم کام عیش را شیرین
شرابِ تلخ نمانَد ز تلخی خُویش

خوش آنکسے که کَشد جرعهٔ ز جام لبش
که مست گشت جهانے چو خسرو از بویش

۱۱۸۸

شد آنکه پای مرا بوسه میزند اوباش
بیار باده که گشتم قلندر و قلاش

چو توبه رفت سر صوفئے چو من ، اے مست
به جرعه تر کُن و هم از سفال خُم بتراش

مرا ز مقنع زاهد کُنید خرقهٔ زهد
کزین لباس فرو پوشم آن عبادتِ فاش

سم ز عشقِ تو خشخاش ذرّه ذرّه، ولے
به منّه چند توان سر برید از خشخاش؟

شدیم ما همه پوست، بسکه چهرهٔ ما
بر آستانهٔ سیمین بران گرفت خراش

به بزمِ آنکه دعائے کُنند اهلِ صفا
زهے سعادت، اگر طعنه ام زنند اوباش

اگر ز خامه کج افتاد نقش ما، چه کُنیم؟
چگونه عیب توانیم کرد بر نقّاش!

نبود بر درِ مسجد چو خسروا، بارم
گرو به خانهٔ خمّار کردم این تن لاش

۱۱۸۹

تُرکِ من، سر مکش ز پردهٔ خویش
در کش آخر عنانِ زردهٔ خویش

در می انداز ناتوانے را
با فراقِ هزار مُردهٔ خویش

نظرے کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطرب از ناله ام چنان شد مست
که فراموش کرد پردهٔ خویش

ساقیا ، خونِ من بخور به تمام
مے بده ، لیک نیم خوردهٔ خویش

به غلامی نیرزدت خسرو
تو فزون کُن بهایِ بردهٔ خویش

۱۱۹۰

باغ بشگفت و سوری و سمنش
تازه گشت ارغوان و نسترنش

صفتِ باغ میکُند بلبل
شاخ در شاخ میرود سخنش

یوسفِ گُل رسید و شد روشن
چشمِ نرگس به بویِ پیرهنش

تا کجا باشد آن سمنبرِ من
کاب و آتش شود گُل از سمنش

مهرِ او ذرّه ذرّه کرد مرا
گرچه یک ذرّه نیست مهرِ منش

گر به حلقم رسن کُند زلفش
بگسلم هم ز زلفِ چون رسنش

دیده در پیشِ او کَشد خسرو
کَه ببیند به چشمِ خویشتنش

۱۱۹۱

رفت دل ، نیست روشنم حالش
برو ، اے جان ، تو هم به دنبالش

من بدینسان که حالِ خود بینم
نبرم جان ز چشمِ اقبالش

چه خبر شهسوارِ رعنا را ؟
که صفِ مور گشت پامالش

هرکه از شمع سوخت پروانه
کالشِ دل فتاد در بالش

دل شناسد که چیست حالتِ عشق
نیست عقلِ حکیم دلّالش

هرکه بر حالِ عاشقان خندد
گریهٔ واجب است بر حالش

منِ مسکین له مردِ دردِ توام
کوهِ البرز و پشّه حمّالش

در چَه آن دم فتاد دل کامد
سورهٔ یوسف[۴] از رَخت فالش

چه درازست بین غمِ خسرو
که روَد بے تو هر شبے سالش

۱۱۹۲

لب لگر وان دهانِ خندانش
وان خَمِ طرّه[۵] پریشانش

رُوی چون بامدادِ تابستان
زلف همچون شبِ زمستانش

تیرِ بالایِ او بخست مرا
از کشادِ رهِ گریبانش

دامن از ما همی کَشد امروز
چنگِ ما روزِ حشر و دامانش

کوفته ماند شخصِ چون زرِ من
از دلِ سخت همچو سندانش

چون فرو بُرد در دلم دندان
جان فرستم به مزدِ دندانش

دلِ من گشت خون و خونِ دلم
آب شد در چهِ زنخدانش

خسروا ، پرسشی بکُن که به دل
خار دارم ز نوکِ مژگانش

۱۱۹۳

سوارِ من از من عنان در مکش
یک امروز از گفتِ من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود برمگیر
به کُشتن ز قربان کمان بر مکش

اگر خنجر غمزه بهر سزاست
سر اینک فدای تو ، خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط میار
ولایت به فرمانست ، لشکر مکش

مژه تیز بر جان خسرو مزن
چنان تیر بر صید لاغر مکش

*۱۱۹۲

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخندهٔ خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زان که همه جاست
رخساره به گفتار و من دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه
آن شعله برآمد که نهفتیم به خس پوش

من دانم و جانے که به تن کاش نه بودے
تا هجر چسان کرد سزای دل من دوش

تو خواه ، دلا ، خون شو و خواهی برو ، اے جان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

اے دام فلک زلف تو ، دلها چه کنی صید ؟
یوسف که عزیز است به قلب دوسه مفروش

عمرم شد و روزے به رُخت سیر ندیدم
زیرا که تو می آئی و من می روَم از هوش

انبوه گدایان جمال است به کویت
مپسند که محروم شوم کُشته درآن جوش

آتش بوَدم بے تو به آکندهٔ دوزخ
گر لاله کَشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست ، کم از ضربتِ تیغی
بارے برهد این سرِ تنگ‌آمده از دوش

از ره زدنِ خسرو اگر منکری ، اے شوخ
آن دزدِ سیه را چه نشانی به بناگوش !

*۱۱۹۵

او می رَوَد و عاشقِ مسکین لگرالش
چون مرده که در سینه بُوَد حسرتِ جالش

بے مِهر سوارے که عنان باز لپیچد
آویخته چندین دلِ خلقے به فتالش

ناخوش همی آزارد و با طالبِ خون ست
اے خلق ، بگوئید به جوینده نشانش *

یاد ست که در خواب شبش دیده‌ام ، امّا
از بے خبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ، اے باد ، گہے نام ِ گدائے
تا دولت ِ دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم ِ خود ، لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نہانش

از ناله ام از خلق نخسپد ، عجبے نیست
از بخت ِ خودم در عجب و خواب ِ گرانش

خسرو ، نگرانیش همه بر دل ِ خود گیر
کوری ِ دلے را که نباشد نگرانش

*۱۱۹۶

به سنگے چون سگان از دُور خرسندم ز دربانش
سگ آن عزّت کجا دارد که بنشانند بر خوانش؟

به بازوی ِ من ِ گردن‌زده کے باشد این دولت؟
که در گردن در آرم تنگ دستے چون گریبانش

ز دور انگشت می خایم ، چه حیلت ، چون نمی یابم
ز بخت شور کالگشتے رسانم بر نمکدانش

چه طعنه برگرفتارے که او ماندهست از بارے
همو می داند و جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ، اے لکوخواه ، اندرین فتنه
اسیرے را که نے سرکار می آید نه سامانش

چو خوردم ے اجل تیرش دہے بگذار کز گریه
بشویم خون غم‌پرورد خود از نوک مژگانش

غبارآلوده خون عاشقے با اوست سرگردان
هرآن ذرّه که بالا می رود از گرد یک رانش

ببوسی آستان کعبه ، اے باد ، ار رسی از ما
که ما گم‌گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد ، دار معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

*۱۱۹۷

خضر در کوی ِ او ره گم کُند زان شکل ِ سوزولش
تعالی‌الله مگر از آب ِ حیوان ریخت بے جولش

مباد آن پای را دردے خراماں کرد ، گو بگذر
تو می دانی‌که خاک است آن ، ولے خونست معجونش

نثارے گر کُند چشمم به پیشت پا مزن ، جانا
که حاصل شد بصد خون ِ جگر هر دُرّ ِ مکنونش

متاع ِ دل برون کردم ز دل ، اے یار ، ازان گیسو
مجنبان سلسله کز دل لیارم کرد بیرونش *

بترسم از چنان روزے که باشم رفته از عالَم
تعلق همچنان باقی به سوی ِ زلف ِ شبگونش

دروغ است این که کرد آلوده از خون جامهٔ یوسفؑ
که چون بر چشم ِ یعقوبؑ آمد آلوده شد از خونش

به وصفِ لیلی ار شرمنده ام در عاشقی ، بارے
بحمدالله که شرمنده نیَم از رویِ مجنونش

فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم ، لیکن
چه چاره چون پری حاضر نمی گردد به افسونش ؟

حسد می بردی ، اے دشمن ، ز عقل و دانشِ خسرو
بیا تا بر مرادِ خاطرِ خود بینی اکنونش

*۱۱۹۸

دلِ من دست بازی می کُند هر لحظه با مویش
معاذ الله که گر ناگه ببیند چشمِ بدخویش

گہے کز در برون آید به عیّاری و رعنائی
زہے تاراجِ جان و دل به هرسو کافتد هویش

گرفته آتش اندر جان و می سوزد همه مستی
من از خود بے خبر ، مشغول در نظّارهٔ رویش

به نرمی شانه کُن در مویش ، اے مشّاطه کز دردش
رگِ جان بگسلد ما را ، مبادا بگسلد مویش

گذشته ست آن که مستم کردے از بویش ، صبا ، اکنون
خرابم هم به بویِ خود که از من می زند بویش

رخے بر خاک می سایم کیم من تا قبول افتد
نمازِ ناروایِ من به محرابِ دو ابرویش *

ازان ابرویِ کژ کو با کمانِ هندوان ماند
نزد جز تیرِ زهرآلود بر جان چشمِ هندویش *

چه عیش است اینکه من این جا و جانِ من بر رعنا
دوان سرگشته همچون گردبادے بر سرِ کویش

دلِ گم کرده می جُستم میانِ خاکِ کویِ او
به خنده گفت چون خسرو نخواهی یافت ، می جویش

*۱۱۹۹

زلفت که باد از هرطرف گه‌گه پریشان داردش
هرمو که برباید ازو زنجیرِ صد جان داردش

جورے که هردم می کُند ، گر مردمی باشد درو
آخر ز چندان کرده‌ها وقتے پشیمان داردش

خاکے که از کویت برم ، در دیده پنهانش کُنم
مفلس که یابد گوهرے ناچار پنهان داردش

گفتارِ تو کاید برون از جان و در جان در رَوَد
مردم کُش است از چه لبت ، گر آبِ حیوان داردش

دُور از من آن کو دُور شد از چون توئے نزدیکِ من
تلخ است عیشش در فلک در شکّرستان داردش

پروانهٔ کِش ناگهان شمعے به مهمان در رسد
خود را مگر بریان کُند ، دیگر چه مهمان داردش؟

بیچاره خسرو را گہے ہوشے ہمی باشد ، ولے
ہوشے کہ از مردم برَد گو تا بہ سامان داردش

*۱۲۰۰

گہ گہ نظرے باز مدار از منِ درویش
چون منعم بخشندہ بہ دریوزۂ درویش

ما را دلِ صدپارہ و لعلت نمک آلود
مشہار کہ تا روزِ اجل بہ شود این ریش

حسنِ تو فزون باد و جفایِ تو فزون تر
تا دردِ دلِ خستۂ من کم نشود بیش

جانا ، مکش اکنونم ازان شیوہ کہ دانی
کان صبر نماندست کہ می کردم ازین پیش

خوش باش کہ آن غمزۂ خون‌ریزِ تو مارا
چندان نگزارد کہ کشائی تو سرِ کیش

ایمن ز خیالِ تو لبم با همه پرسش
قصّاب له از مهر کُند تربیتِ میش

ساقی منِگر توبه، قدح بر سرِ من ریز
تا غرقه شود این خردِ مصلحت‌اندیش

ایمانِ من اندر شکنِ زلفِ بُتان شد
کافر کُندم دل که اگر گردم ازین کیش

ای آن که زنی طعنه به خسرو ز پیِ عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین نیش

*۱۲۰۱

نباید گرچه هرگز از فراموش‌کُشتگان یادش
غلامِ آن سرِ زلفم که درهم می‌کُند بادش

به مکتب دانشی ناموخت جز آزارِ مسکینان
که داند تا کدامین سنگدل بودست استادش

اگرچه پاسِ دلها نازنینِ من نمی دارد
دعای عاشقان هرجا که باشد پاسبان بادش

فرامش کردی دردِ خود مرا از راهِ مظلومان
خدایا کج مکُن موئے ز یاری‌های بیدادش

مرا این آهِ بیهوده ست پیش آن دلِ سنگین
کزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش

رو ، اے اشک و روان کُن پیش یار لشکرے جوئے
که گردآلوده خواهد بُود آن سوری و شمشادش

دلم می شد به نظّاره که باد افگنْد زلفش را
نیاید باز ، ور خواهد که هم در ره شب افتادش

جفای روزگار و جورِ خوبان خسروِ مسکین
شد آبستن ز غم ، اے کاش که مادر نمی زادش

*۱۲۰۲

گرَم روزے به دست افتد کمندِ زلفِ دلبندش
ستانم دادِ این سینه که بے دل داشت یک چندش

ز خوئ تلخِ او بر لب رسیده جانِ شیرینم
هنوز این دل که خون بادا به صد جان آرزومندش

خزان‌دیده نهالِ خشک بُود از روزگار این جا
درآمد بادِ زلفِ لیکوان ، از بیخ برکندش

چه جایِ پندِ بیهوده دلِ سرگشتهٔ ما را
نه آن دیوانهٔ دارم که بتْوان داشت در بندش

شتابِ عمرِ من بینی ، مبُر از دوستان ، جانا
گره بگسْل ز تن جان را که دشوارست پیوندش

حیاتم بے تو دشوارست کاین دل بے تو بدخو شد
به جان و زندگانی چون توانم داشت خورسندش

نمی بینم خلاصِ جانِ نابخشودهٔ خسرو
مگر بخشایش آرد از کرم کیشِ خداوندش

*۱۲۰۳

هرکس نشسته شاد به کام و هوایِ خویش
بی چاره من اسیرِ دلِ مبتلایِ خویش

هم جانِ درونِ این دل و هم دوست ، وه که من
خونابها خورم ز دلِ بی وفایِ خویش

فرداست او به بنده جدائی ، دلا ، بیا
کامروز نوحهٔ بکنم از برایِ خویش

تا من ازآنِ دل شدم و دل ازانِ دوست
اینِ جانِ من کیایِ من و من کیایِ خویش

من در هوایِ یار بَرم پی که بر پَرم ؟
پرّنده به ز من که پَرد در هوایِ خویش*

یک تن چو صد نمی شود از بهرِ دیدلت
صد جا خیالِ خویش نشانم به جای خویش *

جانا ، رسم به کوی تو من آن کبوترم
کاید به میهمانیِ شاهین به پای خویش

بارنده بر تو ناوکِ آه و منّت ز ره
بافم ز آبِ دیده ز بادِ دعای خویش

خسرو ز خویش بهرِ تو بیگانه شد ، چنانک
گوئی که هیچ گاه نبوَد آشنای خویش

*۱۲۰۴

دیده را زان سبزهٔ نورُسته نوروزی ببخش
سینه را زان غمزهٔ خون‌خواره دلدوزی ببخش

یک طرف نِمْا ز رُوی و یک گره بگشا ز زلف
مُرده ام ، از زندگانی یک شبانروزی ببخش

از پس سالی نمودی رُو ، مکُش تا بنگرم
ور حقیقت خواهم کُشتن ، یک امروزی ببخش

خامیِ آنکس که دید آن رُوی چون آتش نسوخت
یارب ، افسرده‌دلان را در جگرسوزی ببخش

گر بدآموزی کُند چشمت که بِسْتان جانِ خلق
جانِ خسرو را علی‌الرغمِ بدآموزی ببخش

*۱۲۰۵

غمِ دل زان خورم کانجاست آن بالای چون سیمش
وگرنه دل که دشمن شد مرا ، چه جای تعظیمش ؟

دهانش میمِ مقصود است و صد سبْق از غمش خواندم
نشد ممکن که یک روزی نهم انگشت بر میمش

هزاران جانِ مسکینان دو لب است از دهانِ او
که آن سلطان بخنده می کُند هرلحظه دونیمش

دلم را بذلِ جان فرسود پیراهن که می لرزد
بسانِ مدخلان ترسم بران اندام چون سیمش

مبادا حسنِ او را روزِ نیکو جز همان رویش
که بهرِ کُشتنِ ما ناز و شوخی کرد تعلیمش

حکیم آن ماه را با من قرآن گفت و نمی دانم
که خواهم بوسه داد و یا بخواهم سوخت تقویمش

جهانے خوشدلی بودم که ناگه زد غمش برمن
لبینی یک ده آبادان کنون در هفت‌اقلیمش

وصیّت می کُنم جان را که هردم برسرش گردی
وصیّت این کُنم بارے چو خواهم کرده تسلیمش

به‌کویش رفت خسرو تا دلِ گم‌گشته را جوید
بدیدش ناگهانی و فتاد از بیمِ جان بیمش

*۱۲۰۶

آمد بهار و شد چمن و لاله‌زار خوش
وقت است خوش بهار که وقتِ بهار خوش

در باغ با ترانهٔ بلبل دوان هوا
مستی خوش است و باده خوش است و بهار خوش

مالیم و مطربے و شرابے و محرمے
جائے به زیرِ سایهٔ شاخِ چنار خوش

اے باد، کاهلی مکُن و سویِ دوست رو
ما را بکُن به آمدنِ آن نگار خوش

چیزے دگر مگوی، همین گو که در چمن
سبزه خوش است و آب خوش است و بهار خوش

گر خوش کُند ترا به حدیثے که باز گرد
همراهِ خود بیار، مشو زینهار خوش

من مستِ خوش حریفِ ویَم آن زمان که او
سرخوش خوش است ، مست خوش و هوشیار خوش

ور بیئیش که مست بوَد ، خفتنش مده
هم همچنانْش مست به نزدِ من آر خوش

با او دران زمان که میَش راه میدهد
بازی خوش است ، بوسه خوش است و کنار خوش

سروِ پیاده خوش بوَد اندر چمن ، ولیک
آن سروِ من پیاده خوش است و سوار خوش

از وی خوش است برشکنیها به گاهِ ناز
وز خسروِ شکسته فغان‌های زار خوش

ردیف

ط

۱۲۰۷

چون سبزه بر دمید ز گلزارِ یار خط
دارم غبارِ خاطر ازآن مشکبار خط

جانا ، محقق است که جز کاتبِ ازل
بر برگِ لاله ات ننوشت از غبار خط

یاقوتِ جوهرِ دهنت آبِ زندگیست
کزوے مدام زنده بوَد خضروار خط

مشکِ خطت که هست روان‌تر ز آبِ جوی
بر خوانده ام ندیده شد ، اے گلعذار ، خط

از تو دلم به باغ و بهارے نمی کَشد
باغِ من است رویِ تو و نوبهار خط

یارب ، چه خوش به خامهٔ تقدیرِ دستِ صنع ؟
بنوشته است بر ورقِ رویِ یار خط

خسرو ، چه وجه بُود که نادیده رویِ او
آرد لبش به خونِ منِ دلفگار خط

ردیف

ع

تا شد ز مطلعِ غیب خورشیدِ حسن طالع
عشّاقِ بینوا را مسعود گشت طالع

ما از جهان ملولیم از خویش و غیر فارغ
گشته به نیم جرعه در کنجِ دیر قانع

ساقی، بیار جامی کز خود رهم زمانی
مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جامِ تو ننوشند عشّاق در خرابات
جز نامِ تو نگویند زهّاد در صوامع

چون قیل و قالِ هرکس با مست در نگیرد
در حقِّ ما نباشد پندِ فقیه نافع

حالِ درونِ پُرخون از خَلق چون بپوشم
چون کرد پیشِ مردم اشکم بیانِ واقع

بگذر ز خویش خسرو، گر وصلِ یار جوئی
زانرو که نیست جز تو در راهِ وصل مانع

۱۲۰۹

چو مهر میکَند از مشرقِ پیاله طلوع
شود منوّر از انوارِ او جهان مجموع

جهانِ پیر چو روشن شد از فروغِ قدح
چه باک، اگر نکنَد آفتابِ چرخ طلوع؟

جماعتے که به تقوی و شرع می کوشند
چرا به باده پرستی نمی کُنند شروع؟

کتابِ فقه ندانند در مدارسِ ما
دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیهِ شرع که مارا به مے کُند تکفیر
به عمرِ خویش نکرده ست سجدهٔ به خضوع

چو نامهٔ بنویسم به سوی دلبرِ خویش
فَمِنْهُ آسَنَ قَلْبِیْ عَلیٰ کِتَابِ دُمُوعْ

مگوی پند به خسرو ازو گذر، واعظ
که پندِ خلق بوَد نزدِ مست نامسموع

ردیف

غ

۱۲۱۰

گُل ز بیمِ باد زیرِ پرده میدارد چراغ
آرے آرے، باد را طاقت نمی آرد چراغ

هر شبے پروین که عکسِ خویش در آب افگَند
آسمان گوئی میانِ آب می کارد چراغ

برگ میریزد ز گُل، دانم خزان خواهد رسید
میهمان آید به خانه چونکه گُل بارد چراغ

چون در افتد برق در ابرِ سیه نظّاره کُن
ابر را شب دالد و آن را چه پندارد چراغ

ابرها تیره‌ست نگذارم میِ روشن ز کف
کس به تاریکی روان از دست نگذارد چراغ

بے چراغ بے جہان بر دیدۂ خسرو شب است
ساقیِ خورشید روئے کو که بشمارد چراغ؟

۱۲۱۱

شاهِ حسنی وز متاعِ نیکوان داری فراغ
می نزیبد بد کُنی در پیشِ مسکینان دماغ

داغِ هجرانم نه بس، خالم به رخ هم می نمای
چند سوزم وه که داغے می نهی بالایِ داغ

بهترین حاجات آن کانی شبے پیشم چو شمع
می نهم از سوزِ دل هر شب به هر مسجد چراغ

آبِ چشمم گفت حال و بر درت زین پس بر آر
هم تو میدانی که نبوَد بر رسولان جز بلاغ

غنچهٔ دل پاره کردم، چونکه برباد آمدم
زانکه بُودم با گُلِ خندانِ تو یکدم به باغ

هست نالان سوخته جانم مدام، اے کبکِ ناز
گر ز مردار استخوانے، نشْنوی بانگِ کلاغ

عقل و دین الحمدلله رفت ، زین پس ما و عشق
یافت چون خسرو ز صحبتهای بے دردان فراغ

ردیف

ف

۱۲۱۲

دی سیگذشت و سویِ او دلها روان از هر طرف
صد عاشقِ گم‌کرده دل   سویش روان از هر طرف

گلگونِ نازش زیرِ زین ، غمزه بلائی در کمین
می مُرد ازان پیکانِ‌کین ، پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلفِ فتنه‌خو ، مخمور چشمِ کینه‌جو
موها پریشان کرده او ، خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در راهش آبِ هر کسی
میرفت جان و دل بسی گیسو‌کشان از هر طرف *

دلهایِ پُر خونِ جگر   ِگردِ کمرگه   سر به سر
چون لعل و یاقوت و گهر ِگردِ میان از هر طرف *

زنجیرِ دلها مویِ او ، دلّالِ سرها   خویِ او
در چارسویِ رویِ او   بازارِ جان   از هر طرف

در کنجِ غم افتاده من، بر یادِ سروِ خویشتن
زانم چه آید در چمن سروِ روان از هر طرف

کعبه که یارش میرود لبّیکِ جان می بشنود
گرچه به پابوسش رَود صد کاروان از هر طرف

چون بے تو دل ناسایدم، گر تیغ سر بر نایدم
چه باک ازآنم آیدم زخمِ زبان از هر طرف

یک روز میرد چاکرت پیشِ درت دُور از برت
فریاد خیزد بر درت "مسکین فلان!" از هر طرف *

زین پس که از خُویِ بدت آهنگِ بیرون باشدت
ترسم که چون خسرو بسے گیرد عنان از هر طرف

*۱۲۱۳

دی مست می رفتی، بتا، رُو کرده از ما یک طرف
شبدیز را مطلق عنان پیچیده عمدا یک طرف

تا بر رخِ زیبایِ تو افتاده زاهد را نظر
تسبیحِ زهدش یک طرف ، مانده مصلّا یک طرف

تیرے که دی زد بر دلم ، پیدا ست تاغایت به من
پیکان و کاکش یک طرف ، سوفار و پرها یک طرف

در چار حدِ کویِ خود افتاده بینی بنده را
تن یک طرف، جان یک طرف ، سر یک طرف ، پا یک طرف

سلطانِ خوبان می رسد هر سو گروهِ عاشقان
چاووشِ شه کو تا کند مشتے گدا را یک طرف

نوشین شرابِ لعلِ او شد مجلسِ ما بے خبر
ساقی صراحی یک طرف ، مستانِ رسوا یک طرف

جانِ خسروِ دل خسته را خونِ ریختن فرموده است
خلقے به منّت یک طرف ، آن شوخ تنها یک طرف

ردیف

ق

۱۲۱۴

ای ز سودای تو در دل رونقِ بازارِ عشق
مرهمِ جانهاست از یادِ لبت آزارِ عشق

دی که میرفتی به پیشِ عاشقان غمزه زنان
دیگران بسمل شدند و من شدم مردارِ عشق

من بدان نذرم که گر میرم به سویم بنگری
بین که چون من چندکس مردست در بازارِ عشق

تیغ خود بگذار تا وامِ تو بگذارم، ازآنک
وامِ معشوق است سر بر گردنِ عیّارِ عشق

هر زمان از صیدِ فتراکِ تو غیرت می برم
کاینهان من بر نبستم خویش در دربارِ عشق *

عاشق از بر زیستن میرد، رُخش بنْمای سیر
تا بمیرد زان مفرّح جان‌کنان بیارِ عشق

از دعایت سن چو، ای زاهد، نگشتم نیک بخت
تو بیا، بارے چو من بدبخت شو در کارِ عشق

آنکه بیداریش بهرِ خوابِ خوش با شاهد است
شاهدش دان آنکه حق است اینچنین بیدارِ عشق

خسروا، باجان و دل هم قصّهٔ جانان مگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرارِ عشق

۱۲۱۵

رسید دوش ندائے ازین بلند رواق
که، اے مقیمِ زوایایِ شهربندِ فراق،

درین حضیض چرا گشته ای چنین محبوس؟
گذر چو طایرِ قدسی ز اوجِ این نُه طاق

منافقند و ریائی جمیعِ اهلِ بشر
بیا به صحبتِ یارانِ بے ریا و نفاق

ترا به روزِ ازل با حبیب عهدی بود
چه آمدت که فراموش کرده ای میثاق ؟

مرو به قولِ مخالف به هرزه راهِ حجاز
وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشّاق

کسی که مسکنِ اصلیش عالمِ عُلویست
چه میکُند به خراسان ، چه میرود به عراق ؟

ز خویش بگْذر و باز آی سویِ ما ، خسرو
که نیست خوشتر ازاینجای در همه آفاق

ردیف

ک

۱۲۱۶

دو چشمت آفتِ دلهاست هر یک
دو زلفت عقدِ مشکلهاست هر یک

شکنهایِ سرِ زلفِ کجِ تست
فراشخانهٔ دلهاست هر یک

نشیمنها که بر خاکِ درِ تست
ز بهرِ دیده منزلهاست هر یک

کنند از عاشقانت خاک بر سر
سزد، چون پایِ در گِلهاست هر یک

مده پند اهلِ دل را، زاهدا، زانک
چو خسرو مستِ باطلهاست هر یک

۱۲۱۷

اے باد ، لطفی کُن برو در کوی ِ جانان ساکنک
احوال ِ من در گوش ِ او یک لحظه بر خوان ساکنک

گو خستهٔ آمد به جان ، گر زنده میخواهی دلے
از لعل ِ شکربار ِ خود بفْرست درمان ساکنک

رفتم ز جان برخاستم در خواب بُود آن نازنین
از خواب ِ خوش برخاستم ترسان و لرزان ساکنک

چون خاست او از خواب ِ خوش، افتادم اندر پای ِ او
برداشت سر از پای ِ خود خندان و نازان ساکنک

گفتم که اے گُروی ِ من ، وقتے نگشتی آن ِ من
گفتا که من آن ِ توام ، بیم ِ رقیبان ، ساکنک

با یار بُودم ساعتے رفتم ، به باغ و بوستان
در باغ و بُستان آمدم افتان و خیزان ساکنک

بر رُوی و مویش بوسه ها میدادم و میگفت او
چون کافران غارت مکُن آخر مسلمان ساکنک

دشنامها میداد او هردم به زیر لب مرا
من رویِ خود بر پایِ او نالان و مالان ساکنک

خسرو اگر در کویِ تو رفتن نداند روز را
لابد رَوَد در نیم شب از خلق پنهان ساکنک

*۱۲۱۸

بوستان جلوه در گرفت اینک
گُل ز رخ پرده بر گرفت اینک

آتشِ لاله بر فروخت ز باد
دامنِ کوه در گرفت اینک

بلبل آمد ، نشست بر سرِ گُل
بینوا بُود ، زر گرفت اینک

غنچه در پیشِ فاخته ز اصول
سبقے تازه بر گرفت اینک

ورقِ غنچه را که نم زده بُود
ورقش یکدگر گرفت اینک *

آب را گرچه چشمها پاک است
بوستان را ببر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید
آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را
گُل به برگش سپر گرفت اینک

شاخِ گلگون که بار گیرِ گُل است
ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ می گفت ، گُل نخواهد رفت
لاله کویِ کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز نالهٔ خویش
پردهٔ تنگ در گرفت اینک

کرد بر وے سحاب ریختنی
باغ را دُرّ و زر گرفت اینک

طوطیِ آغازِ شعرِ خسرو کرد
رویِ گُل در شکر گرفت اینک

ردیف

گ

۱۲۱۹

تُرکِ سفید رُوی و سیه چشم و لاله رنگ
مثلت نژاد مادرِ ایّام شوخ و شنگ

زلفِ تو بر رخِ تو هر آنکس که دید گفت
بگرفت مُلکِ چین و حبش پادشاهِ زنگ

با تیرِ چشمِ جادو و ابروی چون کمان
داری قدے کشیده تر از قامتِ خدنگ

آهو صفت شکارِ دلِ عاشقان کُند
آن شیر گیر آهوی چشمِ تو چون پلنگ

در سنگ سیم باشد و این طرفه‌تر که تو
داری درونِ سینهٔ سیمین دلے چو سنگ

آبِ حیاتم از لب و دندان روان شود
گر بوسهٔ به بنده دهی زان دهانِ تنگ

بر نظمِ خسرو از سرِ مستی سخن مگیر
کو هست در هوایِ تو فارغ ز نام و ننگ

ردیف

ل

۱۲۲۰

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل
افتاد سخن در جان گفتار همان در دل

گفتم بکُنم یادش ماند که نماند جان
شد کیسه همه خالی طرّار همان در دل

یک شهر پُر از خوبان ، ده باغ پُر از گلّها
صد جای نهم دیده ، دلدار همان در دل

قربان شوے بهرش کافزون شودے عمرش
باجانِ خود این خواهم ، با یار همان در دل*

آزار چو سر آرد ، گویند که به گردد
خونابه روان از چشم ، آزار همان در دل

نے بگسلم از مویش کز شرمِ مسلمانی
تن را به نماز آرم ، زنّار همان در دل *

در کعبه و بتخانه هر جا که روَد خسرو
دل باد ز تو بدخو، دیدار همان در دل

۱۲۲۱

خسپی در هر نظر چون خویش مقبول
چو من صد بیش در کویِ تو مقتول

کُنم اندر جمالت عقل و دانش
چو بیند مصلحت در خویش معزول

خَویِ حسنے که از رویت چکیده
بشُسته دفترِ معقول و منقول

گریزان کژ کژ از بالایِ تو سرو
نگرددِ عرض بیش از قامتِ طول *

تو، اے دانا که عاشق را دهی پند
مکُن دل در غمِ بیهوده مشغول

بسے دیدم فلاطون و ارسطو
شده در عاشقی مجنون و بهلول

فرو خوان قصّهٔ شیرین و خسرو
که زو لیلی و مجنون هست مسجول

۱۲۲۲

مرا بهرت خصومتهاست با دل
کنون با من دربن سودا وبا دل

اگر بادِ سرِ زلفت همین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشهٔ چشمے اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل ار بیگانه گشت از من ، لرنجم
که عاشق را نباشد آشنا دل

به خونِ گرم دل پیوست با دوست
بدینسان چون توان کردن جدا دل *

مرا گوئی که جانت از چیست در سوز؟
بلا شد جان مرا، جان را بلا دل

بماندم در بلای دل که یارب
مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل ده، پند بشنو
که صد منزل ز من راهست با دل

به یک دلدار بس کن، خسروا، زآنک
نبندد هیچ عاشق جا به جا دل

۱۲۲۳

نگارا، صحبت از اغیار بگسل
گُل خندانِ من، از خار بگسل

غشت از بند جان پیوند بگشای
پس آنگه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت آن بیوفا را
که مهر از دوستان یکبار بگسل

بزن مطرب ز رحمت راه عشاق
رگ جان و دل افگار بگسل

اگر سوده شود زابریشم چنگ
گلیم صوفیان را تار بگسل

چرا مینالی ، اے بلبل ، چنین زار
نمی گفتم ازآن گلزار بگسل

درون بتخانه و بیرون مناجات
مسلمان شو ، دلا ، زنار بگسل

کمند عشق را نتوان گسستن
برو سر رشتهٔ پندار بگسل

نیابی دادِ خوبان ، خسرو ، از کس
بزن دست و عنانِ یار بگسل

۱۲۲۴

زهی زلفت شکسته نرخِ سنبل
گلستانِ رُخت خندیده بر گُل

رسالده خطِّ یاقوتِ تو ریحان
کشیده خط به کافورِ تو سنبل

عروسی را که او صاحب جال است
چو دریابد ، گرش نبوَد تحمّل

چو ریشِ خستگان را مرهم از تست
مکُن درکارِ مسکینان تغافل

اگر گُل را نباشد برگ و پیوند ،
چه سود از نالهٔ شبگیرِ بلبل ؟

به جالت کانکه بر جان دارم از غم
نباشد کوهِ سنگین را تحمّل

چو از زلفش بدین روز اوفتادم
تو نیز، اے شب، مکُن بر من تطاول

خوشا آن بزمِ روحانی که هردم
کُند مستی به پاداشِ تعقّل

بزن مطرب که مستانِ صبوحی
ازآن مستند و خسرو از تأمّل

۱۲۲۵

مسلمانان برفت از دستِ من دل
چو دیدم آنچنان شکل و شمایل

جهانے را بدین شکل و شمایل
همی بینم چو خود امروز مایل

زهے صانع خدا کز لطف بنگشت
ازینسان صورتے از آب و از گل

نباشد چون جالت مجلس افروز
اگر خورشید بنشیند به محفل

دلم منزل به زلفت کرد ، گوئی
نخواهد رفت ازین فرخنده منزل

تنم کز خاک گردد نقش مهرت
ز نعش جان نخواهد گشت زایل

ملامت میکنند اصحاب مارا
ز درد ما مگر هستند غافل

ندارم طاقت درد فراقت
فراق دوستان کارے ست مشکل

درین ره ، خسروا ، دیوانه می باش
نمی باید شنیدن پند عاقل

۱۲۲٦

خیز که جلوه میکند چهرهٔ دلکشای گل
عالم بیخودی خوش است خاصه که در هوای گل

نافه‌کشای بوستان سکّه به نام گل زده
خطبهٔ بلبلان همه نیست مگر ثنای گل

تاج مرصّع آورد شاخی ز هر شگوفهٔ
تخت زمرّدین زند بخت به زیر پای گل

ابر دواسپه میرود بهر نظارهٔ چمن
سرو پیاده میشود پیش در سرای گل

حیف بوَد که ماه و گل خوانمت از سر هوس
ای تو به از هزار مه چند بوَد بقای گل

مستی ما به بوی تو بهر خدا چه جای می
شادی من به روی تو ، بی‌تو جهان چه جای گل ؟

۱۲۲۷

تُرکِ من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول
خیر بادت میکُنم یک سجدهٔ فردا قبول

زور و زر باشند اسبابِ وصال ، امّا مرا
نیست چیزے غیرِ زاری در تمنّای وصول

بسکه چشمم سیلِ خون میبارد از هجرانِ تو
کاروان در ره نمی یابد ز گل جایِ نزول

دمبدم از خونِ دل با تو نویسم نامه ، لیک
جز نسیمِ صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریمِ کعبهٔ روحانیان ، یعنی که دل
جز خیالِ دوست کس را نیست امکانِ نزول

تا بخواند آیتِ عشق از خطِ مشکینِ یار
رفت از یادم روایاتِ فروعِ بے اصول

عاقلان گر غافلند از حالِ خسرو ، عیب نیست
از مجانین کے خبردارند اربابِ عقول ؟

۱۲۲۸

می رَوَد یار و مرا آزار می مانَد به دل
وای مسکینے ـِ کش آن رفتار می مانَد به دل

زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار می مانَد به دل

پند میگوئی ، ولے معذور داری دوست ، زانک
دل پریشان دارم و دشوار می مانَد به دل

گر شود ، جانا ، دلم زیر و زبر بر حق بوَد
زانکه زلفِ تو نه برهنجار می مانَد به دل

وه که جانم بر لب آمد ، چند بیخوابی کَشم
کاندکش می بینم و بسیار می مانَد به دل

گر نخواهی کُشتنم غمزه زنان زین سو میا
کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند به دل

اینَم از بخت است کت در دل نیاید گفتِ من
ورنه از خسرو همین گفتار می ماند به دل *

۱۲۲۹

منِ مسکین چه کُنم ، پیشِ که گویم غمِ دل ؟
که ز عشقِ تو بجز غصّه ندارم حاصل

ای صبا ، حالِ دلِ من برِ دلدار مگوی
که جهانی ز غمِ عشقِ تو شد لایعقل

غافل از یادِ تو یک لحظه نیَم تا دانی
زینهار از منِ دلخسته نباشی غافل

طَمعِ دانه کُند مرغ که در دام افتد
ورنه در دامِ غم و غصّه نیفتد عاقل

خَلق را مَیل به حوران ِ بهشتی باشد
چه کُنم ، نیست مرا جز به تو خاطر مایل

به وصالِ تو بس امیدِ وفا بُود مرا
آه کاندیشه غلط بُود و تصوّر باطل

به قیامت برَد از عشقِ تو حسرت خسرو
که به تشریفِ وصالِ تو نگردد واصل

*۱۲۳۰

رَسته بودم مهِ من چندگه از زاریِ دل
از نمکدانِ تو شد تازه جگر خواریِ دل

تو همی آئی و صد غارتِ جان از هر سو
در چنین فتنه کجا صبر کُند یاریِ دل ؟

هر کسی با دلِ آزاد ازین شهر گذشت
من گرفتار بماندم به گرفتاریِ دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزدِ خوبان
نشود عفو همه عمر گنه‌گاریِ دل

وقتے افگن نظرے جانبِ من ، اے خورشید
که سیه روی بماندم ز شبِ تاریِ دل

وقت آن است که دستے دهی ، اے دوست ، به لطف
که فرو رفتم در گِل ز گرانباریِ دل

عشقت افگند میانِ من و دل بیزاری
بر رخ از خون نگر ، اینک خطِ بیزاریِ دل

می شود زلفِ تو ز آسیبِ نسیمے درهم
بسکه بیتاب شد از زحمتِ بسیاریِ دل

عشق گویند که کارِ دلِ بیدار بوَد
بهره ام خوابِ اجل بوُد ز بیداریِ دل

پندگویا ، هم ازین گونه خرابم بگذار
که نمی آید ازین خسرو معماریِ دل *

*۱۲۳۱

ای فرق تا به پای همه آرزوی دل
آبِ حیات رانده خیالت به جوی دل

دل بستمت به زلف ندانستم اینقدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

عمری به گردِ کوی تو گشتم چو بیدلان
نی دل به دستم آمد و نی آرزوی دل

در خونِ دل خورم، نکُنم جز دعای تو
زیرا که من به سوی توام، نی به سوی دل

چندین که دل جفای ترا شُکر میکُند
شرمنده هم نمی شوی آخر ز روی دل

یک موی از سرِ تو مبادا که بگْسلد
آویختی، اگرچه به هر تار موی دل

خسرو حدیثِ دردِ تو ، بارے کجا کُند ؟
زیرا که نیست در تنِ افسرده بوی دل

*۱۲۳۲

من نخواهم بُرد جان از دستِ دل
اے مسلمانان ، فغان از دستِ دل

سینه می سوزد مدام از جورِ چشم
دیده می گرید روان از دستِ دل

هرکه از دستانِ دل غافل شود
زود گردد داستان از دستِ دل

جانم اندر تاب و دل در تب بماند
این ز دستِ چشم و آن از دستِ دل

گفته بُودم پای در دامن کَشم
وین حکایت کے توان از دستِ دل

قوّتِ پائے ‌ ‌ ‌ ‌ ندارى ، ‌ ‌ ‌ ‌ خسروا

تا نهی سر در جهان از دستِ دل

ردیف

م

۱۲۳۳

مده پندم که من در سینه سودائے دگر دارم
زبان با خَلق در گفت است و دل جائے دگر دارم

خرامان هرطرف سروے و جانِ من لیاساید
که من این خار از سرو بالائے دگر دارم

مرا این تشنگی از بهرِ آبے دیگرست ، ارنه
نمی بیی که در هر دیده دریائے دگر دارم

طبیبا ، خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد
که من اندر سرِ شوریده سودائے دگر دارم

ترا گر رأیِ خونریزِ منِ مسکینْست ، بسم الله
چه می پرسی ز من ، جانا ، نه من رائے دگر دارم

به بازارِ تو دل را من بَریدِ یک نظر کردم
کرم کُن یک نظر دیگر که کالائے دگر دارم

همه مستیِ من درکار چشم و زلف و رویت شد
لبم خاموش و در هر یک تقاضائی دگر دارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت
نماند آن سر که جز پای تو دریائی دگر دارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من ، نمیدانی
که در هر کو چو خسرو بادپیمائی دگر دارم

۱۲۳۲

همی خواهم ترا بینم ، نظر سوئی که من دارم
به خوبان دیدنم خو شد ، عجب خوئی که من دارم

اگر بر خاک می غلتم مرا دیباست با رویت
تعالی‌الله ، عجایب پشت و پهلوئی که من دارم

ز بندت چون جهم آخر که هریک بند زلفت را
گره بربسته ای محکم بهر موئی که من دارم

جفایت هرکرا گویم همه کس روی تو بیند
به پیشت چون توان دیدن بدین روئے که من دارم

ترازو کردی از من تیر و گوئی برکشم آن را
چه خواهی برکشیدن زین ترازوئے که من دارم

اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیرِ پای تو
کزآن چوگان توان بردن چنین گوئے که من دارم

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت
دماغے خوش توان کردن ازین بوئے که من دارم

دو چشمم جوی شد ، گر تو نداری آرزویِ من
تماشا هم نمی آئی درین جوئے که من دارم

لطیفه گوئیم ، خسرو ، نوانی زیست در هجرم ،
توانم ، خاصه با این زورِ بازوئے که من دارم

۱۲۳۵

من این آهِ جگرسوز از دلِ پیمان شکن دارم
چرا از دیگرے نالم که درد از خویشتن دارم

چه جایِ محنتِ ایّوب و اندوهِ دلِ یعقوب ؟
بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

گہے از دیده در رنجم ، گه از دل در جگرخواری
چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم

چو سروش در قبایِ سبزگون دیدم یقینم شد
که چون گُل چاک خواهم زد ، اگر صد پیرهن دارم

مرا فردا به دشواری برون آرند پا از گِل
کزان مژگانِ عاشق‌کُش بسے خون در کفن دارم *

مگر هر پارهٔ زین دل به دلدارے دهم ، ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

چو من روی ترا بینم ، چرا از گل سخن گویم ؟
چو من قدّ ترا جویم ، چه پروای چمن دارم ؟

ز دنیا میرود خسرو ، به زیر لب همی گویم
دلم بگرفته در غربت تمنّای وطن دارم

۱۲۳۶

برون آ اندکے ، جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیک است و دیدار آرزو دارم

مرا پُر خار بادا هر دو دیده ، بلکه پُر گل هم
اگر ے روی تو هرگز به گلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد
که این بخشش ازآن لعل شکربار آرزو دارم

ز زلفت یک گره بگشا ، نه از بهر دلم ، لیکن
خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دین درکار عشقت ، سهل باشد آن
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

نصیحت میکنی ، ای آشنا ، کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم ؟

۱۲۳۷

به یاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم
چه جای گل کزاین سودا به دل خار آرزو دارم

هوس دارم پس از مردن قد سرو روان ، یعنی
ازآن قامت به خاک خویش رفتار آرزو دارم

چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی
اگر دارند ازآن راحت من آزار آرزو دارم

چو آزادی ز بندِ موی او دارد دلم او را
همیشه در خمِ زلفش گرفتار آرزو دارم

مرا گفتی که ای خسرو ، چه داری آرزو از من ؟
میسّر نیست ، ورنه از تو بسیار آرزو دارم

۱۲۳۸

من آن خاکم که در راهِ وفا رُو بر زمین دارم
ز سودایِ بتان داغِ غلامی بر جبین دارم

ز مردن غم ندارم ، لیک روزی کز غمت میرم
فراموشت شود از من به عالم غم ، همین دارم

فدا کردیم در عشقت دل و دین و ز من مانده
همین جانی که آن هم بهرِ روزِ واپسین دارم

مرا گویند کاندر وصلِ او خوش باش ، چون باشم ؟
که چون هجران شبان روزی بلائی در کمین دارم

بسے گفتند خسرو را دل از مہرِ بتان برکن
سخن نشنوده ام اکنون ، نه دل دارم ، نه دین دارم

۱۲۳۹

نترسم از بلا چون دیده بر رخسارهٔ دارم
که جانِ غم‌کشے بے غیرتے بیکارهٔ دارم

بخواهم سوخت روزے عاقبت این آشنایان را
که هر شب بر سرِ کویش رهے خونخوارهٔ دارم

نظر در یار مشغول است و جان در بار بربستن
تو ، اے نظارگی ، دانی که من نظّارهٔ دارم

نمیدانم ، حکیما ، دل کجا شد در جگر خوردن
بینی در غریبستان یکے آوارهٔ دارم

برآمد دُودم از جان ، چند سوزم زین دلِ پاره
مسلمانان ، نه دل دارم که آتش پارهٔ دارم

چو خاکِ خفتگان رفتم به رُخ ، واکنون که حاصل شد
چگونه بر چنان یارے چنین رخسارهٔ دارم ؟

ز آهِ خسروش ، یارب نگیری گرچه آن نادان
نیارد هیچ گه در دل که من بیچارهٔ دارم

۱۲۲۰

شبے ، آسایشم نبوَد ، عجب بیدارئ دارم
شفا از چشمِ تو خواهم ، عجب بیمارئ دارم

همه شب میگزم انگشتِ حسرت را به دندان من
همین است ار ز شاخِ عمر بر خوردارئ دارم

الا ، اے ساقی فارغدلان ، مے هم بدیشان ده
که من باروزگارِ خویشتن خونخوارئ دارم

برو ، اے بختِ خوابآلود ، از پهلوی بیداران
که تو شب‌کورئ داری و من شب‌کارئ دارم

جگر بریان و ناله مطرب و مے گریهٔ تلخم
بیا سہان من ، جانا که شب‌بیدارئے دارم

به یادِ رویت از یادِ تو خالی نیستم یکدم
ز تشویش غمت گرچه فراموش کارئے دارم

چو خاکِ در شدم در زیرِ پایِ خود ، عزیزم کُن
بدان عزّت که پیشِ آستانت خوارئے دارم

مرا گوئی که دُور از چون منے چون زنده می مانی ؟
خیالت را بقا بادا که از وے یارئے دارم *

به چشمت میکُند خسرو ، حقِ آن گر نمیدانی
دروغے هم نمیگوئی که مردم‌سارئے دارم

۱۲۲۱

به چشمِ تر دمے کاندر دلِ بریانْش میدارم
وے اندر خواب و من نزدیکِ خود سهانْش میدارم

خیال زلفِ او را رعجه میسازم ، بیا ، اے جان
که بیرون آید ، آنگه چشم بر جولانْش میدارم

رخِ او بینم و با خویشتن گویم ، نمی بینم
عجایب غیرتے کز خویشتن پنهانْش میدارم

اگر میرم ، فسوسے نیست بر جانم ، جز این حسرت
که جان بُویش گرفت از بسکه اندر جانْش میدارم

هنوز از غارتِ سیمین بران آخر نمی گردد
دلِ خسرو که ، چندین سال شد ، ویرانْش میدارم

۱۲۲۲

من و شبها و یادِ آن سرِ کوئے که من دانم
دلم رفته ست و جان هم میرود سوئے که من دانم

صبا بوهایِ خوش می آرد از هر بوستان ، لیکن
که خواهد زیست ، چون می نارد آن بوئے که من دانم

سرِ خود گیر و رو ، ای جانِ دل برداشته ، از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوئے که من دانم

اگر تن مو شد و گر بگْسلد جان نیز ، گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفت آن موئے که من دانم

بسوزی هرچه هست ، ای باد ، اگر آن سو وسی ، امّا
به تندی لگْذری زنهار بر روئے که من دانم

چو کُشتن رسمِ خوبانست ، جان ، گر حیله میدارم
ذخیره میکُنم از بهرِ بدخوئے که من دانم

چه پیچم بر درازیهایِ شب تهمت ، چه میدانم ؟
که هست این پیچش خسرو ز گیسوئے که من دانم

۱۲۲۳

توئی درپیشِ من یا خود مه و پروین نمیدانم
شبِ قدرِ من است امشب که قدرِ این نمیدانم

رُوی در باغ و میگوئی که گُل بین چون منِ عاشق
همین روی تو می بینم ، گُل و نسرین نمیدانم

چنانم لذّتِ یادِ تو بنْشسته ست اندر جان
که زان پس ذوقِ تلخ و جانِ خود شیرین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکُن ، گفتا
غریبم ، رسمِ این کشور منِ مسکین نمیدانم

به بالینم رسیده یار و من در مردن از سویش
کجائی در زبان و کیست در بالین نمیدانم ؟

سؤالی میکُنی از من که خسرو من کیَم پیشت ؟
شنیدم ، لیک از حسرت جوابِ این نمیدانم

۱۲۲۴

چو خواهم با تو حالِ خود بگویم ، جا نمی یابم
وگر پیدا کُنم جایِ ترا ، تنها نمی یابم

به جان و دل ترا جویم ، اگر ناگه پیش آئی
ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

تعالی‌الله ، چه گلزارے ست حسن عالم‌افروزت
که گل در باغ خوبی چون رخت زیبا نمی یابم

ندارد هیچ پروائے به حال زار مسکینان
کسے را از بتان مثل تو بے پروا نمی یابم

به کوئت عاشقان مستند ، امّا در ره عشقت
بسان خسرو دیوانهٔ شیدا نمی یابم

۱۲۲۵

همیشه در فراقت با دل افگار میگریم
غمت را الله کے میگویم و بسیار میگریم

شبے کاندر حریمت ره نمی یابم به صد زاری
به حسرت می نشینم در پس دیوار میگریم

اگر مُردم به مستی ، که گاهے گریهٔ دارند
چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگریم ؟

گہے در خلوتِ تاریک از هجرِ تو مینالم ،
گہے در فرقتت در کوچه و بازار میگریم

چه سوز است این نمیدانم به جانِ خسروِ مسکین ؟
که چون ابرِ بهار اندر سرِ کہسار میگریم

۱۲۳۶

خراشِ سینهٔ خود با یکے خونخوار میگویم
حسابِ عمر میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کے شود ریشِ دلم زینسان که من هردم ؟
حدیثِ آن نمک پیشِ دلِ افگار میگویم

به جانان گفته ام ناگه نخواهد رفت جان ، یارب
نمیدانم چه نام است این که من هربار میگویم ؟

درونِ خویش خالی میکُنم زان زنده می مانم
که ذکرت روز و شب پیشِ در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابانِ غمم دُور از رخِ لیلی
که دردِ خویشتن با پشته‌های خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بهرِ دلِ سنگین
ز بس کافسانهٔ شیرینِ خود بسیار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو بامن یک سخن گوئی
تو میدانی نگوئی ، لیک من گفتار میگویم

اگر با من ز بدگفتن خوشی ، اے من فدای تو
تو بد میکُن که من بهرِ تو استغفار میگویم

رقیبا ، بر حق ، گر باورت ناید غمِ خسرو
که من تیار بلبل پیش بوتیار میگویم

۱۲۲۷

بگویم حال ِ خویشت ، لیک از آزار می ترسم
وگر ندْهم برون ، ز اندیشهٔ گفتار می ترسم

چه حال است این که از بیم ِ رقیبان ننْگرم رُویت ؟
هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت ، لیکن
ز داغ ِ دُوری و محرومی ِ دیدار می ترسم

دلی دارم کباب از دست ِ غم ، پیشت کَشم ، لیکن
ز خوی ِ نازک ِ آن نرگس ِ خونخوار می ترسم

تو شب در خواب ِ مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم

جوانی ، خنده بر خونابهٔ پیران مکُن ، زیرا
تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار می ترسم

مرا زین دیده آزار جراحت می تراود دل
مبادا کاندرو مانَد ازاین آزار می ترسم

ز دردِ من دلت هر سوی زحمت میکُند، لیکن
ز بے سامانیِ بختِ پریشان کار می ترسم

نَم خسرو که فرهادم، نمانده جانم از عشقت
اگر مانده ست، از شیرینیِ گفتار می ترسم

۱۲۲۸

همه شب با دلِ خود نقشِ آن دلدار بر بندم
مگر ممکن بوَد کاین دیدهٔ بیدار بر بندم

جگر از عاشقی خون گشت و کم زینم نمی بایست
معاذالله کین تهمت به زلفِ یار بر بندم *

مژه در چشمِ من شد خار و خواب از دیده رفت، اکنون
مگر کاین رخنهٔ پُر فتنه را از خار بر بندم

جهان بے دوست نتوان دید ، بنشینم به کنجِ غم
به رویِ خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم

مگو یاران ، دیگر اے که جائی وآب و گل خوبان
چگونه دل ز جان در صورتِ دیوار بر بندم *

غمت گفتم برون ندهم ، کشادی چشم از حسرت
فرو بستی لبم بے آنکه من گفتار بر بندم

غبارے یادگارم ده ز کویِ خود که میخواهم
کزین جا در غریبستانِ عقبیٰ بار بر بندم *

تو خود را گر نمیدانی مسلمان ، گو بدان بارے
مرا نزدیک شد کز دستِ تو زنّار بر بندم

سرِ زلفے کزاو دیوانه شد خسرو به دستم ده
که تا زان رشته دستِ عقلِ دعوی‌دار بر بندم

۱۲۲۹

تو سرمستی و من عاشق ، بیا تا با تو در غلتم
ز دستِ لعلِ تو تا چند در خونِ جگر غلتم

بغلتم هر زمان در زیرِ پایت باز بر خیزم
چو رویت بنگرم بارِ دگر از پای در غلتم

چنان گشته ست حالِ عیشِ من از تلخیِ هجران
مگس بر من نیارد نشست ، اگر اندر شکر غلتم

سرشکم گفت در وقتی که می غلتید بر رویم
چو مروارید غلتانم که بر بالایِ زر غلتم

به‌کارِ عیش در خونِ دو چشمِ خویش می غلتم
چه بهتر زان بود خسرو که در کارِ دگر غلتم

۱۲۵۰

نیارم تابِ دیدن ، دیر دیرت مِهرِ آن بینم
بباید هر زمان جانے که رویت هر زمان بینم

مرا گویند کش چون مردمان بین و مرو از جا
دلم بر جای باید کش به چشمِ مردمان بینم

بدینسان کامد از رویِ تو کارِ من به جان ، وانگه
منِ دیوانه را بر خود نبخشود و همان بینم

اگر من کُشتنی گشتم ، نمی‌گویم مکُش ، اے غم
ولے بگذار چندانے که رویِ آن جوان بینم

چه حاجت بر دلم ناوک ، همین بس نیست مرگِ من
که گه گه چاشنی از دستِ آن نازک کمان بینم

گهِ جولان نیارم دیدنش از بیمِ جان ، لیکن
چو من بے طاقتم دزدیده در دست و کمان بینم

ز نوروزِ جوانی گرچه بشکفته ست بستانش
مبادا سبزهٔ پیراهنِ آن بوستان بینم

دریغا ، آنچنان روئے دگر خواهد شدن ، یارب
مرا آن روز منمائی که رویش آنچنان بینم

ز خوبان بسکه بے دین گشت خسرو ، بهترین روزش
بت اندر پیش و زنّارِ مغانش در میان بینم *

۱۲۵۱

چمن چون بویِ تو آرد ، به بویت در چمن میرم
به یادِ قدِّ تو در سایهٔ سرو و سمن میرم

زیم از تو ، بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم

خوش آن وقتے که تو از ناز سویم بنگری و من
به زاری کشته ، انگشت اوفگنده در دهن میرم

شدم رسوا درونِ شهر ، در صحرا روم ، اکنون
که رسواتر شوم ، گر درمیانِ مرد و زن میرم

نخور جمله تنم ، ای زاغ ، جز دیده که دید او را
که بیرون اوفتم ، در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهنِ صد چاک پُر خونست ازآن یوسف
همین آرایشِ گورم کُنید آندم که من میرم

سخن بر بستی از خسرو مگر چشمت فرود آمد
کرم کُن یک سخن ، جانا ، که تا زان یک سخن میرم

۱۲۵۲

سواره آمدی و صیدِ خود کردی دل و تن هم
کمندِ عقل بگْسستی لجامِ نفسِ توسن هم

به‌دامن می نهفتم گریه تاکه مست بگْذشتی
شدم رسوا منِ تر دامن و صد چاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جانِ من همی گوید
که چشمِ بد جدا زان ناوک و زان ناوک افگن هم

نهادم هرچه بُود از سر ، سرے مالده مرا بر تن
چو بارِ سر سبک کردی ، سبک کُن بارِ گردن هم

ترا خوش باد خواب ، ارچه مرا این جانِ سرگشته
همه شب گردِ موی تست و گردِ کوی تو تن هم *

دلِ من گر به سویت شد ، لداری استوار او را
که آن بیگانه وقتے آشنا بوده ست با من هم *

چنانم باخیالت خوی شد در کنجِ تنهائی
که بر بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم *

شبے روشن کُن آخر کلبهٔ تاریکِ من ، چون من
دلِ تاریک در کارِ تو کردم ، چشمِ روشن هم

عقوبت میکَشم تا زلدام ، وه کالدرین زندان
همه کس جان کند صورت ، مرا جان است دشمن هم

ملامت   بر دلِ صد پارهٔ عاشق   بدان   ماند
که باشد زخمِ پیکان و بدوزندش   به سوزن   هم

چو بوسی ، اے صبا ، لعلِ سمندش را به گستاخی
زکوٰةِ آنچنان دولت دو بوسے دیگر از من هم *

بشو در بندگیش ، اے ابر ، خطِّ سبزه تا بلبل
نگوید کین خطِ آزادیِ سرو است و سوسن هم *

چه کیش است آخر ، اے خسرو ، که بے خوبان نه ای یکدم
زمانے آخر از بت باز می ماند برهمن هم

۱۲۵۳

ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم
چنان مشغولِ او گشتم که باخود می نپردازم

همه کس با بتے در خواب و من در کنجِ تنهائی
چه باشد گر شبے پوشیده گردد دیدهٔ بازم

غمت کُشت و هنوز امشب ز اقبالِ خیالِ تو
امیدِ زیستن باشد ، اگر من دل بپندازم

سرِ خود گیر و رو ، ای جانِ دل برداشته ، از من
که من مرغِ گرفتارم میسّر نیست پروازم

اگرچش ناله های دردناکم در نمی گیرد
خوشم با اینهمه گر می شناسد باری آوازم

مسلمانی همه در باختم در کارِ بت روّیان
ببینید ، ای مسلمانان که من دین در چه میبازم ؟

من و شبها و دردی و حدیثی بُود از حسنت
که دادِ آن دولتم ، جانا ، که تا خود بشنوی رازم ؟

به دشواری زکویت دوش جان را برده ام آسان
اگر عیبم لگیری ، دل هانجا میکشد بازم

چو بینم در تو دزدیده ، حلالت باد خونِ من
اگر فرمان دهی کُشتن به گفتِ چشمِ غمازم *

تو در بازی دلم در خون نخواهم زیستن دانم
ز درد آگه نیَم حالے که من مشغولِ جانبازم

چگونه جان برَد خسرو ازین اندیشه کت هردم
فرامش میکُنی عمدا و در جان میخلی بازم

۱۲۵۴

ز هجران روزِ من شب گشت و کے بودے چنین روزم
شبے گر روز کردے با من آن ماهِ شب افروزم

گرفتار آمدم جائے و تنها رهم زیرا
شکست آن قلب کو بر خیلِ غم می کرد پیروزم *

بر آید زین هوس جانم که یک شب شمعِ تو باشم
تو خوش خوش باده می‌نوشی و من چون شمع میسوزم

بلا و غم خریدار آمدند از سویِ تو بر من
بحمدالله که در کویِ تو بازار است امروزم

کسے از عمرِ خود روزے نخواهد کم، ولے بر من
رود گر بے غمت روزے، مبادا روزی آن روزم *

کَشم تا جان بوَد در تن، جفاهای سگِ کویت
سگِ کویِ ترا بارے وفاداری بیاموزم

نهان تا چند دارم دردِ خسرو را ز تو آخر
دلم برده ز کف وانگه لبِ بیهوده میدوزم

۱۲۵۵

ز دستم شد عنانِ دل، چه داند کس که من چونم؟
درین تیمار بے حاصل چه داند کس که من چونم؟

من و شبها و نقشِ او که بر وے فتنه شد جانم
همه روزم بدو مایل، چه داند کس که من چونم؟

زند هردم ز بدخوئی مرا سنگِ جفا بر جان
ازآن بدخویِ سنگین دل، چه داند کس که من چونم؟

شبِ حامل برایِ من بزاید هر زمان دردے
ز دردِ این شبِ حامل ، چه داند کس که من چونم ؟

جدا شد کاروانِ صبر و راهِ هجر بے پایان
چو دُور افتادم از منزل ، چه داند کس که من چونم ؟

مرا خر در خلاب افتاد و از آبِ دو چشمِ خود
چو کس را نیست پا در گِل ، چه داند کس که من چونم ؟

چو کس را دیدهٔ بینش نمی بینم که می بیند
به جز شاهنشهِ عادل ، چه داند کس که من چونم ؟

۱۲۵۶

بدو بودم شبے ، افسانهٔ آن شب بگوئیدم
وگر میرم به تعظیمِ سگانِ او بموئیدم

مرا امروز بر دارِ بلا جلوه ست بهرِ او
سرودِ جلوه کان در لوحه گویند آن مگوئیدم

شهیدِ خنجرِ عشقم به خونِ دیده آلوده
به خاکم همچنان پُر خون درآرید و مشوئیدم

گُلی کز خاکِ من رُوید، به‌گوشِ اهلِ دل گوید
که من بوی فلان دارم، مبوئیدم، مبوئیدم

همه‌جا از شهیدان نور خیزد وز دلم آتش
نشان است این میانِ کُشتگانش، گر بجوئیدم

گر از گُل گُل شود پیدا، ز من خواهد زدن بُویش
نبوئیدم که از غیرت بسوزم، گر ببوئیدم

پس از کُشتن که خون آلوده خسپم بر درش، خسرو
ازآن بهتر که با عزّت به خونِ دیده شوئیدم

۱۲۵۷

نگارا، عزمِ آن دارم که جان در پایت افشانم
به بوسه از لبِ شیرینِ تو انصافِ بستانم

مرا تا داده ای رخصت که گه گه میگذر در ره
چنانم کُشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم

میسّر نیست کز زلفِ تو سویِ خود کَشم موئے
اگرچه روزگارے شد که در دلبالهٔ آنم

مسلمان نیستم ، گر نیست زلفت کافرِ مطلق
که کافر میکُند آن را که میگوید مسلمانم

مرا با آنکه نگُذارند گِردِ کویِ تو گشتن
همی خواهم که خود را بر سرِ کویت بگردانم

بسے کوشم که پایِ خود کَشم در گوشهٔ عزلت ،
ولے مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم

چو من با دیدنِ رویت بدینسان که می بینی
مبادا ساعتے کز دیدنِ رویت جدا مانم

به هرجائے که بنْشینم ز عنوانِ وفایِ تو
نخواهم نامهٔ تا از جگر خونے لیفشانم

چو خو کردم در آبِ دیده از دریا نیندیشم
چو مرغابی شدم، اکنون چه باک از موجِ طوفانم!

تو مستِ نازِ اگر آگه نه ای از روزگارِ من
ز خسرو پرس کت وا گوید از حالِ پریشانم

۱۲۵۸

چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت رُوی بنْمایم
رها کُن کز کفِ پایِ تو زنگِ دیده بزُدایم

به پات ار دیده سایم، زنده گردم، لیک کُشت آنم
کز این خونِ غم آلوده چگونه پات آلایم

ز خونِ دیدهٔ خود شرمسارم پیشِ تو، کز وی
همه یاقوتِ قلبِ این نثارِ آنچنان پایم

جهانی لرخِ یک نظّاره کردی در جمالِ خود
دو عالم گر بوَد دستم، برین بالا بیَفزایم*

بیرم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم
چو از خواب اندر آیم ، هم به رویت چشم بگشایم

شنیدن چون توانم ذکرت از گفتار هر غیری
چو گویم نام تو ، خواهم زبان خود فرو خایم

مزن طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی
که آخر خاک در می ریزم این ، نه سرمه می سایم

بباید سوختن صدبار و بازم آفرید از سر
کزآنسان پاک گردم کاتشت را سوختن شایم

دعا این میکند خسرو که گردم خاک در کویت
مگر بختم کُند یاری که روزی زیر پات آیم

۱۲۵۹

سرو منی و از دل بُستان خودت خوانم
درد منی و از جان درمان خودت خوانم

اوّل بدو صد زاری جانِ پیشکشت کردم
وآنگاه به‌صد عزّت مهمانِ خودت خوانم

مهمانت چه خوانم من نه خضر[۳] نه عیسی[۴] تا
بر آبِ خودت جویم، بر خوانِ خودت خوانم

هرچند که جانِ من دید از تو جفائے چند
با این همه دردِ دل جانانِ خودت خوانم

هرلحظه مرا با دل جنگےست دراین معنی
کو زانِ خودت گوید، من زانِ خودت خوانم

از بسکه نمی ارزم نزدِ تو به‌کُشتن هم
قربان شوم ار گوئی "قربانِ خودت خوانم"

از گونه[۵] رویِ خود ارزد همه شب خسرو
زین پس که اگر گوئی سلطانِ خودت خوانم

۱۲۶۰

سودایِ سرِ زلفت کاندر دل و جان دارم
زاندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم

گر سر ننهم بهشت ، خاکِ بنهی بر سر
من سرمه کُنم آن را ، در دیدهٔ جان دارم

از تو نگرانیها افتاد مرا در دل
تا چند بروی تو دیده نگران دارم

بیخواب کُنی چشمم ، تو دیدهٔ آن داری
چون باز کُنم بهشت ، من زهرهٔ آن دارم

گِردِ دلم از عشقت گردابِ بلا شد غم
تا چند ازین طوفان خود را به‌کران دارم

گفتی که بیا بر من ، اندیشه مدار از کس
گر بخت دهد باری ، اندیشهٔ آن دارم

با تو چه دهم هردم، چون هست دمِ سردم
گُل را چه برم مهمان، چون بادِ خزان دارم

در هجرِ تو خسرو را اینک به‌لب آمد جان
جانے که رسد بر لب چندش به زبان دارم

۱۲۶۱

اے گُل، صفتِ حسنت بر وجهِ حسَن گویم
سر تا به قدم جانی، کفر است که تن گویم

آن میم دهان داند از ابروی چون نونش
نے نے که غلط گفتم، من دالم و من گویم

ہے ہے سخنِ کفرست آن موی رسن گفتن
بُریده زبان بادم، گر بیش رسن گویم

زلفے که ازو آید بوئے چو دمِ عیسی
بس فکرِ خطا باشد گر مشکِ ختن گویم

چشمم که دوصد دریا دارد نه بهر مژگان
این قلزمِ پُرخون را چون نام عدن گویم

پیراهنِ خود گُلها سازند قبا در خون
گر از رخِ جانبخشت وصفی به ختن گویم

گفتی ز دهانِ من ، خسرو ، تو حدیثی گوی
در وصفِ دهانِ تو من خود چه سخن گویم ؟

۱۲۶۲

در دیده چه کار آید ؟ این اشک چو بارانم
بر دیده اگر ، جانا ، سروی چو تو بنْشانم

خود را به سرِ کویت بدنامِ ابد کردم
از هرچه جز این کردم ، از کرده پشیمانم

جانم به فدات آندم کز بعدِ دوصد بوسه
گویم که یکی دیگر گوئی تو که نتْوانم

از تیغِ جفایم کُش بی هیچ دیَت، زیرا
زین بیش نمی ارزد در نرخِ وفا جانم

گر با تو غمی گویم، در خواب کُنی خود را
این دردِ دل است آخر، افسانه نمی خوانم

تو نامِ کرم گیری من جور و ستم خوانم
گرچه به‌زبان گوئی، من نامِ تو میدانم

جانی دگرم باید شکرانهٔ فرمانت
آن لحظه که در کُشتن آید ز تو فرمانم *

چاکِ دلم، ای محرم، چون دوخت نمیدانی
ضایع چه کُنی رشته در چاکِ گریبانم؟

عشقِ بت و بیمِ جان این نقد به‌کف تا کی؟
خسرو، به غزل بر گو تا دست بر افشانم

۱۲۶۳

نبضِ دلِ شوریده‌ٔ رنجور گرفتیم
وایمن ز هوا و هوس دور گرفتیم

زین خانه‌ٔ ویرانه چو شد سرد دلِ ما
ما راه درآن خانه‌ٔ معمور گرفتیم

گر راه دراز است ، چه اندیشه که پنهان
ره‌توشه ازآن منظرِ منظور گرفتیم

در صورتِ حور ار نفَسی نیست ز حسنش
تا دیده ز دیدارِ چنان حور گرفتیم

ما مرده دلان را ز کفِ غم برهانیم
چون روحِ نفَس در نفَسِ صور گرفتیم

در حضرتِ سلطانِ معانی به حقیقت
بُردیم مثالِ خود و منشور گرفتیم

۱۲۶۴

ما ترکِ رضایِ دلِ خودکام گرفتیم
در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگیِ ما چو ز دل بود
ترکِ دلِ آوارهٔ بدنام گرفتیم

دل زحمتِ خود برد ز ما و ز بلا رَست
آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم

تا سوختنِ عشق ز پروانه بدیدیم
سودایِ همه سوختگان خام گرفتیم

غم خوردنِ پیدا بُد و خون خوردنِ پنهان
ذوقی که ز خوبانِ گل اندام گرفتیم

هرکس در پیی زد و ما دامنِ خمّار
زین عاشقیِ عاریت آرام گرفتیم

ای اهلِ سلامت که نداری خبر از ما
رو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

گفتی کمِ جانی و تنی گیر درین راه
ما راهِ تو، ای شیخ، به ناکام گرفتیم

سودای تو با کامِ دل از کام برون زد
هر چه از همه خوبانِ جهان کام گرفتیم*

مائیم دعاگوی و ز اقبالِ رقیبت
کز وی قدری لذّتِ دشنام گرفتیم

میکن ز جفا هرچه توانی و میندیش
کان در حقِ خسرو کرمِ عام گرفتیم

۱۲۶۵

آن نرگسِ پُر ناز و جفا را ز که دانیم؟
وان غمزهٔ بی مهر و وفا را ز که دانیم؟

گر بار جفا کرد ، گنه بر دلِ ریش است
ای خَلقِ جفا گوی شما را ز که دانیم ؟

مردُم ز پیِ کُشتنِ آن زلف تو جنبند
ای خرمنِ گُل بادِ صبا را ز که دانیم ؟

هرشب که بوَد ماه که بر بام بر آید
آن شهرهٔ انگشت نما را ز که دانیم ؟

گفتی که به دل رازِ که داری تو ، درین دل
آخر خبرت نیست که ما را ز که دانیم ؟ *

دیوانگیِ خسرو از اندیشه شد آخر
آن سلسلهٔ زلفِ دو تا را ز که دانیم ؟

۱۲۶۶

ما از هوسِ رویِ بُتان باز نیائیم
تیغ است حدِ ما به زبان باز نیائیم

گر تیر زنی بر جگر، اے یارِ کمان‌کش
تیریم که رفته ز کمان باز نیائیم

مردانه نهادیم چو پا بر سرِ کویت
گر سر برود، از سرِ آن باز نیائیم

باز آمدن از مهرِ جوانان نتوانیم
لیک از چو توئے چون بتوان باز نیائیم

باز آمدن از عشق توان، ماند اگر دل
لیکن ز پیِ ماندنِ جان باز نیائیم

راندیم چنان بے تو ز عالم کاجل و عمر
گر هر دو بگیرند عنان، باز نیائیم

بادش دهی، اے باد، ز ما گاهے، اگر ما
در خدمتِ آن سروِ روان باز نیائیم *

پیدا نفس امروز زند گرچه که خسرو
زینها چه شود، گر به نهان باز نیائیم؟

۱۲۶۷

جان زحمتِ خود بَرد و به جانان نرسیدیم
دل رخنه شد از درد و به درمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگدکوبِ سواران
در گوشه که بر پایِ سلیمان[۴] نرسیدیم

دنبالِ دلِ دوست دویدیم فراوان
بگْرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم

در عشق غبارِ سرِ زلفش تنِ خاکی ،
شد خاک و بدان زلفِ پریشان نرسیدیم

چون مرغ که دارند نگاه از پیِ کُشتن
در دام بنالدیم و به بُستان نرسیدیم

اے باد ، سلامے برسانی تو اگر ما
در خدمتِ آن سروِ خرامان نرسیدیم

چه سود که فردا رخِ چون عید نمائی ؟
کامروز بمردیم و به سامان نرسیدیم

از خونِ جگر نامهٔ دردِ تو نوشتیم
بگذشت همه عمر و به جانان نرسیدیم

دل نزْل به بیگانه ، به خسرو جگرے بس
ما خود سگِ کوئیم و به مهمان نرسیدیم

۱۲۶۸

عمرے شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوسِ دانه بماندیم

هر مرغ ز باغے و گُلے بهره گرفتند
مائیم که چون بوم به ویرانه بماندیم

وقتے دل و جان و خردے همرهِ ما بُود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند
ما چون مگسان بر سرِ خمخانه بماندیم

در کویِ بُتان رفت همه عمر، دریغا
چون برهمنِ پیر به بتخانه بماندیم

ای بختِ سیه رُوی، تو خوش خفت که شبها
ما با دلِ خود بر سرِ افسانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دُود
زیرِ قدمِ شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
دیدیم درآن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو، به زبانها که فتادیم ز زلفش
گوئی تو که موئیم که در شانه بماندیم

۱۲۶۹

ساقی مده ، اے دوست که ما دُردکشانیم
نے رندِ تمامیم کزین رند وشانیم

این کاسهٔ سر بهر چه داریم به عزّت ؟
گر در صفِ مستانش سبوئے نکشانیم

هرچند که در کیسه نداریم پشیزے
در همّتِ ما بین تو که جمشید وشانیم

کو ساقیِ نوخیز که بالایِ دو دیده
چندانکه دو ابرو بنْشاند بنشانیم

پیش آر مے ، اے ساقیِ خونریز که بهشت
از لب بخوریم و ز مژه باز فشانیم

گر زنده نداریم شبے پیش تو ، گر زانک
خود را به سر کویِ تو یک شب بکشانیم

خون خوردم ، اے مستِ جوانی ، چو ندانی
دانی چو ترا شربتِ خسرو بچشانیم

۱۲۷۰

اے از نظرم رفته ، نظر سوی که دارم ؟
دل کز تو ستانم ، به خَمِ موی که دارم ؟

تسلیمِ جفایت چه کُنم ، گر نکنم جان
چون باز رهم ، قوّتِ بازوی که دارم ؟

گفتی که تو این بیدلی از روی که داری ؟
از روی تو دارم ، دگر از روی که دارم ؟

هرجا که یکے روی نکو جانِ منِ آنجاست
یارب ، به چنین خو که منم خوی که دارم ؟

تیرے که مرا هست به سینه ز کمانے
من دانم و دل کز خمِ ابروی که دارم ؟ *

دشمن زلدم طعن و کند دوست ملامت
من سوخته دل گوش به سرکوی که دارم؟ *

اندازهٔ من نیست که برگیرم ازآن چشم
کان چشم که برگیرم ازآن، سوی که دارم؟

دستی که دو تا ماند به بالین فراقم
گر باز رسم، در ته پهلوی که دارم؟

گویند که رو، خسرو و زو جادوئی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم؟

۱۲۷۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فرباد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم
وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازاین پیش
آن صبر که هربار بُد این بار ندارم

یک سینه پُر از قصّهٔ هجر است ، ولیکن
از تنگدلی طاقتِ گفتار ندارم

چون راز برون نفْتدم از پرده که هرچند
گویند مرا گریه نگهدار ، ندارم

این کوریِ چشمم غمِ نادیدنِ یارست
ورنه غمِ این چشمِ گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شبِ غم را
اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

دارم غمِ دیدارِ تو بسیار نه اندک
لیکن غمِ خود اندک و بسیار ندارم*

جانا ، چو دلِ خسته به سودای تو دارم
او داند و سودایِ تو ، من کار ندارم

خونریزِ شکرین است لبت ، سهل نگیرم
مهمانِ عزیز است غمت ، خوار ندارم

دارم هوسِ زیستنی نیز ، ولیکن
پروانهٔ آن لعلِ شکربار ندارم *

مرگم ز تو دُور افگند ، اندیشه ام اینست
اندیشه ازاین جانِ گرفتار ندارم

خون شد دلِ خسرو ز نگه داشتنِ راز
چون هیچ کسی محرمِ اسرار ندارم

۱۲۷۲

گمراه شدم ، ره سوی جانان ز که پرسم ؟
وز هجر بمردم ، خبرِ جان ز که پرسم ؟

از سرزنشِ مرده دلان جان به لب آمد
داروی دلِ زارِ پریشان ز که پرسم ؟

خوابِ اجلم در سر و من مستِ خیالت
تعبیرِ چنین خوابِ پریشان ز که پرسم؟

کُشت آن لبِ سرسبز مرا، گو ز من او را
کای خضر، رهِ چشمهٔ حیوان ز که پرسم؟ *

ای رایتِ حسنِ تو روانِ کُشتنِ عشّاق
در آدمیان فتویِ قربان ز که پرسم؟

یک دردِ تو گردد دو، گَرَم زانکه نپرسی
این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم؟

بُرد از دلِ من نقشِ بتان سحرِ دو چشمت
سحری که تو از دل بَرَوی آن ز که پرسم؟ *

خواهم که کَشم پیشِ دو بادامِ تو خود را
سلطان دو بهٔیک مرتبه، فرمان ز که پرسم؟

دادند نشانِ دلِ خسرو سویِ چشمت
مست است چو آن نرگسِ فتّان، ز که پرسم؟

۱۲۷۳

یارب ، غمِ آن سروِ خرامان به که گویم ؟
دل نیست به‌دستم ، سخنِ جان به که گویم ؟

آه از دلِ من دود بر آرد همه شب ، آه
کاین سوختگیِ غمِ هجران به که گویم ؟

افسانهٔ من ناخوش و کس محرمِ آن نیست
اندک نبوَد ، صبرِ فراوان به که گویم ؟

خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم
احوالِ جگرخوردنِ پنهان به که گویم ؟

دردے ست دراین سینه که همدرد شناسند
بیدرد چو باور نکند ، آن به که گویم ؟

خوابش نگرم جان به لب آمد که برون ده
من نیم شب آن خوابِ پریشان به که گویم ؟*

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان به که گویم؟

من قصّه دهم شرح و ز مستی ننهد گوش
آن زودکُشِ دیر پشیمان، به که گویم؟

بلبل بکُند ناله چو خسرو به سحرگاه
چون نشنود آن سروِ خرامان، به که گویم؟

۱۲۷۴

هردم غمِ خود با دلِ افگار بگویم
چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم

دشنام که می گفت شبے، هم ز زبانش
هردم به هوس خود را صدبار بگویم *

هرشب روَم اندر سرِ آن کوی و غمِ خود
چون نشنود او، با در و دیوار بگویم

کو جانِ گرفتار که باور کُند از من؟
گر من غمِ این جانِ گرفتار بگویم

افکار کُنم همچو دلِ خود دلِ آنکس
کو را سخنے زان دلِ افکار بگویم

شب خوابِ شبم نے که مگر بینمت آنجا
خونابۀ این دیدۀ بیدار بگویم

دردے ست دراین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که دردِ تو به اغیار بگویم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون روَم ، اے جان
رسوا شوم و بر سرِ بازار بگویم

یک روز بپرس آخر ازآن محنتِ شبها
تاکے غمِ خسرو به شبِ تار بگویم؟

۱۲۷۵

زین پایِ ادب نیست که در کویِ تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سویِ تو آیم

ای کاش شوم زودتری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلویِ تو آیم

در کویِ تو گمره شوم از بویِ تو با آنک
آنجا همه زان رهبریِ بویِ تو آیم

خورشیدی و من ذرّه، کُنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه‌گهِ رویِ تو آیم

گفتی که سیاست کُنمت، کی بوَد آن تا
گُل بسته و آراسته در کویِ تو آیم

گفتی که برو جان بِبر از من، چه روَم چون
هرجا که روَم بسته به‌یک مویِ تو آیم

برسی غمِ خسرو ز پیِ شرح ، زبان کو
چون پیشِ نمکدانِ سخنگویِ تو آیم

۱۲۷۶

بیا ساقی که ما در مے فتادیم
به خدمت پیشِ میخواران ستادیم

سرِ رندی چو گم کردیم در فسق
کلاهِ صوفیان را کج نهادیم

رها کُن غرقه گردیم ار برانیم
میانِ مے ، چو اندر مے فتادیم

چه جایِ توبه چون مے می بنوشیم
که از خوبان به خون روزه کشادیم

مرادے از غمِ او عشق داریم
چه داند او گر از غم نامرادیم

بکَش ، ای خوش‌پسر ، مارا به یک ناز
همان پندار کز مادر نزادیم

بده یک جامِ کیخسرو به خسرو
همان انگار ما هم کیقبادیم

۱۲۷۷

به رخ خاکِ درت رُفتیم و رفتیم
دعایِ دولتت گفتیم و رفتیم

ز رویِ خویش کردی دُور ما را
چو گیسویت بر آشفتیم و رفتیم

جفاهایِ ترا با کس نگفتیم
درونِ سینه بنْهفتیم و رفتیم

چو غنچه بسکه پُر خون شد دلِ ما
چو گُل ناگاه بشْگفتیم و رفتیم

به خود بیرون نمیرفتم ازاین در
ولی خود را بدر رُفتیم و رفتیم

به عهدت خوابِ خوش هرگز نکردیم
کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

ندارد قوّتِ رفتار خسرو
میانِ سیلِ خون افتیم و رفتیم

۱۲۷۸

همی دزدی ز من اندامِ چون سیم
کدامین سیم دزدت کرد تعلیم

ز بہرِ سیم پیشانی گره چیست ؟
گره تا چند بتوان بست بر سیم

بتانِ آزری بشکن ازان رُوی
کز آتش سبزه بر زد چون براهیم

مرا حرفِ نخستین است از جان
سرِ زلفت که شد چون حلقهٔ جیم

خوش است آن خال نزدیکِ دهانت
اگرچه نیست حاجت نقطه بر میم

چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم
نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم

منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقشِ ماهِ نو بر رویِ تقویم

چو بر کردیم پشت دیده و دل
ازین پس ما و جانِ خشک و تسلیم

گر آئی سویِ خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

۱۲۷۹

سفر کردند یارانِ جانِ ما هم
بسے بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکبار بر کندند دل را
ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم

چه تابِ رخِ راه آن نازنین را
که راهش در دل و در دیده جا هم

برابر رفت در یک تاش جانم
دلم در بندِ آن زلفِ دو تا هم *

دو بوسے یادگاری داد مارا
دو مے سی داد پیش ازدیده باهم

طفیلِ آهویِ صحرا چه بودی
که در فتراکِ خود بستی مرا هم

جدایت میکُند از جان ِ من عشق
جدائی بند بند ِ من جدا هم

فلک را کور بادا دیدهٔ مهر
که نارد دوستان را دیده باهم

اگر آن سو رَوی از خسرو ، اے باد
ببوسی ، باد پای ِ یار ِ ما هم

۱۲۸۰

ببستی چشم ِ من ز افسون ، زبان هم
دلم بُردی نه تنها بلکه جان هم

خرابم میکُنی از رخ ، ز لب نیز
ازینم میکُشی ، جانا ، ازآن هم

ز تیر ِ تست ما را دعوی ِ خون
گواهی میدهد دل ، آن کمان هم

ز بیدادِ تو خرسندم همه عمر
اگر خون ریزیَم ، راضی ، بدان هم

برو ، ای باد ، بوی زن بران پای
اگر چیزی نگوید ، بر دهان هم

بده ساقی که من مست و خرابم
پیاله خورده ام ، رطلِ گران هم

غمی دارم که باد از دوستان دُور
به حقِّ دوستی کز دشمنان هم

بت اندر قبله دارم نه همین بت
که زنّارِ مغانه بر میان هم

اگر افتد قبول این جانِ خسرو
به بوی میفروشم ، رایگان هم

۱۲۸۱

بتی هر روز بر دل میر سازم
به خوردن خونِ خود را تیر سازم

تنی پیرم گرفتارِ جوانان
بدین طفلی چه خود را پیر سازم ؟

دلِ پاره لیارم دوخت هر چند
رگِ جان رشتهٔ تدبیر سازم

چو کافوری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شبِ چون قیر سازم

نه پایِ آنکه بگُریزم ز تقدیر
همان بهتر که با تقدیر سازم

ندارم چون به حالِ صدق تا کے
ز زهد آلینهٔ تزویر سازم

بس از بیهوده گفتن ، خسرو ، آن به
همه قوتِ تو مرغ انجیر سازم

۱۲۸۲

خیالت بر دلِ خود شاه سازم
ز بهرش دیده منزلگاه سازم

همه جانها کُنم چاک ار توانم
که از بهرِ سمندت راه سازم

چو دل خواهم بر آرم از زنخدانْت
رگِ جان رشتهٔ آن چاه سازم

چو کافوری نخواهد گشت روزم
که شبهای غمت کوتاه سازم

چو بد خواهیم ، صد جان بایدم تا
نکو خواهِ چو تو بدخواه سازم

چو خسرو را تو خود شادان نخواهی
ضرورت با رخ چون که سازم

۱۲۸۳

ز هرسوی تو دل در بند دارم
دلم خون گشت، پنهان چند دارم

به سوگند تو جان را بسته ام، وای
که چندش دل براین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو جائی که من میدانم، ای باد
که من آنجا دلی در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
که با جز تو چرا پیوند دارم

دهندم پند ِ گفتار ِ تو در گوش
چه گوش ِ خویش سوی ِ پند ِ دارم

به خسرو ده که من ناداده وامے
بر آن لبهای ِ شکّرخند دارم

۱۲۸۴

مرا دل ده که من سنگے ندارم
به جز خون ِ جگر رنگے ندارم

دل ِ من برده ای نیکوش ، میدار
وگر بد داریش جنگے ندارم

سر ِ کوئے گرم رسوا کُند عشق
چو من عاشق شدم ، ننگے ندارم

سرود ِ درد ِ خود با خویش گویم
که نالان تر ز خود چنگے ندارم

ز من تا صبر صد فرسنگ راه است
ولی من پای فرسنگی ندارم

دهندم پند و با من در نگیرد
که من عقلی و فرهنگی ندارم

منم خسرو که از غم کوهِ فرهاد
به سینه دارم و سنگی ندارم

۱۲۸۵

غمت با این و آن گفتم، نگفتم
اگرچه ترکِ جان گفتم، نگفتم

ترا جان گفتم، ای دلبر تو دانی
که من این از زبان گفتم، نگفتم

به خاموشی بکُش مسکین منی را
چنین ار با چنان گفتم، نگفتم

خوش آن لحظه که تو گوئی به صد ناز ،
"همین دان کان فلان گفتم ، نگفتم،،

به گوشت گرچه گفتم راز خسرو
تو گوئی "بود آن گفتم ، نگفتم"

۱۲۸۶

شبے در کوی آن مه رُوی رفتم
سر و پا گم چو آبِ جوی رفتم

نمی رفتم ، بلا شد بویِ زلفش
خراب اندر پیِ آن بوی رفتم

به کویش رُو نهادم بهرِ رفتن
ز بیهوشی به دیگر سوی رفتم

شبت خوش باد ، اے دل ، نزدِ آن ماه
که من خالی شدم ، زین کوی رفتم

شدم بدخو به رویش هردم اکنون
کجا من دیدنِ آن روی رفتم

به سینه نقدِ جان تشویش میداد
به رشوت دادنِ آن خوی رفتم

کج است آن زلف و میدانم به سویش
به گفتِ خسروِ بدگوی رفتم

۱۲۸۷

به دستِ باد، کان سو جان فرستم
مرا بوئےست آخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم کشائی
به استقبالِ تیرت جان فرستم

به کُشتن خونبهایم آنقدر بس
که گوئی بهرِ خون فرمان فرستم

همائی چون تو ، وانگه استخوانم
بگو تا بر سگ ِ دربان فرستم

اگر گوید ، برنجد از طفیلی
سرے در خدمت ِ چوگان فرستم *

نماند اندر تنم نقدے که بر شاه
خراجے زین ده ِ ویران فرستم

ز تیزی ِ نظر کُش نه به شمشیر
که خسرو را به تو قربان فرستم

۱۲۸۸

پری رُوئے که من حیران ِ اویم
بهجان آمد دل از هجران ِ اویم

رقیبا ، دیدمَم بارے رها کُن
دو روزه عمر تا مهمان ِ اویم

بگفتندش ، فلان مرد از غمت ، گفت
"نخواهد مرد چون من جان ِ اویم"

صبا هم بر شکست از ما که روزے
نیارد بوئے از بستان ِ اویم

چو مردم تشنه من در وادیِ هجر
چه سود ار چشمهٔ حیوان ِ اویم ؟

ز زلفش دل همی جستم ، دلم گفت
که زان ِ تو نیَم ، من زان ِ اویم

چو بر خسرو سیاست راند ، گفتم
که با تو گفت من سلطان ِ اویم

۱۲۸۹

دل ِ بے عشق را من دل نگویم
تن ِ بے سوز را جز گل نگویم

شکایت ناورم از عشق بر عقل
جفای شحنه با عاقل نگویم

الا ، ای آب حیوان ، پیش زلفت
رهِ ظلمات را مشکل لگویم

بگیرم زلفِ تو فردا ، ولیکن
چه زاید آن شبِ حامل ، لگویم

به اقطاعِ تو دل را خاص کردم
که جان را هم درآن داخل نگویم

ز جانت لیک گویم تا توانم
وگر بد گویمت از دل نگویم

بسوزم در غمت ، وین راز با کس
فراقم گر کُند بسمل ، نگویم

به خسرو گویم این غم کو اسیر است
وگر خود بینمش عاقل ، نگویم

۱۲۹۰

ز عشقت بیقرارم ، با که گویم ؟
ز هجرت خوار و زارم، با که گویم ؟

نمی پرسی ز احوالم که چونی
پریشان روزگارم ، با که گویم ؟

همی خواهم که بفرستم سلامے
چو یک محرم ندارم ، با که گویم ؟

نه یک محرم که رازِ دل توان گفت
فراوان راز دارم ، با که گویم ؟

دلم بُردی ، غمِ کارم نخوردی
خراب است روزگارم ، با که گویم ؟

ندارد جز تمنّایِ تو خسرو
جمالت دوست دارم ، با که گویم ؟

۱۲۹۱

نهانی چند سوی ِ یار بینم
نهان دارم غم و آزار بینم

ز صد جانب نظر دزدم که یک ره
به دزدی سوی ِ آن عیّار بینم

گهی تنهاش خواهم یافت ، یارب
که بے اندیشه آن رخسار بینم

چنین هم هیچگه باشد ، خدایا ؟
که سیر آن روی ِ چون گلنار بینم

همه عمرم درایں حسرت بسر شد
که رویش بینم و بسیار بینم

تماشا حیف باشد بے رخ ِ دوست
که جانان نبوَد و گلزار بینم

به روی گل توان دیدن چمن را
چو گل نبود چه بینم، خار بینم؟

رو، ای رضوان، تو دانی و بهشتت
مرا بگذار تا دیدار بینم

ز غم شب می نخسپم، باشد آنروز
که بخت خویش را بیدار بینم

فروگویم به چشمت قصهٔ خویش
اگر آن مست را هشیار بینم

چنین کافتاد خسرو در ره عشق
ره بیرون شدن دشوار بینم

۱۲۹۲

منت هر شب که گرد کوی گردم
ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همی گوید که جان ده پیش رویم
چه میگوئی سرِ آن روی گردم

همان تلخم که میگوئی، همی گوی
که گر بنوازیم، بدخوی گردم

ز من دی یاد دادندت به بدگفت
فدای گفتِ آن بدگوی گردم *

مرا، جانا، ز گل بوی تو آید
به بستان از پی آن بوی گردم *

ز من پرسی که بر در کیستی تو
سگم گردِ سرِ آن کوی گردم

ز کویت بگذرم، گر خاک گردم
ز زلفت نگسلم، گر موی گردم

صبوری شب مرا می گفت تا چند
گریزان از درت هر سوی گردم *

دلِ خسرو تو داری ، گر همه عمر
به گردِ لالهٔ خودروی گردم

۱۲۹۳

ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم
چنین باشد چو گفتِ دل شنیدم

گذر کردم به بازارِ جمالت
دلی بفروختم ، جانی خریدم

جهانی کُشته ای از من مکُن ننگ
که من هم در صفِ ایشان شهیدم

به کویت مردلم روزی هوس بوُد
بحمدالله ، به کامِ دل رسیدم

بدار ، ای بندگو ، از دامنم دست
که من پیراهنِ عصمت دریدم

چه داند بیخبر خون خوردنِ عشق ؟
تو از من پرس کاین شربت چشیدم

ز گلزارت گنه‌کارم بیوئی
مکُش چون له بدیدم نه چشیدم

اگر کوئی ز من برْبا دلِ خویش
ز تو نتُوانم ، از خسرو بریدم

۱۲۹۴

لبالب کُن قدح ساقی که مستم
به مے ده جملگی اسبابِ هستم

مرا کُن سرخ رُو از جرعهٔ خویش
چه میرانی که پیشت خاکِ پستم ؟

اگر اصحابِ عشرت مے پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند ، در مستی چه دیدی ؟
که میگوئی دل اندر باده بستم

تعالی الله ، ازین بهتر چه باشد ؟
که از ننگِ وجودِ خود برستم

حدِ مستیِ من ، اے تیغ ، زن ، زانک
نه من از مے ، ز رویِ خوب مستم

مرا گوئی که از کے باز مستی ؟
ازآن روزے که با خسرو نشستم

۱۲۹۵

بیا ، جانا ، که جانت را بمیرم
وگر میرم به جان منّت پذیرم

خلاصِ من بجوئید ، اے رفیقان
که من در قیدِ مهرِ او اسیرم

نظر گفتند داری با فقیران
منِ مسکین نه آخر هم فقیرم

نمی آید به گوشت نالهٔ من
که گوشِ چرخ کر گشت از نفیرم

همی ترسم سر آید عمرِ خسرو
به دردِ هجر از حسرت بمیرم

۱۲۹۶

نمیداند مهِ نامهربانم
که دُور از رویِ خویش بر چه سانم ؟

چو زلفِ بیقرارش بیقرارم
چو چشمِ ناتوانش ناتوانم

(ق)

برو ، باد و گدائی کُن به کویش
بگو با آن مهِ نامهربانم ،

"که گرچه می نهی بارِ فراقم
وگرچه میزنی تیغِ زبانم

هنوزم مهرت اندر سینه باشد
اگر در خاک ریزد استخوانم"

بپرس از شمع حالِ سوزِ خسرو
که تا گوید که شبها بر چه سانم

۱۲۹۷

امشب سویِ دوست راه گیریم
مے بر رخِ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار
امروز ز مے پناه گیریم

اقرار به مے کُنیم و شاهد
بر خود همه را گواه گیریم

زنّار کمر ، سبوی ِ مے تاج
ترک ِ کمر و کلاه گیریم

اکنون که قلم ِ زکار ِ ما خاست
چون ترک ِ خط ِ سیاه گیریم ؟

آن دوست که به اصلاح کوشد
با دشمن ِ کینه خواه گیریم

نے جان ِ زیادنے ست ما را
کان سلسلهٔ دو تاه گیریم

بنمای رخ ِ چو گُل که ناله
چون بلبل ِ صبحگاه گیریم

میخواند اجل بر آستانت
بوسے بزنیم و راه گیریم

دیوانه شدیم ، خسرو ، اکنون
آن سلسلهٔ چو شاه گیریم *

۱۲۹۸

ما دلشدگانِ بیقراریم
ما سوختگانِ خام کاریم

آتش زدگانِ سوزِ عشقیم
رسوا شدگانِ کویِ یاریم

بودیم خرابِ ساقئے دوش
امروز هم اندرآن خماریم

این کاسۀ سر سبویِ ےراست
زیرا سرِ مصلحت نداریم

از خارِ رهِ بتان چه باک است ؟
گر تیغ زنند ، سر نخاریم *

اے تُرک ، چه جایِ زحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

جانے ست فدای یک نظّاره
نه در هوسِ لب و کناریم

جنّت طلبا ، تو دانی و حور
با شاهدِ خود نمی گذاریم

ما خاکِ رهیم همچو خسرو
وز کویِ بُتان به یادگاریم

۱۲۹۹

از دستِ غمت به ناله مائیم
در خونِ جگر چو لاله مائیم

خورشیدِ تو در کلاله پنهانست
در سایهٔ آن کلاله مائیم

با خاک یکے شده به کویت
چون مردهٔ دیر ساله مائیم

یک سینه ز خونِ دل لبالب
از دستِ تو چون پیاله مائیم

از قطرهٔ اشک و از دمِ سرد
یک دامنِ پُر ز ژاله مائیم

چون هیزمِ تر به رویِ آتش
در گریه و سوز و ناله مائیم

از محنت اگر نواله بخشند
بریانیِ آن نواله مائیم

میکُن غمِ خود به ما حواله
چون در خورِ آن حواله مائیم

۱۳۰۰

ما عاشقِ رویِ لیکوائیم
دیوانهٔ شکلِ هر جوائیم

هرجا که چکید خوے ز خوبان
ما خون ز دو چشم خود چکانیم

هرچند ز عشق سوی گشتیم
بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده نه ایم جز به یک دوست
نه یک تن و نه هزار جانیم

هجر است کمین جان گرفته
جانا، لو بیا که زنده مانیم

دل خود ز غمت دگر نمانده
کان عمر حساب را ندانیم

تلخی منها که شور بختیم
شمشیر مکش که بے زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی قوت
خسرو سگ تست و ما همانیم

۱۳۰۱

آن مرغ که بُود زیرکش نام
افتاده به هر دو پای در دام

در دامِ بلا فتاد زاغاز
تا خود به کجا رسد سر انجام!

آیا تو کجا و ما کجائیم
دردا که به هرزه رفت ایّام

ترسم که به جورِ تو برآید
ناگاه به شهر فتنهٔ عام

خرّم دلِ آنکه با نگارے
در گوشهٔ خلوتے کَشد جام

رخسارِ تو زیرِ زلفِ مشکین
صبح است مقیم بر درِ شام

چون کامِ دل از تو بر نیاید
صبر از تو همی کُنم به ناکام

نومید مشو ، دلا ، چه دانی
باشد که بیابی ، خسروا ، کام

۱۳۰۲

نه دست رسے به یار دارم
نه طاقتِ انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردشِ روزگار دارم

در دل غمِ تو کُنم خزینه
گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته دلِ چو موی باریک
از زلفِ تو یادگار دارم

من کالُدِ تو کشیده باشم
اندوهِ زمانه خار دارم

در آبِ دو دیده از تو غرقم
و امّیدِ لب و کنار دارم

دل بُردی و تن زدی، همین بُود
من باز بسی شمار دارم

دشنام همی دهد به خسرو
من با دو لبِ تو کار دارم

۱۳۰۳

من کُشتهٔ رویِ یارِ خویشم
درماندهٔ روزگارِ خویشم

زین غم که به کس نمی توان گفت
شبهاست که غمگسارِ خویشم

در خونِ خود ار لباشمت یار
بس یار توئی که یارِ خویشم

ساقی ، بده آن قدح مرا ، زانک
من سوختهٔ خمارِ خویشم

یاران چو قرار و صبر جویند
از من نه که بر قرارِ خویشم

اے ناصحِ من که میدهی پند
میگوی که من به کارِ خویشم

گویند که ، خسروا ، چه نالی ؟
من فاختهٔ بهارِ خویشم

۱۳۰۴

اے رویِ تو عمرِ جاودانم
عمرے ست که بے تو در فغانم

از نرگسِ جادوی تو هر روز
پیداست که چیست در نهانم؟

چون سحرِ دو چشمِ تو ببینم
«هٰذٰانِ لَسٰاحِرٰانِ» بخوانم

رویت دیدم نکو نکردم
هر بد که کُنی سزای آنم

غم خور که ز عاشقی زبونم
می ده که ز بیدلی زبانم

مینالم زار، ازانکه چون نای
بی مغز شدست استخوانم

در اوّلِ عشق رفتم از دست
تا چون شود آخرش، ندانم

بر خاکِ درت فتاده ماندم
مگذار که هم چنین بمانم

گفتی "غمِ خود بگو"، چه گویم ؟
چون کار نمی کُند زبانم

نے با تو دمے همی نشینم
نے خاستن از تو میتوانم

غم خسرو را به هیچ بفْروخت
بِسْتان که غلامِ رایگانم

۱۳۰۵

من عاشقِ آن رخِ چو ماهم
گو زار مکُش که بے گناهم

تاراجِ غمت شدم که فتنه
زد در شبِ گیسوی تو راهم

از شعله دمے گریخت پشمم
هم داد ازین نمد کلاهم

در زیستنم نماند امید
ور ماند ترا حیات خواهم

بر من نفسی بخند تا بوک
صبحی دمد از شب سیاهم

پخته نشدم ز عشق هرچند
جان سوخته شد ز دود آهم

گفتی که "کسی نداشت خسرو
آن صبر که بود چندگاهم"

۱۳۰۶

ای گریه، ترا چه شکر گویم ؟
کز تست هزار آبرویم

آید همه بوی آتش دل
هربار که از جگر بپویم

بیگانه و آشنا به یک بار
دانند که من غلام اویم

ای دیده، به جای اشک خون ریز
یا دست ز دیدنت بشویم!

گفتی که "اسیر کیست خسرو؟"
از غمزه بپرس، من چه گویم؟

۱۳۰۷

زان غمزهٔ خونخوار جان افگار خوش می آیدم
ناخوش بود زخم نهان، زان یار خوش می آیدم

ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکُنی
بگذار کاین دل همچنین افگار خوش می آیدم

شاهد پرستم خوانده ای، ای زاهد و منکر نیَم
پنهان چه دارم پیش تو، این کار خوش می آیدم

تسبیح و زهد ، اے پارسا ، دائم که خوش باشد ، ولے
گر راست میپرسی ز من زنّار خوش می آیدم

افتادم اندر راہِ تو ، تا خاک گردم زودتر
وان پای نازک ، چون کُنم ، رفتار خوش می آیدم

گفتی "دو چشم و دو لبم ، زینها کدام آید خوشت؟"
خوردند اگرچه خونِ من ، هر چار خوش می آیدم

از گریه من خارِ رهت اندر سر کویت ، کنون
از دیده رفتن سویِ تو بر خار خوش می آیدم

بر یادِ رویت رویِ گُل می بینم و خون میخورم
خَلقے چنان داند مگر گلزار خوش می آیدم

خسرو ، چو خواندی ذکرِ او ، یکبار دیگر خوش بوَد
میگو که یادِ آن صنم هر بار خوش می آیدم

۱۳۰۸

یارب ، چه باشد گه گهی جانان در آغوش آیدم
مستسقیِ لعلِ ویَم یک شربتِ نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام ، دیده نهاده بر رهم
بازو کشاده مانده ام ، تا کی در آغوش آیدم ؟

خواهم شبی کز بویِ او بیخود شوم پهلویِ او
که رُو نهم بر رُویِ او ، که دوش بر دوش آیدم

گاهی که عجز آرد به ره سلطانِ با تاج و کله
گریه ازین روزن به ره مانندِ جادوش آیدم

بوسه زنم گلگون رُخش ، بر رخ نَهَم میمون رُخش
گر حلقه‌هایِ چون رُخش اندر بناگوش آیدم *

ای دل ، مده یادم ازو ، در چشمِ من گریه مجو
تاکه مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سویش رود ، گم گشته بر بویش رود
هشیار در کویش رود ، مجنون و بیهوش آیدم

ای آمده با صد فتن ، برده همه هوشم ز تن
در بیهشی مگذر ز من ، بنشین که تا هوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلتید ، گویم بی خبر
از دیده مروارید تر غلتان سوی گوش آیدم

خواهم چو سوزد خرمنم پوشید ماند در تنم
از آه خسرو چون کنم کاتش به خس‌پوش آیدم

۱۳۰۹

مستم که امشب گوئیا می های پنهان خورده ام
من باخیال خویش می با نامسلمان خورده ام

نی نی که خوردم خون خود ، چون پوشم از تو ، چون رخم
بر من گواهی میدهد هر می که پنهان خورده ام

از تشنگیِ آن دو لب می آیدم خون در جگر
مردم که در خواب از لبش دوش آبِ حیوان خورده ام

این لیم کُشتِ غمزه را بیرون میارید از لبش
تا جان هم آنجایم رَوَد کز یار پیکان خورده ام

ای مستِ جانِ خوشدلی، برجانِ من طعنه مزن
تو جامِ عشرت خورده ای ، من جامِ هجران خورده ام

وقتی به خسرو گفته‌ای "کت من به دستِ خود کُشم"،
چندین همه غم هایِ تو از شادیِ آن خورده ام

۱۳۱۰

امشب میانِ لو خطان سرمست و غلتان بوده ام
جمعم که بارے یک شبے مست و پریشان بوده ام

در جمعِ خوبان بوده ام ، گر بر تنے عاشق شدم
عیبم مکُن ، اے پارسا ، در کافرستان بوده‌ام

گر من اسیرِ بت شدم ، اے پارسا ، عیبم مکُن
آخر منِ گمراه هم روزے مسلمان بوده‌ام

با او بُدم شب وین زمان در خود گمم، یعنی دلا
من آن گدائے ام که شب بر خوانِ سلطان بوده‌ام

پرسی که "باس بوده‌ای وقتے و غمها خورده‌ام،،
دُور از تو اکنون مرده ام آن روز با جان بوده‌ام

گفتی که "در دامانِ من خودْ را شناس و دست زن،،
عمرے که از شرمندگی سر در گریبان بوده‌ام

شد خسروِ عشقم بلا ، زین پس من و دیوانگی
رفت آنکه وقتے عقل را در بندِ فرمان بوده‌ام

۱۳۱۱

اینک به کویِ یارِ خود من بهرِ مردن میروم
با من که خواهد آمدن ، بر جان سپردن میروم

من میروم تا بنگرم ، چند است کُشته بر درش
خود را میانِ کُشتگان بهرِ شمردن میروم

چون دیگران ـے میخورند از ساغرِ وصلِ تو ، من
زین غصّه سوی میکده خونابه خوردن میروم

میدانِ وصلت ، اے پسر ، جان میدهند ،گو می برند
من نیز از سر خاستم ، چون گوی بردن میروم

بر کُشتنِ خسرو مگر دارد شهِ من آرزو
جان برکف اکنون بر درش من بهرِ مردن میروم

۱۳۱۲

از غمزه ناوک زن شدی ، آماجگاهت دل کُنم
هر روز جائے بایدم تا بر درت منزل کُنم

دل رفت و جان هم میرود ، گوئی که ـے ما خوش بزی
گیرم که هرکس دل دهد ، جان از کجا حاصل کُنم ؟

جو جو بَبرم خویش را از تیغ بر خاکِ درت
تا خوشهٔ مِهرم دهد ، تخمِ وفا در گل کُنم

حاصل مرا صبحِ طرب ، دل عاشقِ شبهایِ غم
بدروزِ مادرزاد را از حیله چون مقبل کُنم

دی گفت صیدِ جان کُنم ، گفتم "چه داری از عمل؟"
گفتا که "تُرکِ کافرم ، هر سو شکارِ دل کُنم"

گفتم که "خَلق از دیدنت جان میدهد ، بارے بکُش"
گفتا "کِی باید مرا چندان کسان بسمل کُنم"

گویند ، خسرو ، میل کُن بر دیگران زان بیوفا
جان و دلم بردی ، کرا بر دیگران مایل کُنم ؟

۱۳۱۳

بسیار خواهم از نظر تا رویِ او یکسو کُنم
میخواست چشمم سویِ او ، از چه دگر سو رو کُنم

گر می ندانم کز وفا دُور است خوی نازکت
این چشم خون پالای را در چشم آن بدخو کُنم

در چار سوی آرزو کاری ست با رویت مرا
رُو سوی من کُن یک زمان تا کار خود یکسو کُنم

پهلو کُنم از غم که او بشْکست پهلوی مرا
من خود سگم گر فی‌المثل، شیرم ز غم پهلو کُنم

بیماری دارم نهان زان نرگس جادوی تو
دردم زیادت میشود هرچند بی دارو کُنم

چون نگْذرالد زلف تو بوی، به جایش جا کُنم
هرجا که زلفت بگذرد، خاک زمین را بو کُنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو
یک مویت از سر کم شود، این را به جای او کُنم

۱۳۱۴

هردم بتْوانم که آن رخسار زیبا بنْگرم
جائے که روزے دیده‌ام رُو آرم آنجا بنْگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم ، چون در رسد
ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنْگرم

آتش بتر گیرد به دل ، هرچند بر یادِ رُخش
بیرون روَم ، وز هر طرف گُلهایِ صحرا بنْگرم

اے باغبان ، لطفے بکُن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندْهد میوهٔ ، بارے تماشا بنْگرم

زینسان که دل پُرشد ز جان ، هم دل تهی دادی برون
ما را یکے هم خود بگو کت ازچه‌یارا بنْگرم *

دیدن نیارم چون رُخت ، یا بوس خود نگْذاریم
بُگذار بارے یک نظر در پشتِ آن یا بنْگرم

تو خود ز بہرِ آزمون شوخی کُنی ، کین سو مبین
لیکن منِ بیهوش را کو هوش دل تا بنْگرم *

از دیدنت جان میرود ، در جان رَوَد چون بینمت
حیرانم اندر کارِ خود کت جان دهم تا بنْگرم *

خونابهٔ خسرو به دل افسرده تو بر تو به دل
چرخم نداد آن بخت کت از خَلق تنها بنْگرم

۱۳۱۵

جانم برون آمد ز غم ، آخر به جانان کے رسم ؟
عقلم نماند و هوش هم ، بر نازنینان کے رسم ؟

من عاشق و رسوا چنین ، خلقے ز هرسو نقشِ من
دشمن هزاران درکمین ، بر دوست آسان کے رسم ؟

از یادِ روی چون گُلم ، اشک است همرنگِ مُلم
نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کے رسم ؟

هستم به صحرایِ چمن سورِ ضعیفِ ممتحن
صد ساله ره بر پیشِ من تا بر سلیمان[٤] کے رسم ؟

در جانم از غم خرمنے ، صد پاره گشتم دامنے
من بنده ام بیجان تنے تا بر تو ، اے جان ، کے رسم ؟

با این سرشک افشاندلم ، حیف است از تو ماندنم
تاخود نخواهی خواندلم ، ناخوانده مہمان کے رسم ؟

تو کردیم دردِ کہن ، آنگاه درمانِ سخن
بارے تو زانِ خود بکن ، من خود به درمان کے رسم ؟

هرجا که یار و همسرے رفتند در هر کشورے
من شهر بندِ کافرے ماندم ، بدیشان کے رسم ؟

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر به سر
لیکن ندانم اینقدر تا من به جانان کے رسم ؟

۱۳۱۶

خواهم دلِ خونِ گشته را از دستِ تو در خون کَشم
یعنی بدیده آرَمش وز دیده در جیحون کَشم

چشمم که زیرِ هر مژه دارد دو صد دریایِ خون
زان رُو به نوکِ هر مژه صد گوهرِ مکنون کَشم

چشمِ خوشت مستانه زد تیرے به دل دی از نظر
بادا به جانم تا ابد ، از دل اگر بیرون کَشم

گفتی که چشم از لعلِ من بر دار و بر رُویم فگن
چشمم به خون پرورده است ، در دامنش از خون کَشم

خواهد که رویِ زرد را ، خسرو ، بسازد یار سرخ
گریان به یادِ آن لبان جامِ میِ گلگون کَشم

۱۳۱۷

یک شب اگر من دور ازآن گیسوی درهم اوفتم
بالینِ سودا زیرِ سر بر بسترِ غم اوفتم

چون در نگیرد سوزِ من با شمعِ رویش ، دل ازان
رُو سوی دیوار آورم ، در شب به ماتم اوفتم

دامن چو صبح از مهرِ او زینسان که در خون میکشم
هرلحظه در صد موجِ خون زین‌چشمِ پُر نم اوفتم

چون نقطه پیشِ خط نهد از خاک گندم‌گون رُخش
زان دانهٔ درد از بلا روزے چو آدم اوفتم

هرسو به جُست و جوی او چون آب میگردم روان
در پای آن سروِ سهی هر جا که یابم ، اوفتم

با غمزه گو تا زان کمان تیرے زند بر جانِ من
باشد به فتراکِ تو زان ابروی پُر خم اوفتم

خواهم چو خسرو یک شبے افتم بدان مه در دچار
بسیار میخواهم ، ولے از بختِ بد کم اوفتم

۱۳۱۸

بار آمد آن وقتے که من از گریه در خون اوفتم
دامانِ عصمت بر درم ، وز پرده بیرون اوفتم

غمهایِ خود گویم که آن همدردرا باور شود
گر من به محشر ناگهان پهلویِ مجنون اوفتم

سیّارهٔ دولت مرا ، گر پایه بر گردون بَرَد
بهرِ زمین بوسِ درت از اوجِ گردون اوفتم

چون قرعه گردم هرشبے پهلو به پهلو تا مگر
وقتے به زیرِ پایِ تو زین فالِ میمون اوفتم

این گریه گوئی روغن است از بهرِ سوزاکِ دلم
کافزون شود شعله مرا ، گر خود به جیحون اوفتم

خوابِ اجل می آیدم ، لابد همی آید ، چو من
بر بالشِ غم سر نهم بر بسترِ خون اوفتم

در محنت‌آبادِ دلم ، خسرو ، نمی گنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

۱۳۱۹

دیدم بلایِ ناگهان عاشق شدم ، دیوانه هم
جانم به جان آمد همی از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد زو عشق هم ، ناگه بر آورد آتشی
شد رَختِ شهری سوخته ، خاشاکِ این ویرانه هم

شمع اند خوبان کاهلِ دل دانند سوزِ داغِ شان
این چاشنیها اندکی دارد خبر ، پروانه هم

مانده دو چشمِ من به ره ، جانا ، مکُن بیگانگی
این‌خانه اینک زآنِ تو ، می بایدت آن خانه هم

ز آئینه مردم تا چرا گیرد خیالت را به بر ؟
بهرِ چه در زلفت رَوَد ، در غیرتم از شانه هم

دو ابرویت سرها بهم درکارِ دزدیهای دل
دزدیده چشمک میزند آن نرگسِ مستانه هم *

هنگامِ مستی و خوشی چون بر حریفانِ طرب
گه گه به بازی گُل زنی ، سنگی براین دیوانه هم

بر من جفاها کز دلت آید ، چه خواهی عذرِ آن ؟
رنجی که بردست آسیا ، منّت منه بر دانه هم

چون خواب ناید هر شبی، خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین ننگرد ، غم گوید و افسانه هم

۱۳۲۰

هر سحری به کویِ تو شعله‌ٔوایِ خود کَشم
چند به سینه خَلق را داغِ جفایِ خود کَشم !

بس که بخفتم از غمت ، فرق نباشدم دگر
گر به‌درونِ پیرهن رشته به جای خود کشم

عشق بود بلای من ، کاش بود هزار جان
کز پی دوستی همه پیشِ بلای خود کشم

تا به سرای خویشتن یک نفست ندیده ام
هر نفسی به دردِ خود دردِ سرای خود کشم *

شب که بگشتِ کویِ تو خارم اگر به پا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

رفت خطا که سر بشد خاکِ درِ تو ، تیغ کو
تا سرِ خود قلم کنم ، خط به خطای خود کشم

دعوی یار و زهد بد ، وه که نیست ره به دل
پیشِ درِ تو همّتِ صدق و صفای خود کشم

بهرِ وصال میکشد خسروِ خسته درد و غم
بر تو چه منّت است ، چون جور برای خود کشم ؟

۱۳۲۱

بر درِ تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کَشم
دوستیَم حرام باد ار ز تو پای وا کَشم

غنچهٔ دل به نازکی بشْکندم بسانِ گُل
صبحدمی که ناگهان بویِ خوش از صبا کَشم

طعنه زنی تو از جفا ، من نه به تَرک از صفا
تحفهٔ پادشاه را پیشِ درِ گدا کَشم

شرم ز دیده نایدم کو به‌تو دید ، وانگهی
خاکِ درت گذاشتم ، منّتِ توتیا کَشم

کُشت فراق و کافرم ، وه که بیا و زنده کُن
پیشِ چنان لب و دهان منّتِ جان چرا کَشم ؟

سر به درِ تو کرده خون میکُنیَم ، ز در درون
ناشده سر چو خاکِ راه ، از تو چگونه پا کَشم ؟

وای که خونم آب شد ، چند ز دیده خون خورم
آه که سوخت جانِ من ، چند ز دل بلا کَشم

هر شبم از خیالِ تو دل ندهد زبان زدن
من به چنین عقوبتی تا به سحر کجا کَشم ؟

بختِ ستیزه‌کارِ من اینهمه تاخت بر سرم
خسروِ مستمند را چند به ماجرا کَشم

۱۳۲۲

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کَشم
یا پسِ زانوی خرد پایِ قرار در کَشم

دل به خطِ بُتان شد و دامنِ خویش می کَشد
دامنِ من به چند جا از سرِ خار در کَشم

شاهسوارِ من کجا ، تنگ‌قبایِ کج‌کله ؟
تاش درونِ چشمِ خود اسب سوار در کَشم

عمرِ من است یارِ تنگ ، هیچ وفا نمی کُند
عمر اگر وفا کُند ، هم به کنار در کَشم

طاقتِ صبر طاق شد ، بر سرِ راهِ او روَم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کَشم

خیز و قیامتے نما بهرِ شمارِ عاشقان
تا به میانه خویش را گاهِ شمار در کَشم

یک سرِ مو ز خطِّ خود از پیِ کُشتنم بکش
تا به عوض به جایِ او این تنِ زار در کَشم

ساقیِ بخت اگر شبے باده به کامِ ما دهد
جامِ مراد تا به لب از لبِ یار در کَشم

خسروِ بیدلِ توام مستِ شبانهٔ لبت
یک دو لبالبم بده تا به خمار در کَشم

۱۳۲۳

مملکتِ عشق ملک شد از کرمِ الٰهیَم
پشتِ من و پلاسِ غم اینْست قبایِ شاهیَم

قاضیِ شهرم ار کُشد، بهرِ وطن روا بوَد
خاصه که آبِ دیدگان داد به خون گواهیَم

شد سیهم ز عشق رُو، گریه دراو ازآن کُنم
گریه چه سود، چون ز رخ شُسته نشد سیاهیَم

چند به ناز خفتنت، وه که مباد ناگهان
شعله به دامنت زند نالهٔ صبحگاهیَم

بُود ز عقل پیش ازین بادِ غرور در سرم
پیشِ درِ تو خاک شد آن همه کژکلاهیَم *

گر تو ز بهرِ کُشتنم جرم و دروغ می نهی
حیف بوَد ز بهرِ جان دعویِ بے گناهیَم

وقفِ خیالِ تست جان ، از پیِ این خورم غمت
من نه که این عمارتم ، گر تو خراب خواهیَم

تو گُل و باغ بین که من در تهِ چاهِ محنتت
تو میِ لعل خور که من بر سرِ تابه ماهیم

همرهِ خسروست دان تا به عدم وفایِ تو
شُکر که عقلِ بیوفا ماند ز نیم راهیَم

۱۳۲۴

گر گُلی ندهی ز باغِ خود به خاری هم خوشیم
ور کناری و لبی ندهی به باری هم خوشیم

گرچه هر شب جز جگرخواری نفرماید خیال
باری اندر مُلکِ این سلطان به کاری هم خوشیم *

چون عنانِ دولتت نه حدِّ دستآویزِ ماست
در گذرگاهِ سمندت با غباری هم خوشیم

بادهٔ وصلت گوارا باد هرکس را کنون
ما قدح ناخورده با رنج خارے هم خوشیم

روی زردِ ما و سنگِ آستانت روز و شب
این زر ار نقدے نیرزد، با عیارے هم خوشیم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو نآری یادِ ما، با یادگارے هم خوشیم

گر میانِ عاقلان سنگے نداریم از خِرد
در رهِ دیوانگان با سنگسارے هم خوشیم

چون به گاهِ آمدن در دم به بندِ رفتنی
تا هنوز اندر رهی، با انتظارے هم خوشیم

گرچه جانِ خسرو از بیدادِ تو بر لب رسید
جورِ یاران را شکایت نیست، بارے هم خوشیم

۱۳۲۵

اے خوش آن روزے که ما با یارِ خود خوش بوده ایم
باده نوشان زان لبِ لعلِ شکروش بوده ایم

رویِ او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان
جان فدایِ آن دمے کز رویِ او خوش بوده ایم

قامتِ او تیر و قدِّ او کمان هر دو بهم
الغرض زان شستِ زلفش در کشاکش بوده ایم

دی به پایِ من زره ببُریده و من ساخته
ما به دیده زیرِ پایش نقشِ مَفرش بوده ایم

از خیالِ او که سر تا پای باشد نقشبند
پای تا سر همچو دیبایِ منقّش بوده ایم

انقلابِ چرخ بنگر کز پیِ یک روزه دل
مدّتے از محنتِ هجران مشوّش بوده ایم

بهر یک ساعت که دست اندر کف او داشتیم
روزها از دوری او دست در کش بوده ایم

سی و هشت عمر در شش پنج غم شد سر به سر
شادمان زین عمر روزے پنج با شش بوده ایم

هر کسے گوید که سوزے داشت خسرو پیش ازاین
این زمان خاکستریم ، ار وقتے آتش بوده ایم

۱۳۲۶

ما گرفتار غم و از خویشتن وامانده ایم
رحمتے ، اے دوستان ، کز دوست تنها مانده ایم

سخت جالیم و بلاکش ز آرزوی روی دوست
زنده کم ماند کسے در عاشقی ، ما مانده ایم

هجر خواهد کشت اکنون که به چندین عاشقی
تا کنون ناکشته زان بے رحم رعنا مانده ایم

صبر تا با کار گردش از بلایِ ما گریخت
ما و بی‌صبری و محنت جمله یکجا مانده ایم

گر بگویم، ای مسلمانان، نشاید منع، ازآنک
دردمندیم و ز رویِ یارِ زیبا مانده ایم

دوستان از ما جدا گشتند، چون خون نگریم؟
هیچ میدانید آخر کز کیان وامانده ایم؟

گر بیائی جانِ خسرو، زیستم، ورنه ز شوق
مردن آمد با خود اینک بر سرِ پا مانده ایم

۱۳۲۷

باده در ده، ساقیا، تا جای در جانش کنیم
ور درونِ دل درون آید سبودانش کنیم

در دلِ ما گر عمارت خانهٔ کرده ست غم
باده رالیم و به سیلِ تند ویرانش کنیم

آدمی گر بے خورد سر تا قدم گوہر شود
ما ہمہ از بے گہر سازیم و غلتانش کنیم

زُہرہ گر در بزمِ ما یک جو بجنباند خرک
گاوش از گردون فرو آریم و قربانش کنیم

چون بہ رقص آیند مستان و کمان ابرو کشند
چشمِ بد گر تیز بیند ، تیر بارانش کنیم

ساقیِ خورشیدوش گر نور بخشد ماہ را
گر نہ از خورشید خواہد نور ، پایانش کنیم

دل بہ سکرات است کِش غم زہر داد اندر شراب
یک دو شربت دیگرش بدْہیم و آسانش کنیم

ساقیا ، گر زاہدان میخوارہ را کافر کُنند
ما بہ محرابِ دو ابرویَت مسلمانش کنیم

ہر کسے گوید "مخمور ہے ، عقل فرمان میدہد"
عقل ، بارے کیست در عالم کہ فرمانش کنیم ؟

باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر
کافر چنین نعمت خوریم ، آنگاه کفرانش کنیم

مجلس آرائیم ، گر یارے قدم رنجه کُند
از زبانِ بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۳۲۸

اے سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم
روزها شد تا نیاید از سرِ کویت نسیم

پیش ازآن روزے که جان را با بدن شد اتّحاد
عشقِ تو با جانِ من بودند یارانِ قدیم

کس مقیمِ کعبهٔ مقصود نتُواند شدن
تا نگردد خاکِ پایِ محرمانِ آن حریم

باده نوشیدن به خلوت لذّتے دارد مدام
خاصه آن ساعت که باشد نازک اندامے ندیم

اشک گردد از سموم قهر تو آب حیات
زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم

مدّعی، فقرم مبین کز دولت عشقش مرا
هر نفس درِّ یتیمی میدهد طبع کریم

هم به مکتوبی ز خسرو یاد میکن گاه گاه
چند باشی محترز از طعنهٔ مشتی لئیم

۱۳۲۹

گر گذر افتد ترا در کوی جانان، ای نسیم
خدمتِ من عرضه کن در خدمتِ یارِ قدیم

طورِ هستی را حجابِ دیدهٔ بینا مساز
تا جوابِ لَنْ تَرانی نشنوی همچون کلیم[۲]

سیلِ اشکم از جنابش کی روَد هر جانبی؟
سائلی کی روی بر تابد ز درگاهِ کریم؟

شد دلم بیمارِ چشمِ ناتوانِ او و هیچ
آن طبیبِ ما نمی پرسد ز احوالِ سقیم

گر صبا آرد نسیمی از تو بر خاکِ رهش
جان بر افشانم روان و منّتی دارم عظیم

از درش ، زاهد ، به باغِ جنّتم دعوت مکن
سر فرو نارد سگِ کویش به جنّاتِ نعیم

بس بدی‌ها کرده ام ، یارب ، طفیلِ نیکوان
عفو فرما ، هرچه خسرو کرد از لطفِ عمیم

۱۳۳۰

هر شبی چون یادِ آن رخسار گلناری کُنم
تا به وقتِ صبح از مژگان گهرباری کُنم

گه از تفِّ دهان دامن بسوزم زهد را
گه ز دُودِ سینه سقفِ آسمان تاری کنم

تیرِ مژگانش به جانم تا رسید از نوکِ آه
زخمها هر صبح در نُه طاقِ زنگاری کُنم

گر تمنّای جفای او به خونریزم بوَد
شحنهٔ غم را به خونِ خویش هم یاری کُنم

ضربتِ غم می خورم سلطانی آسا تا به کی
قبلهٔ جان روی آن رخسارِ گلناری کُنم

۱۳۳۱

بخت گویم نیست تا پیشِ تو سربازی کُنم
تو به جان چوگان زنی ، گر من سراندازی کُنم

پوستی دارم که در وی نقدِ هستی هم نماند
با خریدارانِ غم چون کیسه پردازی کُنم ؟

با خیالت جان به یک تن ، کی روا باشد که من ،
با فرشته دیو را خانه به انبازی کُنم

شرم باد از جانِ دشمن کُشته را گویم غمت
پیشِ دشمن کے سزد کز دوست غمّازی کُنم ؟ *

چند نالانم دریں ویرانه دُور از کویِ تو
من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کُنم

آفتابم در پسِ دیوارِ هجران ماندُ و من
سایه را مانم که با دیوار همرازی کُنم

چشمِ او تُرکے ست مست و خنجرِ خونی به دست
وه که با این مستِ خونی چند جانبازی کُنم !

سرو گفتش "خط دهم از سبزه پیشِ بندگیش
گر ز آزادی برم با خود سرافرازی کُنم"

هر کسے گوید که "گو حالِ خودش ، خسرو ، به شعر"
دل کجا دارم که دعویِ سخن‌سازی کُنم

۱۳۳۲

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کُنم
تلخ گوید زآن لب و همچون شکر نوشش کُنم

بر سرِ من عقل، اگر دعوی هشیاری کُند
رویِ تو بنْمایم و از خویش بیهوشش کُنم

آتشِ عشقش فرو پوشم درین شخصِ چو کاه
شعله روشن تر شود هر چند خس‌پوشش کُنم

سر فرو آرم ز دوش و رانم اندر راهِ او
چون فرو مانم ز رفتن باز بر دوشش کُنم

آفتابِ عارضِ آن مه که در یادِ من است
کافرم تا صبحِ محشر گر فراموشش کُنم

کو سگی از کویِ تو تا از برایِ زندگی،
من دُمِ او گیرم و چون حلقه در گوشش کُنم

آشنا باید که گیرد دستِ خسرو ، زان زمین
هین در آبم ، زانکه چون دریاست ، در جوشش کُنم

۱۳۳۳

منزلِ عشقت که من پوشیده در جان میکُنم
رخ گواهی میدهد ، هر چند پنهان میکُنم

جان که بندِ رفتن است و ماندنش از بهرِ آنست
کز کانت هر زمان من وعده پیکان میکُنم

توشهٔ جانم گران گشت از برایِ آن جهان
بسکه غمهایت ذخیره از پیِ آن میکُنم

گفتیم "خاکِ درم بهرِ چه میداری به چشم؟"
گریه چشمم را جراحت کرد ، درمان میکُنم !

دیده ببُرید این زمان از دیدنِ غمهایِ تو
هرکجا شینم ، دلِ خلقی پریشان میکُنم

غمزه میزد ، گفتمش "چون عاشقان جان میکَنند ،
چیست آن،، گفتا "بر ایشان مردن آسان میکنم،،

ای که دلها می ستد از خلق ، گفتم "این چراست ؟،،
گفت ، "در بازارِ غم نرخِ دل ارزان میکَنم،،

جان و دل دادم خیالش را ، کجا ماند به جا ،
خسروا ، چون دزد بر کالا نگهبان میکَنم ؟

۱۳۳۴

سایه‌وارم هر شب از سودای زلفت ، چون کُنم ؟
چند گِردِ خویشتن که سحر و که افسون کُنم !

از دلِ بدخویِ خود خونابهٔ دارم که گر
قطرهٔ از دل برون ریزم ، جگرها خون کُنم

تو به بندِ کُشتنِ من ، من بر آن کز دوستی
عمرِ خود را بگسلم ، در عمرِ تو افزون کُنم

گوهرے دارم که در وے نیست جز لؤلؤیِ خام
چون نثارِ خاکِ پایت لؤلؤیِ مکنون کُنم ؟

چند گوئی "عشق را از دل بران و خوش بزی،،
گر توانم ، جانِ خود از دستِ تو بیرون کُنم

گفتیم "دل را چرا از عشق نآری سوی زهد ؟،،
وه که شاهد خانهٔ را وقفِ مسجد چون کُنم ؟

روحِ مجنون آید و آموزد آیت‌هایِ عشق
شعرِ خسرو گر رقم بر تربتِ مجنون کُنم

۱۳۳۵

عزمِ آن دارم که از دل نقدِ جان بیرون کُنم
آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کُنم

قامتم از غم دو تا کردی ، ز آهِ من بترس
کاسمان دوزد خدنگے کز کمان بیرون کُنم

گرچه در خونِ منی ، گر تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم کرد ، جان بیرون کُنم

سروِ من یک ره به گلزار آی تا در پیشِ تو
سرو اگرچه نازنین باشد ، روان بیرون کُنم

نرگسِ بیمارِ تو رخِ خود ار بر من نهد
تندرستی را به شمشیر از جهان بیرون کُنم

دوش میگفتی و چشمم در خیالت در لبست
گر چنین باشد ، مگر از خانه‌شان بیرون کُنم

گر نه در پیشِ تو ماه و آسمان گردن نهد
ماه را گردن نگیرم ، ز آسمان بیرون کُنم

مهرِ تو گر نیست خسرو را به مغزِ استخوان
مغزِ او از نوکِ غمزه‌ات زاستخوان بیرون کُنم

۱۳۳۶

یک سخن گر زان لبِ شکرفشان بیرون کَشم
صد دلِ گم‌گشته را از وی نشان بیرون کَشم

آرزو دارم میالت بُنگرم ے پیرهن
ماهِ من بگْذار تارے از کتان بیرون کَشم

نیم مزدِ روی تو صد جان بُود، آنهم چو نیست
نیم جانے هست، اگر گوئی، همان بیرون کَشم

ملکِ جان بدْهم لبت را در بهای بوسهٔ
هم به بوسه جانِ دیگر زان دهان بیرون کَشم

خطِّ تو در چشمِ من بنْشست، تدبیرے بساز
تا گلیمِ خود مگر ز آبِ روان بیرون کَشم

چون جهان را بیمِ طوفان است ز آبِ چشمِ من
رَختِ هستی گر توانم، زین جهان بیرون کَشم

بس که آهِ آتشینم در جهان دارد گذر
آبله ، بینی ، سراسر از زبان بیرون کَشم

اے ترا صد کُشته چون من ، چند گوئی کز جفا
خونِ جهان ریزم و جانِ فلان بیرون کَشم

یک شبے مہمانِ خسرو باش تا از جورِ تو
سینه را خالی کُنم ، رازِ نهان بیرون کَشم

۱۳۳۷

نے مجالِ آنکه او را از دلِ خود بر کَشم
نے دلِ خالی که در دل دلبرے دیگر کَشم

دیده را گر حقِ آن نبُود که دید او روی تو
من ز خونهائے کزو خوردم ز چشمش بر کَشم

گر نترسم زانکه در خونابه مانَد یارِ من
بر کَشم دیده بهجایِ دیده او را در کَشم

در رهی ، کو رفت ، این سر تا نگردد خاکِ ره
هم به خاکِ راهِ او زان خاکِ راهش بر کشم

بر خودش خوانم ، فضولی بین که میخواهم ، به جهد
چشمهٔ خورشید ر در جنبِ لیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوزِ من
گرچه آهِ آتشین از خَلق پنهان در کشم

چون برآن سون تواند داشت ، خسرو ، سالها
گر توانم یک سخن زان لعلِ جان پرور کشم

۱۳۳۸

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گه چراغِ روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها باد آورم ، در خوابِ بیهوشی روَم
آنکه وقتی با خیالِ دوست خوابی داشتم

چند داغِ بیدلی پیوسته بیتم ، پیش ازین
دل مرا بُود ، ارچه ویران و خرابے داشتم

روزگار آن دیده نتْوالست دید و کرد خون
من که بر رُویم ز چشمِ خویش آبے داشتم

محرمے دیدم ، شبے از دیده بیرون ریختم
آن همه خونابه‌ها کالدر کبابے داشتم

آن چه دولت بوَد کالدر یک شبے خنده زنان
گوئی از فردوسِ اعظم فتحِ بابے داشتم

گفت نتْوانم برت من آنچه شب بر من گذشت
کاے بهشتی روی ، دُور از تو عذابے داشتم

زاویتّم بشْنید یار و گفت "میتالی ز عشق"
خسروم ، زان بر دهان گرچه جوابے داشتم

۱۳۳۹

خرّم آن روزے که من با دوست کارے داشتم
با وصالِ او به شادی روزگارے داشتم

داشتم ، بارے ازاین اندیشه کاید جان برون
بر زبان راندن نمی آرم که یارے داشتم

تن چو گُل صد پاره شد ، از بسکه غلتیدم به‌خاک
از فسونِ آنکه خرّم نوبهارے داشتم

خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه را
دوست میدارم که در وے دوستدارے داشتم

نیست رنجے گر تن از غم مو شد و رخ است و بس
کان ز تارِ موی خوبان یادگارے داشتم

چند گوئی ”صبر کُن تا روزِ شادی در رسد،،
طاقتم شد ، صبر کردم تا قرارے داشتم

عشق گوید ، خسروا ، وقتی دلِ خوش داشتی
این زمان چون نیست ، چون گویم که "آری داشتم"

۱۳۲۰

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم
وز میِ وصلش به نو هر روز جامی داشتم

مستِ آن ذوقم که در دَورِ خمارِ چشمِ او
زان لبِ یاقوتگون عیشِ مدامی داشتم

آخر ، ای جان ، یاد کُن یک شب ز دُورِ افتادگان
روزی آخر با تو من حقِّ سلامی داشتم

روزها میخواهم آن شب کز عبیرِ زلفِ او
چون نسیمِ صبحدم مشکین مشامی داشتم

این سرافرازی کجا یابم منِ کوتاه دست ؟
کز هواداریِ سروِ خوش خرامی داشتم

یادِ خسرو کر فراموشت ز نام و ننگ شد
اینقدر بارے بگو "وقتے غلامے داشتم"

۱۳۴۱

دوش من رویِ چو ماہِ آشنائے دیدہ‌ام
جان فدایش ، گرچہ بہرِ جان بلائے دیدہ‌ام

مستِ آن ذوقم کہ دی از حالِ من گفتند ، گفت
"یاد می آید کہ من روزیش جائے دیدہ‌ام"

خواست وے بدْھد زکوٰۃِ حسن ، چون دربان مرا ،
دیدہ بر گفت "اندراین کوچہ گدائے دیدہ‌ام"

بر کَشم این دیدہ کَز وے پُر کَشم خونابہ ، لیک
زانْش میدارم کہ وقتے زیرِ پائے دیدہ‌ام

زابرْوش فرخندہ شد فالم ، چو جان در عشق رفت
کاین مہِ نو من بہ رویِ آشنائے دیدہ‌ام

عشق را گفتم کمالِ عقل ، گفت آخر کسے
مثنیِ پیرِ خرد در روستائے دیده‌ام

صد قبایِ خون چو گُل پوشیده خسرو از دو چشم
خلعتِ سروے که دی زیرِ قبائے دیده‌ام

۱۳۲۲

من که دُور از دوستان وز یار دُور افتاده‌ام
مرغِ نالانم که از گلزار دُور افتاده‌ام

چون زیَم کز دل دهندم خلق و دلداری کُنند
من که هم از دل هم از دلدار دُور افتاده‌ام

گر نخواهی یاری از جان و بمیرم در فراق
حق به دستِ من بَود کز یار دُور افتاده‌ام

پیشِ هر سنگے همی ریزم ز دل خونابهٔ
چون کُنم چون کز در و دیوار دُور افتاده‌ام

گرچه هجرم کُشت ، هم شادم که بارے چندگاه
زان دلِ بدبختِ بدکردار دُور افتادهام

اے که سامان جوئی از من ترکِ جانم گیر ، زانک
سالها باشد که من زین کار دُور افتادهام

عیش من گو تلخ باش ، اے آشنا ، بادم مده
زان لبِ شیرین که خسرو وار دُور افتادهام

۱۳۲۳

این منم ، یارب که با دلدار همزانو شدم
پهلویِ او رفتم اندر خواب و همپهلو شدم

دُور دُور از آفتابِ رویِ او میسوختم
گشت جان آسوده چون در سایهٔ گیسو شدم

وصلِ او از بسکه بادِ شادی اندر من دمید
من لگنجم در جهان گرچهاز فراقش مو شدم

شُکر ایزد را که گشتم جمع و رفت از من فراق
رفت جان یکسو و دل یکسو و من یکسو شدم

از پیِ دیدن همه رُو چشم گشتم همچو شمع
وز برایِ شمع چون آتش همه تن رو شدم

چندیَم بگذار، چون دیدن رها کردی به باغ
مُردنم بگذار، چون با زیستن بدخو شدم

مَردِ دُوری نیستم، گر خود دلِ شیرم دهند
خسروا، دل ده که من زین پس سگِ این کو شدم

۱۳۲۲

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
رویِ زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راهِ بُتان پیشانیَم
چند بر دل تهمتِ دینِ مسلمانی نهم

تو بُجنب ، اے بخت و دشواریِ شبهایَم مپرس
من گرفتارم ، کجا پهلو به آسانی نهم !

دل به زلفِ یار و از من صد پیامِ غم برو
چند داغِ غم برایْن مسکینِ زندانی نهم

او نهد تیرِ بلا را در کمانِ ناز و من
جان نهم در پیش و بر دل منّتِ جانی نهم

اے صبا ، گردے ز لعلِ مُرکبش بر من رسان
تا دوائے بر جراحتهایِ پنهانی نهم

دیدگان بر تو نهم ، اے سروِ آزادت غلام
اینْست کوته بینی ، ار بر سروِ بُستانی نهم

بر من افشان جرعهٔ زان جامِ خود تا از نشاط
رَختِ هستی را به بازارِ پریشانی نهم

چون پریشان گشت کارِ خسرو از عشقت ، چه سود ؟
گر کنون صد پے به سردستِ پشیمانی نهم

۱۳۲۵

لگَم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم
چه کُنم ، نمیتوانم دلِ خود نگاه دارم ؟

چو لیائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت
جگرے به خاک ریزم ، نظرے به راه دارم

ز فراق شهربندم ، به کدام سو گریزم ؟
که به گِردِ قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکے ز سوزِ سینه کُنمت چو شمعِ روشن
همه تیرگی که در دل ز شبِ سیاه دارم

چه کُنم که آبِ حسرت لکُنم روان ز مژگان ؟
که به سینه ز آتشِ دل همه دُودِ آه دارم

چو فروشدم به طوفان ، چه کُنم جفایِ دیده ؟
چو گذشت آبم از سر ، چه غمِ کلاه دارم ؟

ز ستم نهاد بر من قلمِ قدر خیالت
گرت استوار ناید ، خطِ تو گواه دارم *

مکُش ، ار به نامهٔ جان رقمِ وفا نوشتم
نه منِ سیاه نامه به جز این گناه دارم ؟

نه که خسروم ، غلامم ، کمرِ نیاز بسته
کرمے که ے میالت کمرے دو تاه دارم *

۱۳۲۶

شبِ منِ سیه شد از غم ، مهِ من کجات جویم ؟
به شبِ درازِ هجران مگر از خدات جویم ؟

نه‌ای آن گُلی که آرد سوی مات هیچ بادے
ز پیِ دلِ خود است این که من از صبات جویم

سخنت به سرو گویم ، خبرت ز باد پرسم
تو درونِ دیده و دل ، ز کسان چرات جویم ؟

به دل و دو دیده و جان همه جا نهفته هستی
چو نبینم آشکارا ، به کدام جات جویم ؟

تو که بر درِ تو گم شد سر و تاجِ پادشاهان
چه خیالِ فاسد است این که منِ گدات جویم

دلِ من گرفت از دین ، بتِ من کجات یابم ؟
شبِ من سیه شد از غم ، مهِ من کجات جویم ؟

تنِ زارِ من شکستی ، دل و جان فدات سازم
طلب ار کُنی سرِ من ، ز سرِ رضات جویم

چو ز آهِ دردمندان سویِ تو رَوَد بلائے
به میان سپر شوم ، هم رهِ آن بلات جویم

سرِ گم شده بجوید مگر از درِ تو خسرو
ز کجاست بختِ آنم که به زیرِ پات جویم

۱۳۲۷

ز تو لعمت است و راحت لبِ شکّرین و رُو هم
به من آفت است و فتنه دلِ پُر بلا و خو هم

همه عشق و آرزوئے ، غلطم که در لطافت
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم

نه فقیه گر فرشته چو تو گر حریف یابد
لنَهد ز کف پیاله ، ببرَد سرِ سبو هم

تو که خونِ خَلق ریزی ، چه غمت ازآنکه هردم
روَد آبِ دیدۀ ما ز غمِ تو آبرو هم

چه بلاست ، بارک الله ، رخِ تو کزان تحیّر
به خموشی اند مانده همه کس به گفتگو هم ؟

به کرشمه گه گه این سو گذرے که بهرِ رویت
جگرے دو پاره دارم ، نظرے به چار سو هم

کُشتی و به ناز گوئی که اجل همی بَرَد جان
دلِ تو اگر نرنجد مهِ من به رخ مگو هم

به فدا هزار جانت ، رهی ارچه صد چو خسرو
به خراشِ غمزه کُشتی ، به شکنجهایِ مو هم

۱۳۲۸

نفَسے برون ندادم که حدیثِ دل نگفتم
سخنے نگفتم از تو که ز دیده دُر نسفتم

چه کنون نهفته گریم که شدم ز عشق رسوا
که به رُوی آبم آمد ، غمِ دل که می نهفتم

من ازآن گہے که دیدم به دو چشمِ خوابناکت
به دو چشمِ خوابناکت که اگر شبے بخفتم !

همه خَلق خوانْد مجنون ز پیِ توام که هردم
به صبا پیام دادم ، به پرنده راز گفتم

مست اگر ز دیده رفتم سر کوی تو ، چه رنجی
که رهی ز دور رفتم ، نه ستانهٔ تو رفتم

شب من هزار ساله ، تو به سینه طرفه‌کاری
که هزار ساله راهم به میان و با تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی
که من آن گل عذابم که ز خار غم شگفتم

۱۳۲۹

وقت آنست که ما رو به خرابات نهیم
چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلا ز پی می، به ازآنک
رخت تزویر به بازار مکافات نهیم

مست گر ، پای به لغزد ، چو درآن ثابت پاست
دیده بر پاش به صد عذر و مراعات نهیم

دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب
بر خرابی دو سه در وجهِ خرابات نهیم

عاشقِ صورتِ خویشیم که خلقی همه سر
بر درِ کعبه و ما بر قدمِ لات نهیم

شاهِ جان گشت چو بازیچهٔ نفسِ کج‌باز
بینم اندر محلِ شه رخ و سر مات نهیم

دلِ خسرو که همه شیشهٔ می می سنجد
سنگِ قلب است که در پلّهٔ طاعات نهیم

۱۳۵۰

عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم
مهرها را به دلِ خسته اثر تازه کنیم

غزلِ سوخته خواهیم از آن مطربِ مست
داغِ دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم
دردها را به همه شهر خبر تازه کنیم

دوست را در دل خود به فغان یاد دهیم
باغ را نالهٔ مرغان سحر تازه کنیم *

باده نوشیم بران روی و پیاله هردم
گر به لبی رسد از خون جگر تازه کنیم *

مست و لایعقل با دوست به بازار شویم
قصّهٔ عشق به هر کوچه و در تازه کنیم

چون خورد باده، لبش پاک کنیم از دامن
واز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم

امشب آن است که افسانهٔ هجران گوئیم
ور ترا خواب برد، بار دگر تازه کنیم

زنده داریم ازاین پس شب، اگر عمر شود
پس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم

زلفِ آشفته ازآن رُوی به یک سوی نهیم
جانِ آزردهٔ خسرو به نظر تازه کنیم

۱۳۵۱

ما به‌کویِ تو سگانیم و به راهِ تو خسیم
این که پیشِ تو بس است، از همه رُو نیز بسیم

بهرِ یک سجده به راهِ تو سراسر عشقیم
بهرِ یک بوسه به پایِ تو لبالب هوسیم *

دیگران را چه کُنی گِردِ رخِ خویش سپند
کز پیِ سوختنی هم تن و دل هر دو بسیم

گر نوازند رقیبانِ تو ما را، حاکیم
ور بسوزند، بسوزیم که خاشاک و خسیم

ما که باشیم که ما را سگِ خود نام نهی؟
این سخن با دگرے گوی که ما هیچ کسیم!

در میان هیچ نه و خشک زبانے به دهان
عالَمے کرده پُر آوازِ تو گوئی جرسیم

عذرِ تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت
گر خدا خواسته باشد که بهخدمت برسیم

به یکے جرعهٔ مے باز خر از خود مارا
که به بازارِ فنا در گروِ یک نفَسیم

تو هائی به کرم سایه فگن بر خسرو
که ز ناچیزی چون سایهٔ پَرّ مگسیم

۱۳۵۲

فرّخ آن روز که دیده به رُخت باز کُنم
تو مرا جانبِ خود خوانی و من ناز کُنم

چند گوئی که "تو می نال که من می شنوَم"
این نه چنگ است که پیشِ تو چو مه ساز کُنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت
دلِ بیرون شده را آیم و آواز کُنم

باغبانا ، ز تو گه گه بوَد ار فرمانم
بلبلم بر سرِ خود آیم و پرواز کُنم

بهرِ دلبستگی ، ای دوست ، رهِ بد بگذار
این گره من نتوانم که دگر باز کُنم

خَلق از صحبتِ من غمزده گشتند ، ازآنک
هرکجا شینم و غمهایِ خود آغاز کُنم

ابر را مایه کم آید که باریدن آب
گرنه در گریهٔ خون با خودش انباز کُنم

دل بهیک قلب زدن بُرد به یک داو و کنون
جان هم اندر سرِ آن چشمِ دغاباز کُنم

خسروا ، جان و دل و تن ز تو بیگانه شدند
دیگران را ، چه غم ، ار محرمِ این راز کُنم

۱۳۵۳

اے خوش آں دم کہ سخنہایِ تو در گوش کُنم
چاشنی کردہ ازآں لب بہ سخن گوش کُنم

مست آئی تو و بس گوئی "از ہوش مرو"
باش بارے بزیم وانگہ سخن گوش کُنم

میخلی روز و شب الدر دلِ آزردۂ من
بہ چہ مشغول شوم کز تو فراموش کُنم؟

وہ کہ از دودِ جگر این تنِ چون کاہ بسوخت
تا کے این آتشِ افروختہ خس‌پوش کُنم!

اے خردمند، درابن گوشہ سخنہای کسے مت
کے توانم کہ سخنہایِ تو در گوش کُنم؟

کیست خسرو کہ عنان‌گیرِ تو گردد بہ وصال؟
لیکن ار حکم کُنی غاشیہ بر دوش کُنم

۱۳۵۴

پیشِ رویِ تو حدیثِ مه و جوزا نکنم
ور کنم نیز یقین دان که به عمدا نکنم

به تماشایِ رخِ چونِ گُلِ تو می آیم
ور بگوئی ، به چمن بیش تماشا نکنم

آنچه بر من لبِ تو میکُند ، ای جان ، من نیز
میتوانم که کُنم بر لبت ، امّا نکنم

تا بگویم که فلان در دلِ من دارد جای
خویشتن را به دلِ هیچ کسی جا نکنم

تو همه خون کُنی از غمزه و من آه کنم
پس بگوئی "مکُن" ، ای شوخ ، مکُن تا نکنم

دوش گفتی که وفائی بکُنم ، ترسم ، ازآنک
ناگهان در دلت آید که "کنم یا نکنم"

بوسهٔ چند بگفتی که ترا خواهم داد
گر به خسرو ندهی ، پیش تقاضا نکنم

۱۳۵۵

من اگر بر درِ تو هر شبی افغان نکنم
خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم

گر دهم دردِ سرے تنگ میا بر من ، ازآنک
نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم

روزے از بادِ رُخت پیشِ گُلے خواهم مُرد
من همان به که گذر پیش به بُستان نکنم

وه که دیوانه دلم باز به‌بازار افتاد
من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکنم

غم خورَد این دلِ بیچاره ، زبانش دادی
بعد ازاین چاره همانست که درمان نکنم

آشنایان همه بیگانه شدند از من ، ازآنک
هرکسے مصلحتے گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز تو ، اے توبه که کورم کردی
تا نظر بازی ازاین بیش به خوبان نکنم

خلق گویند "دعا خواه ز خوبان،، نروَم
روزگار خوش درویش پریشان نکنم

چند گویند که ، خسرو ، ز بتان چشم بدوز
گر میسّر شودم روی بدیشان نکنم

۱۳۵۶

بے تو جان رفت و به تن باز نیاید ، چه کنم ؟
وز دلم هوشِ این راز نیاید ، چه کنم ؟

باز داری که منه دیده به رویم چندین
دیده باز آمد و دل باز نیاید ، چه کنم ؟

از یک ابرو دهم دل که بخشم جالت
چون رضای دوم الباز نیاید، چه کُنم ؟

عقل گوید که بکَش ناز دگر یاران نیز
چون ز یارِ دگر این ناز نیاید، چه کُنم ؟ *

حالِ من پرسی، خواهم که بگویم، لیکن
وز تحیّر ز من آواز نیاید، چه کُنم ؟ *

خسرو، از یادِ لبت گرچه لبِ خود بگَزد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید، چه کُنم ؟

۱۳۵۷

التفاتے به من آن ماه ندارد، چه کُنم ؟
اینچنین ملتفتم می نگذارد، چه کُنم ؟

سوده شد بر صفتِ سرمه تنِ سنگینم
هیچم آن شوخ چو در چشم نیارد، چه کُنم ؟

هر پیاله که ز مے بر لب او نوش کُنم ؟
گر بوَد چشمهٔ حیوان لگذارد ، چه کُنم ؟

باد را گفتم "پیغام من او را بگذار"
آن قدم سخت سبک چون الگذارد ، چه کُنم ؟

برگ کاهے شدم از کاهش بسیار و مرا
بادِ زلفش به خسے هم نشارد ، چه کُنم ؟

زلفِ او در سرِ هر موی جفائے دارد
وز وفا یک سرِ مو لیز لدارد ، چه کُنم ؟

گویدم چشمِ تو چندین ز چه میبارد خون
هم نخواهم که بارد ، چو ببارد ، چه کُنم ؟

میکَشد هردم از اندیشهٔ خود خسرو را
یکدم اندیشه به خود می لگمارد ، چه کُنم ؟

۱۳۵۸

هر شب از دستِ غمت دیده و دل خون شودم
وانگه از هر مژه راوق شده بیرون شودم

گاه گاهے به سرِ زلفِ تو در می آیم
با دلے درهم و آن هم ز غمت خون شودم

مردمِ دیده کُند رقص به صحرایِ دو رخ
چون بم و زیرِ دلِ خسته به گردون شودم

روزگارے ست مرا سخت پریشان ز غمت
چکنم بے تو و این عمر بسر چون شودم ؟

خار خارت نشود از دلِ خسرو بیرون
گرچه از خونِ جگر رخ همه گلگون شودم

۱۳۵۹

سوی من بین که ز هجرت بدگداز آمده ام
رُوی منُمای که بیشت به نیاز آمده ام

به سر زلفِ درازت کششی داشتمی
زان کشش کرده به شبهای دراز آمده ام

از تو رفتم ، چه کُنم صبر چو نتْوانستم ؟
اینک آشفته و عاجز شده باز آمده ام

گر در ابروی تو بینم منِ مدهوش ، مرنج
چه کُنم ، مست به محرابِ نماز آمده ام ؟

دلِ من جان به تو بخشید و منم پروانه
وز پیِ سوختنِ شمعِ طراز آمده ام

خسروم ، از چو منے دُور مکُن چشم که من
خاکِ درگاهِ شهِ بنده نواز آمده ام

۱۳۶۰

بے تو امّید ندارم که زمانے بزیَم
سهل آنست که تا چند به جانے بزیَم

رخصتِ زیستنم نیست ز چشمِ تو ، ولے
گر دهد غمزۂ شوخِ تو امانے ، بزیَم

چو دهانِ تو یقین نیست ، رها کُن بازی
چندگاهے که توانم به گمانے بزیَم

دست ده بر دهنِ خویش به بوسے تو مرا
مگر از لطفِ تو دستے به دهانے بزیَم

خسروم ، لیک چو فرهاد شدم کُشتۂ عشق
گر بگوئی که چگونه ست فلانے ، بزیَم

١٣٦٠

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم
کے بوَد باز که چون بخت در آئی ز درم؟

گفتم احوالِ دلِ خویش بگویم به کسے
لیکن از بیخبری رفت به عالَم خبرم

پیش ازاین یک نفَسم بے تو نمی رفت بسر
بعد ازاین تا ز فراقِ تو چه آید بسرم

جان سپر ساخته ام ناوکِ هجرانِ ترا
تا همه‌خَلق بدانند که من جان سپرم

بے گلِ روئ تو چون غنچه دلم تنگ آمد
بیمِ آن است که بر خویش گریبان بدرم

سرو گفتم که به بالایِ تو مانَد روزے
زَهره ام نیست کزین شرم به بالا نگرم

خونِ دل میطلبم باز و یقین میدانم
که من از دستِ تو گر دل ببرم، جان ابرم

ترکِ دنیا بُکنم، ار سوی خودم راه دهی
کو سرِ کوی تو تا من ز جهان در گذرم

تا خیالِ رخِ خوبِ تو مرا در نظر است
مینیابد همه ملکِ دو جهان در نظرم

به صبوری بتوان کرد مداوا، خسرو
بیم آن است که هر روز که آید بترم

۱۳۶۲

من و کنجِ غم و در سینه همان سیم‌تنم
چه کنم؟ دل نکشاید به بهار و چمنم

چون دلم زمزمهٔ شوق بر آرد هر صبح
از سرِ حال به رقص آیم و چرخی بزنم

عاشقم که گر آواز دهی جانِ مرا
دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم

بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت
بوی یوسف[۳] زند، ار باز کُنی پیرهنم

من چو جان بدْهم، باید که به خونِ دیده
قصّهٔ دوست نویسند و دعای کفنم *

رشکم آید که مگس بر شَکرش سایه کُند
ور فرشته پرد، آن سو، پر و بالش فکنم

سایهٔ همچو همایم به سر افکن زان پیش
که فراقِ تو کُند طعمهٔ زاغ و زغنم

همه شب نامِ تو میگویم و جان در تابَک
کیست آن لحظه که چیزے بزلد بر دهنم؟

من که بر بوی تو در راهِ صبا خاک شدم
چه گشاید ز نسیمِ گل و بویِ سمنم!

خسروا ، هیچ ندانم که چه طاعت بُود این
رُوی در کعبه و دل سوی ِ بُتان ِ ختنم

۱۳۶۳

خرّم آن روز که من آن رخ ِ زیبا بینم
او کُند ناز و من از دُور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زَهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم *

لشکر ِ جانش که پیراهن ِ دلها گوئی
بس منش خواهم از اغیار که تنها بینم

دل ِ من گاه ِ خرامیدنش از دست برفت
هرکجا پای نهادهست من آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من درآن صورت ِ زیبا به چه یارا بینم ؟

وعده فرداست به فردا بکشم من ، مگر آنک
با مدادان رخِ شهزادهٔ والا بینم *

شمسِ آفاق خضَر خان که به لطفِ جان‌بخش
هر دمش معجزهٔ خضر[۴] و مسیحا[۴] بینم *

آخر ، اے شاخِ گُلِ تازهٔ نو بر ، تا چند
خارِ حسرت خورم و جالبِ خرما بینم !

کیست خسرو که کُند بوسه ز پایِ تو هوس ؟
این بسم نیست که از دُور درآن پا بینم

۱۳۶۲

یارب ، آن روز بیابم که جمالت بینم
چند بر یادِ جمالت به خیالت بینم

شاهِ حسنی و سپاهِ تو بلا و فتنه
جان کَشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم

چون بگنجم به دو لب بس بوَدم کاین تن ِ خویش
در تن ِ صافی ِ چون آب ِ زلالت بینم

نیست بس آنکه شبم بی تو چو سالی گذرد
وین بتر بین که ز دُوری مه و سالت بینم

خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال
این لذانی که به اُمید ِ وصالت بینم

چشمم از گوش بَرد رشک که نامت شنوَد
گوشم از چشم خورَد خون، چو خیالت بینم

میخورم خون ز سفالی که تو بی می نوشی
که چرا در لبت آلوده سفالت بینم

ای که میسوزیَم از پند و نصیحت، یارب
که بسان ِ دل ِ خود سوخته حالت بینم

صنما، خسروم آخر به قفس مانده اسیر
تا کی از دُور درآن کنجد ِ خالت بینم

۱۳۶۵

حالِ خود باز برآیینِ دگر می بینم
باز کارِ دلِ خود زیر و زبر می بینم

مبرید از پیِ من ریخ که من روز به روز
روزگارِ دلِ شوریده بتر می بینم *

آن پسر نازکنان میرود اندر رهِ من
دلِ افتاده درآن راهگذر می بینم

که تواند، که مرا باز رهاند امروز؟
کیست آن فتنه که در پیشِ نظر می بینم؟

جان به ناپاک برون میرود و می آید
خلق دانند که من عارضِ تر می بینم

هم به اقبالِ غمش جان به غمش خواهم داد
راهِ یک خنده ازآن تنگِ شکر می بینم

این لَبِ تشنهٔ دیرینه فرو پوش آن رُوی
شربتم سیر بده ، زانکه خطر می بینم

آخر آن پایِ تو جائے به زمین می آید
من براین دوش چرا منّتِ سر می بینم ؟

پیشِ آن زلفِ پریشانِ تو آید روزے
آنچه من زو همه شب تا به سحر می بینم

بیمِ خسرو ز فراقِ تو به رسوائی بُود
آخرالامر همانَست چو در می بینم

١٣٦٦

میگذشتی و به سویت نگران میدیدم
زار میمردم و در رفتنِ جان میدیدم

همچو دزدے که به کالایِ کسان می نگرد
جان به کف کرده درآن رُوی نهان میدیدم

از دلِ گم‌شده سر رشته همی جستم باز
که به فتراک و گهی سوی عنان میدیدم

پرسشِ حالِ دل از طرّهٔ او زَهره نبود
گرچه از خون تهِ هر موی نشان میدیدم

او ز محرومیِ بختِ بدِ من می خندید
من طمع بسته درآن شکل و دهان میدیدم

عاشقم ، گرچه شود کُشته غمی نیست ، چه باک
گاه گاهی ست به جانِ گذران میدیدم

او شد از دیدهٔ من غائب و من هم زان سو
جان‌کَنان می شدم و دیده کَنان میدیدم *

ای خوش آن شب که به یادِ رخِ تو می خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

هم ز اوّل اجلِ خویش همی دانستم
که دل و دیده به سویت نگران میدیدم

مردنِ خویش ز تو بُود گمان خسرو را
شد یقین اینک هر آنچه به گمان میدیدم

۱۳۶۷

مدّتے شد که نظر بر رخِ یارے دارم
بلبلم ، این همه افغان ز بهارے دارم

نازنینے ست که بهرش دل و دین میبازم
خوبروئے ست که با او سر و کارے دارم

مستِ دلدارم اگر می نبوَد ، ورنه ازآنک
ساقیِ سرو قدے ، لاله عذارے دارم

هر که پرسد که "تو دل سویِ فلانے داری"؟
هیچ منکر نشوَم ، گویمش "آرے دارم"

میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده
چه کُنم خدمتِ دیوانه سوارے دارم ؟

بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم
گفت بگذار بخسپم که خمارے دارم،،

خسروا ، خدمتِ خوبان کُنم از دیده ، ازانک
هرچه دارم منِ بیچاره ز یارے دارم

۱۳۶۸

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
حاش لله که ز سودایِ فلان برخیزم

یک زمان پیشِ من ، اے جان و جهانم ، بنْشین
تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم

گفتیَم یا ز من و یا ز سرِ جان برخیز
از تو نتوانم ، لیک از سرِ جان برخیزم

از پسِ مرگ اگر بر سرِ خاکم گذری
بانگِ پایت شنوَم ، نعره زنان برخیزم

به گهِ حشر چو از خاک بر انگیزندم
هم ز بهرِ تو به هر سو نگران برخیزم

هوسم هست که پیشِ تو دمے بنشینم
وز سرِ هرچه بگوئی ، پس ازان برخیزم *

مردمِ دیده مرا بهرِ تو در خون بنشاند
من به رویت نگرم ، وز سرِ جان برخیزم *

ناتوان گشتم ازان گونه که نتوان برخاست
ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم *

خسروم بیهده مپسند که هردم با تو
شادمان شینم و با آه و فغان برخیزم

۱۳۶۹

کس بدین روز مبادا که من بد روزم
کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

دین نماندست که تا لامهٔ عصمت خوانم
دل نماندست که تا تختهٔ صبر آموزم

شب بسے رفته به بیداری و آن بخت نبود
که دمد صبح ِ مرادے ز رُخت یک روزم

آخر ، اے چشمهٔ خورشید ، یکے رُو بنّای
چندگه تا به سحر همچو چراغ افروزم

تُرک ِ قتّال و مرا گریه و زاری بسیار
آن گناهست که بر وے لکُند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن ِ چاک
چاک ِ دل را چه کُنم ، گیر که دامن دوزم ؟

غم نبود از دگران تا رہِ خسرو تو زدی
گشت معلوم حد ِ طاقت ِ خود امروزم

۱۳۷۰

دلِ آواره به جائی ست که من میدانم
جان گرفتارِ هوائی ست که من میدانم

بویِ خونِ دل و مُشکِ سرِ زلفیم رسید
مگر این باد ز جائی ست که من میدانم!

سبزه بر خاکِ شهیدانش ، دلا ، خوار مبین
زانکه این مهرگیائی ست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ، ارچه همه عشّاق‌کُش اند
لیکن این شکل بلائی ست که من میدانم

گفتی از تیغ سیاست کُنم ، این لطف بوَد
زانکه هجرِ تو سزائی ست که من میدانم

عمر در کویِ توام رفت و نگفتی روزی
کین همان کهنه‌گدائی ست که من میدانم *

آنکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
این هم ، اے شوخ ، جفائے ست که من میدانم

۱۳۷۱

دلِ صد پاره که صد جا گرهش بر بستم
لقدِ عشقے است که در هر گرهے در بستم

جز به خونِ جگر این چشم کسے بسته لشد
حاصل این بود که من از دلِ خود بر بستم

دلم از خویِ بدِ خویش به زنجیر افتاد
تهمتِ بیهده بر زلفِ معنبر بستم

دلِ من بستۀ زلفے شد و لکشاید باز
که کشاید که هم از خون گرهش در بستم !

زی خرابات ، شدم گفت سبوکش ، میزن
سر به دیوار که من میکده را در بستم

من که پاتابهٔ همّت کُنم از اطلس چرخ
افسر جم لگر این ژنده که بر سر بستم

خسروا ، عشق درآمد به دلم ، مژده ترا
که به دم شهپر جبریل منوّر بستم

۱۳۸۲

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رَویم
مست در صحرای میناگون رَویم

دوستان مستند و باران میچکد
همچنان خزان فرا بیرون رَویم

مطرب و می گرچه موجود است ، لیک
خوبروئی نیست ، آخر چون رَویم

ای صبا ، آن سرو بالا را بخوان
تا برون با آن رخ گلگون رَویم

چند بادِ سرو ، بارے چندگه
همرهِ آن قامتِ موزون رَویم

رویِ خوبان داروی بیهوشی است
چون زنیم ، از با چنین افیون رَویم

جعدِ او گیریم و بر خسرو بریَم
سلسله در دست بر مجنون رَویم

۱۳۷۳

اے به چشمِ تو خمار و خواب هم
در لبِ تو انگبین جلاّب هم

زلفِ مشکینت که دل دزدد دراو
هست مشکل تاب چون بیتاب هم

در خیالِ رُوی و مویت هر شبے
طالبِ شب میکُنم مهتاب هم

دل گرفتار است چون خونخوارِ تست
زانکه خون گیرا بوَد جلّاب هم

بسکه خوار است آبِ چشمم پیشِ تو
غرقِ آبم بر درت بے آب هم

چند چون بے رحمتان خواهیم کُشت
مہرے آخر میکُند قصّاب هم

دینِ خسرو بین کز ابرو و رُخت
شد دلش بتخانه و قصّاب هم

۱۳۷۴

اے رُخت چون ماه و از مه بیش هم
خسته کردی سینۂ ما ، ریش هم

غمزۂ تو بر صفِ خوبان زنَد
گر لرنجی بر دلِ درویش هم

تیره کردی عیشِ ما و روزِ دل
روزگارِ عقلِ دُوراندیش هم

گر نوازش نیست کُشتن ، گفتمت
کاهلی کردی درآن فرویش هم *

کُشتم از دستِ جفایت خویش را
بر تو آسان کردم و بر خویش هم

میرود صبرِ من آواره ز من
پس نمی بیند ز بیم و پیش هم

ما و زنّارِ مغانه کز بُتان
وین نماز ، استغفرالله ، کیش هم *

گرچه بر جانم قیامتها از اوست
تا قیامت عمر بادش بیش هم

هر زمان گوئی که نوشِ من خوش است
گر ز خسرو پرسی ، اے جان ، لیش هم *

۱۳۷۵

در فراقت زندگانی چون کُنم ؟
با چنین غم شادمانی چون کُنم ؟

یار بدخو و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کُنم ؟

عشق و افلاس و غربی و فراق
من بدینسان زندگانی چون کُنم ؟

ماهِ من گفتی که "جان ده"، میدهم
عاشقم آخر ، گرانی چون کُنم ؟

خواه خونم ریز و خواهی زنده کُن
بنده ام من رایگانی ، چون کُنم ؟

من نبُودم مردِ سودایِ تو ، لیک
با قضایِ آسمانی چون کُنم ؟

حالِ خود دانم که از غم چون بوَد
چون تو حالِ من ندانی ، چون کُنم ؟

ماجرایِ دل نوشتم بر دو رُخ
گر تو بینی و نخوانی ، چون کُنم ؟

نرخِ بوسه نیک میدانم ، ولیک
بے درم بازارگانی چون کُنم ؟

مست باشی ، پاس چون فرمائیم
من که دزدم ، پاسبانی چون کُنم ؟

ور به خسرو بوسه ندْهی آشکار
مرهمِ زخمِ نهانی چون کُنم ؟

۱۳۷۶

باز با دردِ جدائی چون کُنم ؟
باز با هجر آشنائی چون کُنم ؟

دل ز جان چون بر کَنَم روزِ وداع
تَرکِ آن تُرکِ ختائی چون کُنم

عقل گوید "پارسائی پیشه کُن،،
مستِ عشقم، پارسائی چون کُنم ؟

گفتمش روزِ وداعِ دوستان
گر به زودی باز نآئی، چون کُنم ؟

گفت "کای مستغرقِ دریای عشق
خسروم من، بیوفائی چون کُنم ؟،،

۱۳۷۷

بر جمالت مبتلایم، چون کُنم ؟
من به عشقت بر نیایم، چون کُنم ؟

لافِ عشقت میزنم، جانا، ولی
بس فقیرِ بینوایم، چون کُنم ؟

گفتی "از کویم برو، بیگانه باش"،
با سگانت آشنایم، چون کُنم؟

سر به شاهان در نمی آرد حریف
من که درویش و گدایم، چون کُنم؟

روزگارے شد که از لعلِ لبش
کُشتهٔ یک مرحبایم، چون کُنم؟

خسروِ بیچاره میگوید به صدق
"عاشقِ رویِ شهایم، چون کُنم؟"

۱۳۷۸

میزنی تو غمزه، من جان میکنم
وز دلِ مجروح پیکان میکنم

چون نمی یارم که بوسم پایِ تو
پشتِ دستِ خود به دندان میکنم

میرود جان رخصتِ نظّاره ده
ما که خوش این میکنم آن میکنم

عاشقِ سیمم که چون کاوش زنم
کویِ آن چاهِ زنخدان میکنم

پرسیم "کاندر چه کاری ، خسروا ؟"
اینک از دوریِ تو جان میکنم

۱۳۶۹

رازِ دل پوشیده با جانان برم
درد را در خدمتِ درمان برم

نیک میدانم که خویش باز گشت
چون برو دردِ سرِ هجران برم

ای مسلمانان ، نپندارم که من
از چنان کافر دلی ایمان برم

دلبرا ، زینسان که دیدم شکلِ تو
من عجب باشد که از تو جان برم

دادیَم تو جان که ، جانا ، دل بده
بنده ام ، از جان و دل فرمان برم

دل به موی آویخته پیشت کَشم
دزدِ گردن‌بسته بر سلطان برم

زلف را از بندِ خسرو گو که چند
رنجِ این سودایِ بی‌پایان برم ؟

۱۳۸۰

دوش رخ بر آستانش سوده‌ام
گردِ دولت را براو اندوده‌ام

جان بهانه‌جوی و می بینم رُخت
بین که من بر خود چه نابخشوده‌ام !

از درت سنگے زدلدم لیم شب
سگ گمان بردلد و آن من بوده‌ام

در پذیر ، اے کعبه ، چون مُردم به راه
گر نکردم حج ، رهے پیموده‌ام

کُشت هجرم ، خونبهایم این بس است
کاین قدَر گوئی که من فرسوده‌ام

دیدنت روزے به خوابم هم مباد
که شبے در هجرِ تو نغنوده‌ام

مستیِ خون خوردن است این در سرم
تو همی دانی که خواب آلوده‌ام *

دل بسے جان میکَند با من به عشق
در تبِ غمهاش ازآن افزوده‌ام

از تری خواهد چکیدن ، گوئیا
آن لبانِ لعلِ کش بسُوده‌ام

غم بُکشت و پرسیَم ، خسرو ، چه حال ؟
شُکر کز لطفِ تو بختآسودهام

۱۳۸۱

هر شبی با گریههایِ خود خوشم
گرچه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیشِ تلخ
زنده گردم ، وه کزین شربت خوشم

گُل ز باغِ وصل نزدیکان برند
من چو سگ از دُور با سنگی خوشم

ای که پابوسی ، فغانم زن که من
زاهدِ کویم ، ولی شاهد وشم

بسکه جانم عاشقِ دشنامِ اوست
هرکرا گوید ، به سویِ خود کشم

یک نفس بنشین که میرم پیشِ تو
تا نفس باقیست پنج و یا ششم

مور گر میرد نباشد خونبها
بے سپر کُن زیرِ پای ابرشم

زآهِ خسرو ، جانِ من ، ایمن مباش
کاسمان دوز است تیرِ ترکشم

۱۳۸۲

توبهٔ دیرینه را می بشکنم
ساقیا ، در ده شرابِ روشنم

ساقیم ، گر چون تو بت روئے بوَد
توبه چبْوَد ، سہرِ ایمان بشکنم

وقتے آید عاشق از مستیِ خویش
آنکه زان بے مست میرد ، آن منم

دامنم از گریه خون آلود چیست ؟
منکه با یوسف[۴] ، به یک پیراهنم

پرسیَم "کاندر چه حالی ، باز گوی ؟"
اینک از اقبالِ تو جان میکَنم

هر نفس آهے کَشم ، وز روزِ بد
روزگارِ خویش را آتش زنم

زندگی و مردنِ من چون ز تست
تهمتِ جان چیست ، بارے بر تنم ؟

بارِ عشقت بس پذیرم منتے
بارِ سر گر کم کُنی از گردنم

گفتِ خسرو سوزشے دارد ، ازآنک
بلبلِ دامم ، نه مرغِ گلشنم

۱۳۸۳

دلبرا ، در جان نشین ، فی العینِ هم
اے ز تو شادی به جان ، فی القلبِ هم

گریهٔ خون بین و می کُن پرسشے
چون نماند ، اکنون مرا فی الجسمِ دم

چون کُنم من خواب ، دریا گشت چشم
تو به خنده گوئیَم فی البحرِ نم

تا ز هر دل بُرد غم خالِ رُخت
بین همه جا غم ، بمحوِ الخالِ غم

عمرِ خسرو در غمِ رویت گذشت
چند باشد دُوریَم ، والصبرُ کم

۱۳۸۲

از دو زلفِ تو شکن وام کُنَم
وز برای دلِ خود دام کُنَم

از پیِ آنکه به رُویت نرسد
چشمِ بد را به سخن رام کُنَم

تا تو نمْائی رُو ، گیرم زلف
تا رُخت چاشت کُند ، شام کُنَم

چشم از زلفِ سیاهِ تو کشم
گله از محنتِ ایّام کُنَم

از تو صد جور و جفا می بینم
با که گویم ، به که پیغام کُنَم ؟

دل ندارم که نهم بر دگرے
هم ز زلفِ تو مگر وام کُنَم

بوسه خواهیم ، وگر تند شوی
خویشتن را عجمی نام کُنم

نیست حلوایِ تو بهرِ خسرو
چه بدان لب طمعِ خام کُنم !

۱۳۸۵

خَمِ آن طرّهٔ دلبند کَشم
غمِ آن لعلِ شکرخند کَشم

زلفِ تو هر سرِ موئے نازے ست
آخر این نازِ تو تا چند کَشم

نیست مانندِ رُخت آئینه
مگرت زاینه مانند کَشم

نکَشم من سخنِ تلخ از کس
ور کَشم از لبِ چون قند کَشم

کورم ، از گرد مگر در دیده
خاکِ درگاهِ خداوند کَشم !

۱۳۸٦

گر سخن زان قدِ رعنا گویم
بیش ازآن است که زیبا گویم

با چنان قد چو کمر بر بندی
جایِ آن است که بر جا گویم

تا تو در سینه درونی دل را
تیر در خانهٔ جوزا گویم

دلِ منِ حاملِ غم کردی و من
زادهٔ الله تعالیٰ گویم

هر دو چشمم که در آب اند یکی
هر یکی دو یمِ دریا گویم

بے رقیب آی شبے تا پیشت
حالِ خود گویم و تنها گویم

سر نهم بر کفِ پایت ، وانگه
لَیْتَنِیْ کُنْتُ تُرَابَا گویم

آن چنان سوخته ام از جورت
که بسوزد دلت او را گویم

حالِ خسرو نگر ، ابرو مشکن ،
گر نگویم سخنے یا گویم

۱۳۸۷

روی تو ماهِ سما میگوئیم
موی تو مشکِ ختا میگوئیم

پیش آن قامتِ چون نیشکرت
سرو را زهرگیا میگوئیم

من ترا یک نظر از ما نرسد
گرچه انگشت نما میگوئیم

دیده را خاکِ درت میدانیم
تا ندانی که ریا میگوئیم

شُکر آن است که اندر لبِ تست
سخن این است که ما میگوئیم

قصّهٔ خود ز لبت میجوئیم
غصّهٔ خویش ترا میگوئیم

کعبتین است دو چشمت کو را
مهره‌بازی به دغا میگوئیم

طاقِ محرابِ دو ابروت ز دُور
ما ببینیم و دعا میگوئیم

۱۳۸۸

من عاشقم ، نه رعنا ، کز دوست کام خواهم
کامم همین گزان در خاکے به کام خواهم

دارم هوس که میرم ، در پیش تو کیَم من ؟
نه خضر[۴] و نه مسیحا[۳] ، نه این مقام خواهم

از زنده داری شب چون لیم کُشته گشتم
از کُشتگانت مانا خواہے تمام خواهم

من خون دیده نوشم ، این است عشرت من
آیا چه جای بادا بے تو که جام خواهم ؟

یابم اگر گدائی شاہے به گرد کویت
نقصان بوَد به همّت ، گر ملک شام خواهم

دیدن ز بسکه بینم حسن تو دیگران را
نه گُل درست بینم ، نه مه تمام خواهم

خود را سلام گویم از تو ، بدین شوم خوش
تو زرّ پخته بخشی ، من سیمِ خام خواهم

بر دردِ عشق بازی ، خسرو دوا نخواهد
دردش نصیبِ من شد ، من بر دوام خواهم

۱۳۸۹

ابرِ بهار باران ، وین چشم خونفشان هم
بلبل به باغ نالان ، عاشق به صد فغان هم

صحرا و بوستان خوش ، وین جانِ زار مانده
ناسایدے به صحرا ، در باغ و بوستان هم

باز آ که شهر بے تو تاریک و تیره باشد
در شهر بے تو نتوان ، والله که در جهان هم

نامم نشانهٔ شد در تهمتِ ملامت
اے کاشکے نبودے نامِ من و نشان هم *

این است مردنِ من ، ای خیره‌کُش ، که هستی
زابِ حیات خوشتر ، وز عمرِ جاودان هم

خواهی به دیده بنشین ، خواهی به سینه جا کُن
سلطانِ هر دو مُلکی ، این زانِ تست و آن هم

گفتی "به حجّتِ خط شد مِلکِ من دلِ تو"
گر راست پرسی از من ، جانان توئی و جان هم

صد منّت از تو بر من کز دولتِ جمالت
بدنامِ شهر گشتم ، رسوایِ مردمان هم

شد نرخِ بنده خسرو از چشمِ تو نگاهی
گر این قدر نیرزد ، بنده به رایگان هم

۱۳۹۰

از دل پیام دارم ، بر دوست چون رسانم
آنجا که اوست ، بارے خود را درون رسانم

آن باد را که آرد از تو پیامم، ای جان
یک جان چه باشد او را، صد جان فزون رسانم

گفتی که "خود مرا کس چون با کسی رساند"
گر در حضور باشی، دانی که چون رسانم

جان میبَری ز سینه، وزدل گرانیِ غم
تو دستِ خود مرنجان تا من برون رسانم

گیرم جواب ندْهی، دشنام گوی بارے
تا من بدان تمنّا دل را سکون رسانم

آنجا که کُشتهای دل، شمشیرِ تیز برکَش
تا سر نهم هم آنجا، هم خون به خون رسانم

حکم ار کُنی به مُردن بر دیگران، تو دانی
لیکن اگر به محشر گوئی، کنون رسانم

۱۳۹۱

جانا ، بر آستانت روزے که جا بگیرم
خاکِ درت به دیده چون توتیا بگیرم

پیشِ تو رویِ چون زر مالم به خاک ، جانا
وندر دلِ چو سنگت زان روی جا بگیرم

خورشید اگر بخواند پیشت براتِ خوبی
در روزنامهٔ او صد جا خطا بگیرم

باریکیِ میانت تا غایتے ست کز وے
تیغم به دست ناید ، از هر کجا بگیرم

حالم ترا که گوید ، پیشت مرا که آرد ؟
دستِ کرا ببوسم ، پایِ کرا بگیرم ؟

اے کاش پَر برآید بر بازویِ نیازم
تا بر پرم به سویت ، راهِ هوا بگیرم

گه دستِ کین برآری ، گه پا به خون فشاری
پیش آیدم به زاری ، گر دست و پا بگیرم

شد بندهٔ تو خسرو ، گر باورش نداری
او را که تو بگوئی بر خود گوا بگیرم

۱۳۹۲

از دستِ دل برآیم کز جانِ خود بشورم
بیرون جَهم که باشد خو با گوزن و گورم

دیوانه‌ام من ، اے دل ، زان شمع یادم آور
کاتش زنم جهان را ، تاکه اگر بشورم

ذوقِ خرد نجویم کز غم‌کشانِ عشقم
فضلِ عرب ندانم کز روستایِ غورم

هر مرده از گناهے سوزند و من چو سوزم
از سوزِ عشق ، بارے باشد عذابِ گورم

زان نور آفتابم   بینا و کور هردم
نیلوفرم   ندانم   یا بوم روز کورم

من چون زیَم که دیدم با خطّ سورمالش
زو در دل و جگر شد   سوراخ‌های مورم

گویند "خسرو آن سو چندین مرو به زاری،،
نے خود همی رَوم من، دل میبَرد به زورم

۱۳۹۳

چون نآرم آنکه فارغ   زان آشنا گریزم
که در فسون نشینم، که در دعا گریزم

بوی کُشندهٔ او   خود همرهِ صبا شد
خَلق از سموم وادی، من از صبا گریزم

شمشیر برکشیده عشق و مرا در آن کوی
پای خِرد شکسته چون از بلا گریزم

هر جانور که باشد بگریزد از بلائے
من خود بلای خویشم ، از خود کجا گریزم ؟

خسرو ، مگوی در کش پا از طواف کویش
کو نیست آن حریفے کز وے به پا گریزم

۱۳۹۴

کارے چو بر نیاید از آه صبح خیزم
تا چند هر زمانے با بخت بر ستیزم

از عزت در تو خواهم کشم به دیده ،
خاک درت که از وے خاشاک و خس لبیزم *

در آرزوی خواهم کت که گہے ببینم
میرم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم

از تیغ جور ، جانا ، گر خون من بریزی
بمهرت ز دل نریزم ، گر بر زمین بریزم

بر تیغِ کُنَد باید کُشتن چو من کسے را
زحمت بوَد که داری مهمان به تیغِ تیزم

از هولِ رستخیزم ، واللہ ، خبر نباشد
پیش آید ار بہ ناگہ در حشر رستخیزم

سویِ تو میگریزم آنگه که زنده مانم
بکُشد مرا خیالت ، گو سویِ خود گریزم

بر ماست نظمِ خسرو ناوک زنی ندانم
کاهویِ هندوم من با اُشترِ حجیزم

۱۳۹۵

رفتیم ما و دل به یکے سو گذاشتیم
جانِ خراب نیز همان سو گذاشتیم

مائیم و راهِ دُوری و تا باز کے رسد ؟
جان و دلے که بر سرِ آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزے که سالها
عمر عزیز خویش برآن رو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز
آن گردنے که از غم بازو گذاشتیم

آن دل که او ز ما سر موئے جدا نبود
آویخته به حلقهٔ آن مو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت ، کنون رنگ خون گرفت
این رنگ ازآن ما شد و آن بو گذاشتیم

هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو
رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

خوئے که دل به صحبت یاران گرفته بود
بگسست سلک صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس وفا ز عمر نجوئیم ، خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

۱۳۹۶

هردم گذر به کوی و سرائے که ما کُنیم
هوئے فتد ز ناله و وائے که ما کُنم

با ما دل آنچه کرد کُنیمش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائے که ما کُنیم

روز از کجا گواهیِ شبهای ما کُند ؟
چون صبحِ کافرے ست ، گوائے که ما کُنیم

اے پندگو ، مگو که "دعا کُن ز بهرِ صبر"
تعویذ شاهد است دعائے که ما کُنیم

با همچو تو حریف که جان می بَرد به لاغ
خود را زلیم تیرِ دعائے که ما کُنیم *

بر بت بَر ، اے فرشته ، که در خوردِ کعبه نیست
گاهِ نماز رسم و ریائے که ما کُنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات
سگ به بسے بُوَد ز وفائے که ما کُنیم

بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر
جانے و دیده ایست بهائے که ما کُنیم

خسرو ز عشق بےسر و پا شد، چنین بوَد
احوالِ خویش را سر و پائے که ما کُنیم

۱۳۹۷

هر شب به کوی وصلِ تو دزدیده ره کُنیم
پیشِ در از طفیلِ سگان خوابگه کُنیم

دزدیم هرطرف نظر از بیمِ مردمان
وانگاه در رخِ تو به دزدی نگه کُنیم

روزے دو دیده چار نشد، وه که با تو چند
در چارسوی راهِ تو دیده به ره کُنیم ؟

شطرنجِ عشق باز که ما بهرِ نردِ تو
خود را به مات‌گاه رسالیم و شه کُنیم

نُسخت کُن ، اے فرشته ، خطِ بار بهرِ ما
بارے چنین چو نامهٔ خود را سیه کُنیم

هان اے ، حریف ، بے خور و بے ، زنده ایم ما
ور توبه مردن است ، بیا تا گنه کُنیم

صوفی‌وشیم و دادِ کله چون نمیدهیم
به گر ز پای‌تابهٔ مستان کله کُنَم

رندانِ مفلسوم و اگر دسترس بوَد
خُمهایِ بے سبیل به هر کوی و ره کُنیم

گفتی که "پُر دهم دوسه کر ، خسروا ، خوری"
درماهه بے بیار ، مبادا که نه کُنیم

۱۳۹۸

ما عافیت نثارِ رهِ درد کرده‌ایم
جان را به نیِّ بریدِ عدم فرد کرده‌ایم

زین بحرِ آبگون چو کسی آبِ خوش نخورْد
دل را ز آبخوردِ جهان سرد کرده‌ایم

نیک است هر بدی که کُند کس به جایِ من
گر نیک و بد ز هرچه توان کرد کرده‌ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن؟
رویِ امل که پیشِ کسان زرد کرده‌ایم

این سینهٔ حریف که گردد ز خاک سیر
کردیم پُر غبار و چه در خورد کرده‌ایم

از بهرِ آنکه تیره کُنیم آبِ آسمان
دهر از غبارِ سینه پُر از گرد کرده‌ایم

نظارگیست چشم دراین چرخِ مهره‌باز
این کعبتین درخورِ آن نرد کرده‌ایم

ای عشق، درد بخش که درمان مراد نیست
درمانِ جانِ خسرو ازاین درد کرده‌ایم

۱۳۹۹

رحمی که بر درِ تو غریب اوفتاده‌ام
در خونِ دل ز دستِ تو چون جامِ باده‌ام

دی بادِ صبح بویِ تو آوَرد سویِ من
امروز دل به سویِ تو برباد داده‌ام

از بهرِ لبم بوسه که بر پایِ تو دهم
یارب که چند بار به پایت فتاده‌ام

آخر چه شد که چشم ببستی به رویِ من
زینسان که من به رویِ تو ابرو کشاده‌ام *

آن روز نیست کز تو نمی زایدم غمے
غم نیست، چون من از پیِ این روز زاده‌ام

گفتی "دلِ شکسته بنه بر دو زلفِ من"
من خود شکسته‌وار براین دل نهاده‌ام

رَو بر مرادِ خسروِ دلخسته یک دمے
تا چند گوئیم که ببین ایستاده‌ام!

۱۳۰۰

تا دامن از بساطِ جهان در کشیده‌ایم
رَختِ خِرد به کویِ قلندر کشیده‌ایم

اے ساقی، از قرابه فرو ریز مے که ما
خونابه‌ها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم

در حقهٔ سفید و سیه بر بساطِ خاک
چون بُر دغاست، بادهٔ احمر کشیده‌ایم

فقر است و صد هزار معانی درو چو موی
آن را گلیم کرده و در سر کشیده‌ایم

چون جیبِ حرص پُر نشد از حاصلِ جهان
دامانِ همّت از سرِ آن در کشیده‌ایم

بر سنگ زن عیارِ زر ، ایرا کِلے ست زرد
چون در ترازوی خِردش بر کشیده‌ایم *

خسرو نه کودکیم که جوییم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده‌ایم

۱۳۰۱

خیز ، اے به دل نشسته که بیدل نشسته‌ایم
مگسل ز ما که بهرِ تو از خود گسسته‌ایم

آه ، از به رویِ تو نکشائیم ما شبے
چشمے که در فراقِ تو شبها نشسته‌ایم

آلودهٔ جفای تو جانب میرود درون
هر چند کز خدنگِ جفای تو خسته‌ایم

سامان ز ما طلب مکن، ای پارسا، که من
میخواره و سفال به تارک شکسته‌ایم

در ده شراب شادی ازآن رو که عقل رفت
دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم؟

خسرو، چه جای صرفهٔ جان است و بیم سر
ما را که پیشِ سنگِ ملامت نشسته‌ایم

۱۲۰۲

بخرام تا به زیر قدم بی سپر شویم
خاکیم در رهت، قدمی خاک تر شویم

گر بخششی دگر نکنی، خون من بریز
باری بدین بهانه به نامت سمر شویم

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شَویم

شبها قرار نیست، دمے گر بوَد قرار
بادے وزد ز زلفِ تو زیر و زبر شَویم

مارا نماند خواب، رها کُن که بعد ازاین
بر پات رُو نهیم و به خوابِ دگر شَویم

مارا دگر مگوی که جایِ حواله نیست
دل کو که ناوکِ دگرے را سپر شَویم

مقصودِ خسرواست ز تو یک نظر که تا
هر روز نیم کُشتهٔ آن یک نظر شَویم

۱۴۰۳

میخواستم که روزه کُشایم نمازِ شام
سر بر زد آفتابِ جهانسوزِ من ز بام

با قامتے که سروِ سهی گر ببیندش
یک پا ستاده تا به قیامت کُند قیام

برداشت پرده از رخ و چون روز عرضه کرد
بر من نمازِ صبح به وقتِ نمازِ شام

کردم سلام و سر بنهادم به روی خاک
هرچند سجده سهو بود از پیِ سلام

اے عیدِ روزگار ، نهان کُن رخ چو ماه
بر عاشقانِ خویش مکُن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرارِ خویش
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لبِ تو پُر ز شکّر است
آزاد کُن غلامے ، اے خسروت غلام

۱۴۰۲

از طرّهٔ تو جز رهِ سودا نیافتم
وز غمزهٔ تو جز درِ غوغا نیافتم

در زلفِ تو شدم که بجویم نشانِ دل
خود را ز دست دادم و دل را نیافتم

تا دُردیِ غمِ تو به کامِ دلم رسید
در دیده جز سرشکِ مصفّا نیافتم

گویند "یافت هرکسے از دوستان وفا"
بارے منِ ستمکشِ رسوا نیافتم

بوسے به حیله‌ها ز لبت یافتم شبے
بیش آنچنان مراد مهیّا نیافتم

بر کامِ من هرآنچه ز جامِ لبت رسید
از جامِ خضر[۱] و کامِ مسیحا[۲] نیافتم

سلطانی از نسیمِ وصالِ تو بهره‌مند
من جز سمومِ هجر در اعضا نیافتم

۱۲۰۵

عمرم گذشت و رویِ تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم

گفتم "رُخت ببینم و میرم به پیشِ تو"
هم در هوس بُمردم و دیدن نیافتم

گفتی به خونِ من سخنی، هم خوشم، ولیک
چه سود کز لبِ تو شنیدن نیافتم؟

دی با درختِ گُل به چمن همنشین شدم
خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی
از آبِ دیده دست کشیدن نیافتم

مرغم کز آشیانِ سلامت جدا شدم
مانَدم ز آشیان و پریدن نیافتم

شد جانِ خسرو آب که از ساغرِ امید
یک شربتِ مراد چشیدن نیافتم

۱۲۰۶

هرگز ز دَورِ چرخ وفائی نیافتم
وز گلشنِ مراد صفائی نیافتم

گر همچو نای در شغَب آیم، عجب مدار
کز چنگِ روزگار نوائی نیافتم

ایّام ناشتا صفت آمد ازاین قبل
بر خوانچهٔ امید صلائی نیافتم

دردم ز حد گذشت و صفائی نشد پدید
کارم به جان رسید و دوائی نیافتم

خونم بریخت عالم و خونِ دگر ز چشم
عمداً بریختم که بهائے نیافتم

سلطانیا ، به صحبتِ دشمن گذار عمر
کز دوستانِ عهد وفائے نیافتم

۱۴۰۷

شب ، تا به روز خونِ جگر نوش کرده‌ام
خوش عشرتے ست این که شبِ دوش کرده‌ام

خون شد حرامِ شرع ، ولے من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام

گر سرو و لالهٔ ببرم نیست ، این بس است
کز خونِ دیده لاله در آغوش کرده‌ام

گفتی "به فرق بر سرِ کویم طواف کُن"
زین لطف پایِ خویش فراموش کرده‌ام

این سر که نیست یک نفس از دردِ عشق دُور
بارے ز محنتے ست که بر دوش کرده‌ام

بکْشید وه مرا که نخفته ست آن نگار
زان ناله‌ها که شب منِ بیهوش کرده‌ام *

گویند "کزچه عاشقِ دیوانه گشته‌ای ؟،،
گفتارِ خسرواست که در گوش کرده‌ام

۱۲۰۸

اوّل به سینه بهرِ غمت جای کرده‌ام
وآنگاه دلبرے چو تو خود رای کرده‌ام

شادی به رویِ تو چو غمم بهرِ رویِ تست
اینک درونِ جانِ خودت جای کرده‌ام

سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار
کاین جلوه خویش را به تهِ پای کرده‌ام

بیرون کشم دو دیده که در عهدِ حسنِ تو
گه گه نظر به ماهِ شب‌آرای کرده‌ام

مجنونِ روزگارِ توام کز غمِ تو خو
با آهوانِ بادیه پیمای کرده‌ام

وصفِ تو نیست در خورِ خسرو ، من این صفت
وام از سخنورانِ شکرخای کرده‌ام

۱۲۰۹

هر شب فتاده بر درِ تو خاک در خورم
یک شب مگر ز بامِ تو سنگی دگر خورم

جائی که تو کمان کَشی ، ای نخلِ فتنه‌بار
پیکانِ آب‌داده چو خرمایِ تر خورم

روزی که بینمت ز پیِ دیدنِ دگر
شب تا به روز حسرتِ روزِ دگر خورم

گر تو خوشی که برگِ مرادے نباشدم
از شاخِ عمرِ خویش مبادا که بر خورم

مستم کُند ز شوق بسانِ شرابِ تلخ
خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست لبِ خون گرفته را
چندے که من همی ز فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کُن که کُشنده ست این شراب
بیچاره خسرو ، ار قدرے بیشتر خورم

۱۲۱۰

تلخابِ حسرت است هر آبے که من خورم
خونابهٔ دل است شرابے که من خورم

از خوردنِ جگر جگرِ من کباب شد
نبود سزایِ خوردِ کبابے که من خورم

هرگز نخوردم آبِ خوشِ خویش در جگر
تیغ است بے تو قطرهٔ آبے که من خورم

از خون خورم به یادِ لبت قطرهٔ که نیست
طوفانِ آفت این می ِ نابے که من خورم

سنگ است خسرو ، ار نه کجا طاقت آوَرَد
از شعله‌هایِ دل تف و تابے که من خورم

۱۲۱۱

امشب من آن نیَم که فغان را فرو بَرم
طوفان کُنم ز دیده ، جهان را فرو بَرم

شمعے به سینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت ، چند سوزِ نهان را فرو بَرم

بشْناختم که لذّتِ شمشیر و تیر چیست ؟
هردم ز بس که آه و فغان را فرو بَرم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا ؟
کز لعلِ یار شربتِ جان را فرو بَرم *

حسرت فرو بَرم ، چو به سینه گره شود
آشامِ خونِ دل کُنم ، آن را فرو بَرم

نه سنگ ماند و نه دلِ سنگین درابن خراب
تا طعنه‌هایِ پیر و جوان را فرو بَرم

وه گر نمردی ، ای اجل ، آخر به پای زود
تا من ز خویش نام و نشان را فرو بَرم

روزی به رویِ ترشی از ابرویِ تو نرفت
تاکی ز دُور آبِ دهان را فرو بَرم ؟

من خسروم ، شکر شکن ، امّا به ذکرِ دوست
خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو بَرم

۱۲۱۴

هرشب به دل تصوّرِ نازَش فرو بَرم
با خونِ دل فسانهٔ رازش فرو بَرم

نازَش که نیست بر لبِ شیرین ، بر آن شوم
کاندر میانِ آن گهِ نازَش فرو بَرم

چون تیر بر کمان نهد او ، خواهم از هوس
پیکانهایِ دیده نوازش فرو بَرم

شبها ز ذوق خاکِ درش در دهان کُنم
در آب دیدگانِ نیازش فرو بَرم

دیوانه شد دلِ منِ و زنجیر واجب است
خواهد از او که زلفِ درازش فرو بَرم

باشد که یکدمی لبِ خود بر لبم نهد
تا من زبانِ عربده سازش فرو بَرم

خسرو ، اگرچه عشق ِ مجاز است زان ِ او
تحقیق ِ خویش من به مجازش فرو بَرم

۱۲۱۳

فریاد ازاین جفا که من از بار میکَشم
اندک همی شمارم و بسیار میکَشم

خاکم که کوب میخورَم و پست میشوم
مورم که رنج میبرم و بار میکَشم

گر از جفای ِ او دلم افگار میشود
بازش هم اندرین دل ِ افگار میکَشم

همسایه می بسوزد و فریاد میکُند
زان نالهها که من پس ِ دیوار میکَشم

بر یار هم جفا بوَد ، ار گوئمش به روی
جورے که من ز یار ِ جفاکار میکَشم *

در ذکرِ او چه منع ز فریاد ، آخرش
پیکانست کز جگر ، نه ز پا ، خار میکَشم *

روشن چو روز گشت در آفاق سوزِ من
این شعله کز جگر به شبِ تار میکَشم *

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب
کز دیده باده‌های چو گلنار میکَشم

۱۲۱۲

چون ناله بهرِ دیدنت از ناز برکَشم
خواهم که این دو دیدهٔ غمّاز برکَشم

بانگِ بلند خیزد از آتش ، چو شد بلند
نالیدنم همُنست ، چو آواز برکَشم

صبرے نباشد ، ارچه که هردم ز خونِ دل
در خاله نقشِ آن بتِ طنّاز برکَشم

بر یادِ قامتت چو بگریم ، عجب مدار
کز گُل هزار سروِ سرافراز برکَشم

او در دل است و صبر نکردم ، هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز برکَشم

رسوا شدم ، ز خَلق گرم دسترس بوَد
یک یک زبانِ سفله و غمّاز برکَشم

دستِ عزیز گر بُگشاید بکُشتنم
خود تیغِ آن سوارِ سرانداز برکَشم *

یاران بسوختند ز من ، خسرو ، آهِ گرم
تا چند پیشِ همدم و همراز برکَشم !

۱۳۱۵

نَه پایِ آنکه از سرِ کویت سفر کُنم
نَه دستِ آنکه دستِ به زلفِ تو در کُنم

چندین شبم گذشت به کنجِ خرابِ خویش
ممکن نشد که لوحِ صبوری ز بر کُنم

ماهے متاعِ صبر کُنم جمع و زآبِ چشم
در مجلسِ خیالِ تو یک روز تر کُنم

خوابم نماند و خوابِ اجل هم خوش است، لیک
گر خشتے ز آستانهٔ تو زیرِ سر کُنم

عمرے گذشت، هیچ نیامد زمانِ آنک
روزے به رویِ تو شبِ غم را سحر کُنم

ذوقِ جفا و جورِ تو بر من حرام باد
گر من به جز وفایِ تو کارے دگر کُنم

چشمت به خوابِ ناز و مرا قصّهٔ دراز
آمد شبم به روز، سخن مختصر کُنم

هرکس به سویِ حور روَد، من به سویِ تو
چون بامدادِ حشر سر از خواب بر کُنم

روزے گذشته بُود برایِ سوار و من
هر بامداد آیم و آن سو نظر کُنم

دردش به از سر است و منِ سر بُریده را
آن سر کجا که در سرِ آن دردِ سر کُنم

یاران ز پند بس که ز خسرو رها نشد
آن دل که پیشِ تیرِ ملامت سپر کُنم

۱۳۱۶

هر روز دیده بر رهِ بادِ صبا نهم
بر دیدگان خاکِ درش توتیا نهم

زو صد جفا کَشم که نیارم به روی گفت
کاین دردِ خود چگونه بر آن بیوفا نهم

ندْهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم
دلهایِ دیگران چه دگر در بلا نهم ؟

گفتند "یاد میکُندت،، دل نمیدهد
کاین تهمتِ دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم؟

روزے چو خواست کُشتنم از بویِ تو صبا
آن به که جان ببوسم و پیشِ صبا نهم

چون دل ز زُلفتِ دیده مرا سوخت در بدر
بیرون کَشم ، به پیشِ دلِ مبتلا نهم

شبها که گِردِ کویِ تو گَردم ، به یک قدم
اوّل نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگُذار پاره پاره کُنم بر تو خویش را
پس طعمه پیشِ هر سگِ کویت جدا نهم

گفتی که "گُل بهجایِ رخم بین،، زهے خطا
کان دل گر آه می نکُنم ، بر گیا نهم

زین گونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحتِ خسرو دوا نهم !

۱۳۱۷

با تو چه روز بود که من آشنا شدم ؟
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هردم به خونِ دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون‌گرفته با تو کجا آشنا شدم؟

از من قرار و صبر ، ندانم کجا شدند ؟
من خود ز خویش هیچ ندانم ، کجا شدم ؟

از بسکه گم شدم به خیالاتِ زلفِ تو
مورے بُدم که در دهنِ اژدها شدم

بارم نبود کوهِ غم ، امّا به بوی تو
در زیرِ بارِ منّتِ بادِ صبا شدم

اے پندگوی ، تا رخِ او را ندیده‌ای
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود ، به زاری بدیدمش
من خود برای جان و دلِ خود بلا شدم

هردم به داغِ هجر چو عیشم عذاب بود
بارے ز تنگِ زیستنِ خود رها شدم

خسرو به بندگیت غلامے ست بے بها
خاصه کنون که بندۂ تو بے بها شدم

۱۴۱۸

اے دیده، پای شو که بر یار میروم
در جلوه گاهِ آن بتِ عیّار میروم

راهش ز رفتنِ مژه پرخار کرده‌اند
من باز دیده کرده بر آن خار میروم

اے خار خارِ هجر ز دل دُور شو که من
بهرِ نظارهٔ گُلِ رخسار میروم

گر سر زند رقیب کسے را ، بر او چه باک ؟
من سر زده خود از پیِ این‌کار میروم

اے باد ، پیش ازآن تو برو ، پرده زان جمال ،
برکَن که من به دیدنِ دیدار میروم

گو زلف را کمند مکُن کز میانِ تو
من خود به تارِ موی گرفتار میروم

من خسروم که زاغِ سیه گشتم از فراق
بلبل کنون شوم که به گلزار میروم

۱۲۱۹

دل دادەام به دلبر و جانے خریدەام
این تحفه بهرِ جانِ خراب آوریدەام

عشق که هست قیمتِ او صد هزار جان
سوداگرے ست اینکه به جانے خریده‌ام

جان است در هوایِ پریدن که شب به خواب
بر شکّرش مگس شده ، گوئی پریده‌ام

اے ساربان ، من اشترِ مستم ، مکُن که من
در وادیِ فراقِ مغیلان چریده‌ام

نظّاره‌ام کُنند که در کویِ عاشقی
رویِ سیاه کرده و جعدِ بریده‌ام

خسرو ، غمم بکُشت ، هان همدم است این
کش سالها به خونِ جگر پروریده‌ام

۱۴۲۰

گر خود سخن ز زُهره و از ماه بشنوم
نبوَد چنان کزآن بتِ دلخواه بشنوم

بخوابم بکُشت ، وه از من که هرشبی
بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ، ای رقیب ، که قربان شوم ترا
آن دم که من رواروِ آن ماه بشنوم

آوازِ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان
کاوازِ پایِ اسبِ تو ناگاه بشنوم

دل پاره‌های خون فکند همچو برگِ گُل
چون بویِ تو ز بادِ سحرگه بشنوم

خود را کُنم سپند و نخواهم ترا گزند
از عاشقان چو بر درِ تو آه بشنوم

مدح و ثنایِ خسروِ خوبان که گفته‌ای
خسرو بخوانْش تا منِ گمراه بشنوم

۱۲۲۱

رُو زردی از من است ز چشمِ سیه گرم
ورنه کے آنی آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلے که شدست آب جویِ او
کز دستِ چشمِ خویش چه خونابه میخورم

در جُستنِ شگوفهٔ رویِ تو شد روان
بادے که از جوانیِ خود بُود در سرم

اکنون که مرمرا غمِ تو سرخ رُوی کرد
پیش که گویم این غم و این زر کجا برم ؟

بگشا نقاب کز رخِ چون آفتابِ تو
روزِ فرود رفتهٔ خود را بر آورم

دل چون چراغ سوخته شد زآتشِ فراق
از شامِ غم هنوز به تاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر من است
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسروم، ولیک نگر کز فراق تو
گوئی که از نگارش شاپور دفترم

۱۴۲۲

اگر نه روی تو بینم، به ماهتاب نبینم
وگرچه ماه بتابد، به ماه تاب نبینم

درآن زمان که نبینم ترا به چشم چو ابرم
چنان ببارد باران که آفتاب نبینم

به خانه سایه همی گیردم ز فکرت زلفت
که آفتاب دراین خانهٔ خراب نبینم

وصال خواهم و این در به روی من که کشاید
ز خندهٔ شکرینت چو فتح باب نبینم؟

به وصل چند توان گفتنم "هنوز توقّف"
کُنم توقّف ، اگر عمر را شتاب نبینم

طمع بوَد ز دهانِ تو شربتی ، ولیکن
سؤال از که کُنم ، چون رهِ جواب نبینم ؟

چو دل سخن نشنُود و تو عاقبت برّبودی
روان بکُش که نگه‌داشتن صواب نبینم

جز آب می نرود از دو چشمِ خسرو و ترسم
که چند روزِ دگر خون روَد که آب نبینم

۱۲۲۳

کرشمه کردنت ار چه بلاست ، باز ندارم
ولے به تیغ کُشی به که تابِ ناز ندارم

چه روز بُود که پیچید نقشِ زلفِ تو بر من
که عمر رفت و خلاص از شبِ دراز ندارم

چنان به روزِ بدِ خود خوشم به دولتِ عشقت
که سویِ روزِ نکویِ کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و در ده به ما صلایِ خرابی
که بیش ازین سرِ این عقلِ حیله‌ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار ، خواجه مؤذّن
که من ز شاهد و مَی فرصتِ نماز ندارم

چو بت‌پرست دلم شد چنانکه باز نیامد
به هر صفت که بوَد ، گو "بباش" ، باز ندارم

چسان روَد غمِ خسرو که دوست در پیِ کُشتن
ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

۱۲۲۴

برفت عمر و به سویِ خدای روی نکردم
بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم

ز لوثِ فسق دلِ من چگونه دست بشوید ؟
به غسل جایِ ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه روئیِ خود را به آبِ دیده نشستم
بصفِ مردان خود را سفیدروی نکردم

طریقِ شیردلیهایِ شیروان چه شناسم
که صحبتی دو سه شب با سگانِ کوی نکردم ؟

کجا به حضرتِ سلطان قبولِ حال بباید
سری که در خمِ چوگانِ عشق گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که طبیبِ خَلق ندانم
زکام داشت بر آنم که مُشک بوی نکردم

به ترکِ خویِ بَدم میدهند پند ، ولیکن
کنون چگونه کُنم ، کز نخُست خوی نکردم ؟

تمامِ عمر بر انداختم به کذب که هرگز
به صدق پیشِ خدا قامت دو توی نکردم

وبالِ من همه شعر آمد و دریغ که خسرو
نگفت "خامش،، و من ترکِ گفتگوی نکردم

۱۴۲۵

خراب کرد بیک بار خوابِ نرگسِ مستم
خبر دهید به جانان که دل برفت ز دستم

ز بسکه این دلِ خون گشته در دوید به چشم
نایستاد دلم تا میانِ خون ننشستم

هزار شب رَوَد و من به خواب چشم ببندم
کنون چگونه ببندم که از غُصت لبستم

مهِ من ار به تو بینم، مگو که "بت چه پرستی ؟،،
چو دین به کارِ تو کردم ، چگونه بت نپرستم ؟

مشو به خشم که "در من تو کیستی که نبینی ؟،،
گر آن گناه ببخشی ، جوان و عاشق و مستم

مرا ز روی ِ بُتان توبه داده بوَد عزیزے
تو شوخ باز برآن داشتی که توبه شکستم

نهاد داغ ِ سگے پاسبان ِ کوی ِ تو بر من
من ارچه سگ نیَم ، امّا برای ِ داغ ِ تو هستم

دهند پند که خسرو صبور باش که رستی
اگر سخن به صبوری بوَد ، بدانکه نرستم

۱۲۲۶

گذشت عمر و دمے در رخ ِ تو سیر ندیدم
ز هجر جان به لب آمد ، به کام ِ دل نرسیدم

چو غنچه تا به تو دل بستم ، اے بهار ِ جوانی
به هیچ جا ننشستم که جامهٔ ندریدم

گه ِ جدا شدن ِ جان ز تن نباشد هرگز
عقوبتے که من اندر جدائی ِ تو بدیدم

جز این ز مردنِ خویشم فسوس نیست به سینه
که زیرِ پایِ تو شادیِ مرگِ خویش ندیدم

سرم ز سرزنشِ مدّعی به خاک فرو شد
چنین بُود که نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغِ سیاست مرا جدا کُنی از خود
ز تو بُرید نیارم ، ولی ز خویش بُریدم

فریب و عشوه که نزدِ خرد به هیچ نیرزد
بده که گر ز تو باشد ، به هر دو کَون خریدم

چو سایه در پسِ خوبان بسی دویدم و اکنون
ز رویِ خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم

به عینِ بیهُشیَم رخ نمود و گفت که "چونی ؟"
چه تشنگی بر آبی که من به خواب بدیدم

چه جایِ طعنه که خسرو چرا به زلفش اسیری ؟
نه من بلایِ دلِ خود به اختیار گُزیدم

۱۳۲۷

اگر ز من بروی ، تابِ دوریِ تو ندارم
اگر نمائیم آن روی ، نیز تاب ندارم

همی خورم ز تو صدخارِ غم ، همین برم آرد
چو کارِ خویش به دنبالِ بختِ تیره گذارم

مباد هیچ زوالت ، چو زیرِ پا کُنی آن خط
که خالِ خویش به خارِ رهت به‌گریه نگارم

دو لب به‌گریه بشُویم ، چو خاکِ پایِ تو بوسم
مگیر خشم ، اگر آبِ دیده پاک ندارم

به زنده داشتنِ شب بمُرد خسروِ مسکین
زهے جفا که من این عمر در حساب نیارم

۱۴۲۸

کجائی ، ای به فدای تو گشته جان و جهانم ؟
بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم

صبا سلام تو آرد ، ولی به من نرساند
که در غلط فتد از دیدنم ، ازآنکه نه آنم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم
فتاد دیده به رویت ، ز دست رفت عنانم

دلم بری و بگوئی "مگو"، من این به که گویم ؟
مرا کُشی و ندانی ، ندانم این ز که دانم !

در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم
ز تیر هم چه گشاید ، چو نم گرفت کمانم

ز گریه رشتهٔ جان پُر گره شد و دم سردم
گره گرفته به صد حیله میرسد به دهانم

بسوخت خسروِ مسکین در آرزویِ لبِ تو
ببخش از پیِ تسکین دو شربتی هم ازآنم

۱۳۲۹

دلم ز دستِ تو خون شد ، ندانم این به که گویم ؟
علاجِ خود ز که سازم ، دوایِ دل ز که جویم ؟

بریخت اشکِ من آن را که پاره گشت دروغم
برفت آبِ من آن را که رخنه گشت سبویم

ازاین دو دیدهٔ پُر آبِ من که ریخته بادا
چه آب ریختگیها که آمده ست به رویم

رهی به کویِ تو جویم که گویمت سخنِ خود
تو سویِ خود ندهی ره ، ندانم این به که گویم ؟

توئی چو چشمهٔ آبِ حیات و من به تو تشنه
نخورده شربتی ، آخر چگونه دست بشّویم ؟

میار طرّه فراهم ، فرو گذار که بر من
کُند هرآنچه بیاید ، چو می بیاید از اویم

تنِ چو مویِ مرا بگُسل و بسوز در آتش
که بےگسست درآمد غمت به شخصِ چو مویم

تبسّمے که تو آنجا نه دلبرے ، گُلِ باغے
نوازشے که من اینجا ، نه خسروم ، سگِ کویم

۱۴۳۰

بیار ، ساقی ، دریایِ بیکرانه به سویم
که کُشته می نشود آتشِ جگر به سبویم

طفیلِ خاک یکے جرعه ریز بر سرِ من ، ریز
که گَردِ توبه ازاین دلقِ بے نماز بشُویم

نگنجم ار به درِ زاهدان ز بهرِ تبّرک
بس است خدمتِ رندانِ مست بر سرِ کویم

خوش آن خمار پیاپے که لعبتان خماری
شبم دهند شراب و رهِ درونه ربویم

به یک سفالِ لبالب فروختیم همه جنّت
که دُردِ نقد به از سلسبیلِ نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش
به هر پیاله سرودے ز دردِ خویش بگویم

صلاحِ رهزنِ من شد که ذوقِ بت نگرفتم
کجاست شاهدِ بت‌رُو که ره به قبله بجویم ؟

به بت پرستی خَلقے که سنگسار کُنندم
نه صبر آنکه ز سنگے بوَد ز روی برویم

دلم به خدمتِ او بُود دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگِ در اویم

۱۲۳۱

نهفته خورْد مے آن شوخ و منکر است بەرُویم
کجاست دولتِ آنم که تا دهانْش ببویم ؟

خرابِ اینْ هوسم که بوَد به خوابِ صبوحی
منْ آنْ دهانِ مےآلود ز آبِ دیده بشُویم *

شبیْش دیدم در خواب ، سالهاست که هر شب
ز شام تا سحر آنْ خوابْ پیشِ خویش بگویم

مگر ز وادیِ جانانْ صبا برَد خبرِ من
که کاروانِ سلامت گذر نکرد به سویم

به هر زمینے هر کس گُلے شوند و گیائے
منم که مهرگیائے شوم به کویِ تو رُویم *

به ناتوانیَم از وے چه آنکه حالْ بپرسیش ؟
همیْن بس است که منْ سر بر آستانهٔ اویم

کنون که توبه شکستم ، کدوی می به سرم نه
چنانکه کاسهٔ سر بشْکنَد ز بارِ سبویم

تو بر گلوی من ار تیغِ آبدار برانی
بسی ز شربتِ آبِ حیات بِهْ به گلویم

مگو که خارِ جفایم ببین و مگْذر ازین سوی
نه خسروم من ، اگر سویِ تو به دیده نپویم *

۱۲۳۲

غمم بکُشت که از یار ماندهام ، چه کُنم ؟
به دستِ هجر گرفتار ماندهام ، چه کُنم ؟

نماند طاقتِ زاری و نالهام ، آن شوخ
نمی روَد ز دلِ زار ، ماندهام ، چه کُنم ؟

برون دهم غمِ هجران و باورم نکُند
اسیرِ صحبتِ اغیار ماندهام ، چه کُنم ؟

شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار
که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام، چه کُنم؟

همی کُشند که سُکر به رویِ خوبِ چو ما
به عالَم از پیِ این کار مانده‌ام، چه کُنم؟

همی کُنند ملامت که چند گریهٔ خون
ز زخمِ غمزه دل‌افگار مانده ام، چه کُنم؟

رقیب گفت که "مخمور از چه ای، خسرو؟"
بسی شب است که بیدار مانده‌ام، چه کنم؟

۱۲۳۳

بروئم از دلِ پُر خون نمی شوی، چه کُنم؟
ز جانِ سوخته بیرون نمی شوی، چه کُنم؟

توئی به حسن چو لیلی، ولیک هیچ شبی
الیسِ خاطرِ مجنون نمی شوی، چه کُنم؟

به یک فسون که بکردی، در آمدی به دلم
کنون ز دل به صد افسون نمی شوی، چه کُنم؟

هزار قصّه نوشتم ز خونِ دل بر تو
تو هیچ بر سرِ مضمون نمی شوی، چه کُنم؟

به جانِ تو که فراموش نیستی نَفَسی
اگرچه میشدی، اکنون نمی شوی، چه کُنم؟

ز دیده رفتنِ این خونم، آخر از جائےست
ولے تو آگه ازین خون نمی شوی، چه کُنم؟ *

مگو به طعن که خسرو مکُن فراموشم
کُنم اگر بشَوی، چون نمی شَوی، چه کُنم؟

۱۲۳۲

گذشت یار و نسازم به خویِ او، چه کُنم؟
چو صبر نیست ز رویِ نکویِ او، چه کُنم؟

رقیب گویدم ، ای خون گرفته ، چشم ببند
چو عاشقم من ِ مسکین به روی ِ او ، چه کُنم ؟

شدم اسیر ِ سمند و خلاص میجُویم
ولیک میکَشدم دل به سوی ِ او ، چه کُنم ؟

به جوی ِ اوست کنون آب و من چنین تشنه
ولی ز خون ِ من است آب ِ جوی ِ او ، چه کُنم ؟

روَم به باغ بدین بو که خوش شود دل ِ تنگ
به هیچ باغ نیابم چو موی ِ او ، چه کُنم ؟

چه جای ِ آنست که گویندم "آبروی مریز،،
بسوخته ست مرا آرزوی ِ او ، چه کُنم ؟

فتادگی ِ خودش عرضه میدهم از ِ ی
فتاده چند برایں خاک ِ کوی ِ او ، چه کُنم ؟

چو شیر خورْد همه خون ِ خسرو آن بدخو
ز شیرخوارگی این است خوی ِ او ، چه کُنم ؟

۱۲۳۵

برابرِ لبِ او انگبین چگونه کُنم ؟
مقابلِ رخِ او یاسمین چگونه کُنم ؟

خدای چون سخنت را ز انگبین کرده ست
به پیشِ تو سخن از انگبین چگونه کُنم ؟

به زردیِ دلِ من زلفِ تو همی آید
بگو گرفتنِ او را ، کمین چگونه کُنم ؟

بُتا ، به دیده نشین ، کاندرین هوس مُردم
که دیده با چو توئی همنشین چگونه کُنم ؟

ز گریه دیده‌سفیدم ، بلی به نطعِ امید
سفید میشودم این چنین ، چگونه کُنم ؟

بر آستین گهر از دیده بر تو میریزم
پُر از چنین گهرے آستین چگونه کُنم ؟

۱۲۳۶

گر آشکار حدیثِ نهانِ خویش کُنم
به آشکار و نهان قصدِ جانِ خویش کُنم

ز گریه رازِ تو بر سینه چون رسد، چه کُنم؟
روان ز گریه گره بر زبانِ خویش کُنم

به حیله آنچه توانستم آنِ خود کردم
ولی ترا نتوانم که آنِ خویش کُنم

ازآنِ تست جفا و آزانِ بنده وفا
تو آنِ خویش کُن و من ازآنِ خویش کُنم

روان شدی به سفر، میرسد مرا چو جرس
که نالەها به سرِ کاروانِ خویش کُنم

وداع کردی و چشمم روان شد از برِ تو
کنون وداعِ دو چشمِ روانِ خویش کُنم

طبیب رفت ز خسرو ، دگر کنون وقت است
که خود علاجِ دلِ ناتوانِ خویش کُنم

۱۲۳۷

نه بختِ آنکه به سویِ تو جایِ خویش کُنم
نه صبرِ آنکه سکون در سرایِ خویش کُنم

به گشتِ کویِ تو تقصیر کرده باشم اگر
دو چشمِ خویش نثارِ دو پایِ خویش کُنم

ز غیرتِ دو لبم جان و دیده خون گردند
چو آستانهٔ تو بوسه جایِ خویش کُنم

خوش آن زمان که دگر جا نبینی و شنوی
چو من به گریهٔ خون ماجرایِ خویش کُنم

رُخت که گشت بلا دیده را ، یکے بنمای
که دیده پیشکشِ این بلایِ خویش کُنم

بَرد خسرو بر آستان و سلطان را
به دل نگذشت که یادِ گدای خویش کُنم

۱۲۳۸

نه یار وعدهٔ بوس و کنار می کُندَم
نه دل ز دیدنِ رویش قرار می کُندَم

درونِ دل نه یکی صد هزار افسون است
هنوز آرزوی آن سوار می کُندَم

همی خَلد به دلِ من چو ناوکِ دشمن
نصیحتی که کسی دوستدار می کُندَم *

شبی ز بیمِ گزلدش هزار ناوکِ آه
فرو همی خورم، ارچه فگار می کُندَم

دگر ز بختِ خودم عزّتی نمی باید
همین بس است که پیشِ تو خوار می کُندَم

توأم به تیغ کُشی و خیال کُشت که او
شفیع میشود و شرمسار می کُندم

شبم به خوردنِ خونِ رفت ، ساقیا ، ہے ده
که آنِ شرابِ شبانه خار می کُندم

بگه بیامد و همسایه گفت "خوابم نیست
که نالههایِ تو در سینه کار می کُندم،،

شرابِ عشقِ تو می بایدم به سر هرچند
که بامدادِ اجل هوشیار می کُندم

به ناز گفت شبی "خسروا ، گُلت نشُگفت،،
هنوز آنِ سخنش خار خار می کُندم

۱۲۳۹

منِ آن لَیَم که به عمر از وفایِ خود بروَم
ز آستانت به حسنِ رضایِ خود بروَم

منم فتاده به خاک و هر زمان چون باد
گذر کُنی به سرِ من ز جایِ خود بروَم

به راه بی سر و پا میروم که آبِ دو چشم
رها نمی کُنَدم تا به‌پایِ خود بروم

چنان ضعیف شدم، گر دعایِ وصل کُنم
ز آهِ خود به فلک با دعایِ خود بروَم

مرا جهانِ بلا بر سر است و میخواهم
که سر نهم، ز جهان با بلایِ خود بروَم

به دست بوسِ خیالِ تو گر شود ممکن
درونِ دیدهٔ صورت نمایِ خود بروَم

در انتظارِ وصالت ز دست شد خسرو
دلت نشد که به سویِ گدایِ خود بروَم

۱۲۲۰

ببین که باز به دستِ تو اوفتاد دلم
متاعِ کاسدِ خود را کجا نهاد دلم؟

بگشت گِردِ سرِ زلفِ نیکوان چندان
که خویشتن را چندان به باد داد دلم *

به‌جای بُود دلم تا نشسته بُود آن زلف
به باد شد، چو پریشان بیوفتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش
چو پیشِ چشمِ من آمد نه ایستاد دلم

تمامِ عمرِ من اندر غمِ جوانان رفت
که هیچگاه ازایشان نَبود شاد دلم

بد است صورتِ خوبان نظر نباید کرد
که یاد دارد این پند از اوستاد دلم *

دلت به ناخوشیِ روزگارِ سوختگان
اگر خوش است، همه عمر خوش مباد دلم

ازآنگهی که شدم با تو دوستی، هرگز
ز دوستانِ گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسروِ محروم، بخت اگر این است
زهی محال که یابد گهی مراد دلم

۱۴۴۱

شکست پشتِ من از بارِ غم، چه چاره کُنم؟
ز غصه چند خورم خونِ خویش و دم نزنم

به تیغِ هجر دلِ من هزار پاره شده ست
عجب نباشد، اگر خون برآید از دهنم

ز بسکه سینه خراشم چو گُل ز دستِ فراق
چو لاله غرقهٔ خون است چاکِ پیرهنم

ز بعدِ مردنم از سوزِ دل چنین باشد
بسوزد از تبِ هجرِ تو در لحد کفنم

ازآن دمی که دلم شد به صحبتت مایل
نماند میل به بالای سرو و نارونم

حدیثِ باغ چه گویم که با خیالِ رُخت،
نمی کَشد دلِ غمگین به لاله و سمنم

بیا که بی تو به جانم ز محنتِ خسرو
به لطفِ خویش رهان از عذابِ خویشتنم

۱۴۴۲

گذشت باز بدین سوی. تُرکِ کج کلهم
کنون من و چو سگان خوابگه به خاکِ رهم

ز بسکه من به زنخدانش در شدم به خیال
گمان برم به خیالی مگر به زیرِ چهم

دلم بماند به دنبالِ چشمِ او که مگر
زمان زمان به حقارت گهے کند نگهم

زهے درازیِ عمر و هلاکِ من زین غم
که نیست صبحِ شبِ غم کم از هزار مهم

مکُن نصیحتم ، اے آشنا ، که بے خبرم
مدار آینه در پیشِ من که روسیهم

به جان رسیدم ازین دل ، بکُش ز بهرِ خدا
که تو ز تنگِ من و من ز تنگِ دل برَهم *

به جرمِ عشقم ، اگر می کُشی ، بکُش ، لیکن
نویس بر کفنم هم ز خونِ من گنهم

به پیشِ دیدۂ خسرو توئی و بس ، چه کُنم ؟
به پیشِ چشم نیایند آفتاب و مَهم

۱۲۲۳

زبان نماند، ز لعلت سخن کجا یابم؟
سخن نماند، دمی زان دهن کجا یابم؟

ز زلفِ تو همه چون بویِ عشق می آید
من آن نسیم ز مشکِ ختن کجا یابم؟

دلم ز شکلِ تو بدخو، به بوستان چه روَم؟
کرشمه از گُل و ناز از سمن کجا یابم؟

علاجِ زیستنم جز نظر نبُد به رُخت
من این دو از پیِ جان و ز تن کجا یابم؟

دراین زمان که مرا دشنهٔ فراق بکُشت
ترا که جانِ منی، جانِ من کجا یابم؟

اگر ز من طلبی جان، به صد هوس بدهم
من اینقدَر ز دهانت سخن کجا یابم؟

ز دُوریت غمِ خسرو چو کوه و محرم نه
شگاف چون کُنم، این کوهکن کجا یابم ؟

۱۲۴۴

کجات جُویم و گر جویمت ، کجا یابم ؟
غمم که داند و همدردِ خود کرا یابم ؟

حدیثِ من همه جا و مرا شنیدن کُشت
کجا رَوَم که خلاصی ازاین بلا یابم ؟

نه مستجاب دعائی ست بت پرستان را
که پای بوسِ بتی چون تو از دعا یابم *

درآن زمان که ز هجرت به مردن آید کار
ترا که مایهٔ عمرِ منی ، کجا یابم ؟

یکی بیا و بر این سینه پای نِه نفسی
مگر که دردِ دلِ خویش را دوا یابم

به خاکِ پات که ما خاک گشته بر نکُنیم
شبیْت ار این سرِ مدْبر به زیرِ پا یابم *

ز باد چند زیَد آدمیِ بیچاره
که من زیَم ز نسیمِ تو، گر صبا یابم

خوشم به خونِ خود، ار تو گہے به تربتِ من
زیارت آئی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز تو، اے پادشاهِ کشورِ حسن؟
که یک نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

۱۲۲۵

کدام سوی روَم کز فراق امان یابم؟
کدام تیره شبِ هجر را کران یابم؟

ز تند بادِ فراقم بریخت برگِ وجود
کجاست بوئے ازآن بوستان که جان یابم؟

زبان نماند ز پرسش هنوز نتْوان زیست
اگر بیافتنش را کسے زبان یابم

به هجر چند کُنم جان، بمیرم ار یکبار
خلاص یابم، بل عمرِ جاودان یابم

به جان ستاند، اگر بادگردے آرد ازو
که کیمیایِ سعادت ز رایگان یابم

ز آفتابِ جمالش بسوختم، یارب
کجا روَم که ازاین روزِ بد امان یابم؟

ستاره سوخته می آید از دلم دَرهم
چو طالع این بود، آن ماه را چسان یابم؟

چو جان دهم من ازآن‌سو برَ، اے صبا، خاکم
مگر ز گم‌شدنِ خویشتن نشان یابم

به خواب داد مرا خسرو از لبت شکَرے
مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

۱۴۴۶

به جان رسیدم و از دل خبر نمی یابم
وزآنکه نیز دلم بُرد اثر نمی یابم

ازاین دو دیدهٔ بیخواب شب شناس شدم
ولی قیاسِ شبِ هجر در نمی یابم

بهار آمد و گُل ها شگفت ، لیک چه سود ؟
که بویِ تو ز نسیمِ سحر نمی یابم

کجا روَم که به هر انجمن حکایتِ تست
به شهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم

تو ، ای عزیز ، که با یوسفی ، غنیمت دان
که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم

بکُشتی ارچه چو من صد هزار پیش ، هنوز
بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم *

نوایِ خسروِ مسکین خوش است بلبل‌وار
ولے دریغ که از باغ بر نمی یابم

۱۳۳۷

من آنچه دوش بدین جانِ مبتلا گفتم
همه حکایتِ آن طرّهٔ دو تا گفتم

گرت هوایِ مے است و شرابخوارهٔ من
بیا که خونِ دل و دیده را صلا گفتم

به شهر در دفِ رسوائیم بزد همه خَلق
کجا به پیشِ تو دیوانه ماجَرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دلِ بے شرم
تبارک الله تا من بدو چها گفتم

کنون مرا به سرِ کویِ شاهدان جویند
که تَرکِ صحبتِ مردانِ پارسا گفتم

به هر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنے گفتم، اے فراق، مکُش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر به خدمتِ یارانِ من رسی، اے باد
سلامِ من برسانی که من دعا گفتم

دلے که رفت ز تو، خسروا، در آن سرِ زلف
بجوی و خواه مجو، باز من ترا گفتم

۱۲۲۸

نبودے آن که منّت دلنواز می گفتم
چرا ز ساده دلی با تو راز می گفتم؟

همه حکایتِ نازِ تو گفتمے، زین پیش
کنون بلای من است آن که ناز می گفتم

دلا، بسوختی و تلخ می نمود ترا
من از ز پند حدیثیْ باز می گفتم

خوش آن شبی که به روی تو باده میخوردم
به آبِ دیده همه شب نیاز می گفتم

عظیم دردِ سر آورد نازنینِ مرا
که من فسانه به غایت دراز می گفتم

دلش گر از سخنِ من گرفت، برحق بُود
که دردهای دلِ جانگداز می گفتم

هر آن سخن که ازو یاد بُود، شب تا روز
تمام می شد و هرباره باز می گفتم

خیالِ خنده نمی سوخت جانِ خسرو و من
دعای آن لبِ کهتر نواز می گفتم

۱۳۴۹

بیا که بهرِ تو جان در بلا گرو کردم
بتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم

تنی شکسته به خاکِ فروختم بر در
دلی خراب به تیغِ جفا گرو کردم

غلامِ راتبه خوارِ غمِ توأم ، مفروش
که رَختِ عمر به دستِ بلا گرو کردم

اگرچه سر بفروشم ، خرید نتْوان باز
چنین که دل به گِلِ عشق و پا گرو کردم

چه روز بُود که افتاد در سر این سودا
که دل به مهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر ستانَد و منکِر شود ، حلالش باد
متاعِ دل که بدان آشنا گرو کردم

سگم ، اگر ندهم جان به بوی او بر باد
بدین قرار نفَس با صبا گرو کردم

دلت چو در خورِ عشق است ، خسروا ، افسوس
که قیمتِ گهرے بر گدا گرو کردم

۱۴۵۰

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که به بویش نهفته می نگرم
چو سویِ من نگرد ، پس نظر بگردانم

مرا به پندِ مؤذّن زبون کُند هر روز
چنانکه آب دراین چشمِ تر بگردانم

چنان ز دستِ تو مسکین شدم که خوبان را
اگر به راه ببینم ، گذر بگردانم

کمر چه بندی ، بگذار تا به گردِ میانت ؟
دو دستِ خویش به جایِ کمر بگردانم

توانم این که مگس از شکّر برانم ، لیک
ز دل مگس به چسان از شکّر دانم *

ز رشک سوخته شد ، خسرو ، ار بوَد دستم
ز زلفِ تو رهِ بادِ سحر بگردانم

۱۲۵۱

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو توئے همنفَس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و منِ بیدل
به دیده میخورم و باز پس نمی آیم

مرا مگوی "کجائی" من اینکم ، لیکن
ز بس ضعیفم ، در چشمِ کس نمی آیم

ز دستِ جور نمی خواهمت که بینم رُوی
ولیک با دلِ خودکام پس نمی آیم

مرا برِ تو گلوبسته می بَرد زلفت
وگرنه من به هوا و هوس نمی آیم

کدام باد به کویِ تو میرود هر روز ؟
که من به همرهیِ او چو خس نمی آیم

رقیبِ تو به جفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیَم که به چشمِ مگس نمی آیم

۱۳۵۲

منم که بی تو به صدگونه داغ میسوزم
تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم

فراغِ وصل ندارم ز مفلسی ، هر چند
چو مفلسان ز برایِ فراغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی ، هر چند
که شام تا به سحر چون چراغ میسوزم

مرا به داغ سگی سوختی و درد نکرد
سگم نخواندی ، ازاین درد و داغ میسوزم

مباش گرم‌دماغ و بسوز خسرو را
من آخر از تو نه هم زین دماغ میسوزم

۱۲۵۳

همه شب از تو به دیوار خانه غم گویم
فسانه گویم و با چشم پُر ز نم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصّهٔ تو ز رشک
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود یقینست که خوش گردی از غمم ، لیکن
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم ؟

خوش آن شبے که تو در خوابِ ناز باشی و من
نیازِ خویش بدانِ زلفِ خم به خم گویم

سکونِ دل را گویم "فلان ازآنِ من است"
چنان اگرچه نباشد ، دروغ هم گویم *

تو آنکه میدهیَم پند ، بگُذر از سرِ من
همان بس است که من دردِ خویش کم گویم

حدیثِ جانِ دژم پرسدم همه کس و من
همه حکایتِ آن نرگسِ دژم گویم

مخوان به قبله ام ، اے پارسا ، روا داری
که تو هوالله گوئی و من صنم گویم *

مرنج از شغبِ بے تکلّفِ خسرو
سرود نیست که او را به زیر و بم گویم

۱۲۵۴

رخی که بر کفِ پایِ تو میهَن مالم
دریغم آید ، اگر بر گُل و سمن مالم

درآن شبی که کُنم گشتِ کویِ تو همه روز
دو دیده را به‌کفِ پایِ خویشتن مالم

گرم به راه سنان رُوَید از هوایِ رُخت
به زیرِ پای چو نسرین و نسترن مالم

به یادِ تو همه شب خون خورم ، چو روز شود
ز بیمِ سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبارِ کویِ تو با خویشتن بَرم در خاک
عبیرِ رحمتِ جاوید بر کفن مالم

چو بهرِ یوسفِ خود نیست گریه‌ام ، تاچند
ز دیده خونِ دروغین به پیرهن مالم !

مگر رسد رخِ خسرو به پاش ، هردم رخ
به صد نیاز تهِ پایِ مرد و زن مالم !

۱۲۵۵

اگرچه از تو دلِ خسته و غمین دارم
بدین خوشم که بتی چون‌تو نازنین دارم

برایِ آنکه کَشم پیشِ چشمِ بیارت
متاعِ عافیت اینک در آستین دارم *

به بندِ زلفِ تو زنجیرِ جانِ خود سازم
دلِ ستم زده را چندگه براین دارم

به وصلِ تو چه بیارم نمود گستاخی
که شحنهٔ چو فراقِ تو در کمین دارم

به ناز بینی و بدخو شدی و هم بد نیست
که دلبرے چو تو بدخوی و نازنین دارم

مرا اگرچه که بر دستِ غم فروخته‌ای
هنوز داغِ غلامیت بر جبین دارم

اگرچه خسروِ رویِ زمین شدم به سخن
هم از وفا سویِ تو رُوی بر زمین دارم

۱۲۵۶

نه یک دل ، ار چه هزار است ، آنِ او دانم
که من کرشمهٔ آنِ تُرکِ فتنه‌جو دانم

مرا چو بخت بد است ، ارچه صد بلا به سرم
رسد ز یار ، نه یارے بوَد کزو دانم

خوشم ز تو به جفائے ، مده فریبِ وفا
که من فریبِ تو و نیکوانِ نکو دانم

چنین که بر سرِ کویِ تو راه گم کردم
ز آستانِ تو رفتن کدام سو دانم

هوایِ رویِ تو بُرد آن همه هوس ز سرم
که گشت سبزه و رفتن به باغ و جو دانم

به جز به بندگیَم روزگار می پرسی
به زیرِ پایِ توام ، مردن آرزو دانم *

دلم بیار که می آید از تو بویِ دلم
که من سگِ توام و بوی را نکو دانم

اگرچه گریهٔ خسرو نشانِ رسوائیست
ولیک من به حضورِ تو آبرو دانم

۱۲۵۷

نیامده ست به چشم آدمی بدین‌سانم
پری و یا مَلَکی ، چیستی ، ندانم ؟

نظر به رویِ تو کرده دو دیده حیران شد
تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

کمان مبر که گذارم ز دست دامن تو
اگرچه از دو جهان آستین برافشانم *

چنان مقابل تو باد عاشقی در سر
همی روم که به شمشیر رو نگردانم

گر، اے سوار، کمان در کشی به کشتن من
سپر ز دیده بود گاه تیربارانم *

درید پردهٔ دل تیر غمزهٔ تو، چنانک
شگاف گشت همه رازهای پنهانم

به صبر گفتم "یک لحظه مونس من باش"
جواب داد که "از هجر نیست درمانم"

کرشمهٔ تو و جور رقیب و درد فراق
بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

خوش آن زمان که حریف معاشران بودم
فراغ شاهد و مے بود و برگ بستانم

ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند ؟
که هیچ باز نیامد خبر ازایشانم

کنون ز دولتِ عشقت امیدِ خسرو نیست
که بیش جمع شود خاطرِ پریشانم

۱۲۵۸

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم
مدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم

حلال باد چو مے خونِ من برآن ساقی
که غرقه کرد به یک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیرِ بُتم کم ز قبله نیست خبر
ز من حکایتِ بطحا مپرس کز چینم

گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد ، ازانک
خراب کردهٔ نظّارهٔ نخستینم

به بوستان نروم کان هوس رُخت نگذاشت
که دل کَشد به سوی ارغوان و نسرینم

خوش است گریه و آن هم نه گوهرے ست، کزو
مفرّحے بتوان ساخت بهرِ تسکینم

به خواب دیده‌ام امشب که در کنارِ منی
چه خوابهای پریشانُست این که می بینم

هنوز با تو مقامِ دو کَون خواهم باخت
اگرچه مهره ز نطعِ حیات بر چینم

بکُش به تیغ که راضیُست خسروِ مسکین
مکُش ز بهرِ خدا از زبانِ شیرینم

۱۲۵۹

چو من ز دوست به داغِ درونه خورسندم
نه دوستی بوَد، ار دل به همرهی بندم

اگر به تیغ ببرّند بند بندِ مرا
تو ذکرِ وصلِ خودم کُن که باز پیوندم

چو مو که بر کَنی و باز رُوید، آن غمِ تست
که باز رُست به دل هر پیش که بر کندم

هزار کوهِ غم ار بر دلم نهی، بکَشم
غبارِ خنگِ تو بر دامنِ تو بر بندم

ز بهرِ کُشتنِ خویشش حیات خواهم و بس
اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم
چنین که من به جمالِ تو آرزومندم

دلِ شکستهٔ خسرو تهی کُنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکستهٔ چندم

۱۲۶۰

به دیدهٔ که ترا دیده‌ام نمی یارم
گزان نظر به سویِ دیگرے به بار آرم

چه وقت بُود که افتاد با توأم سر و کار
که کار سر شد و در سر نمی شود کارم

کجا روَم ، چه کُنم کز تو هرکجا که روَم
کمندِ گیسویِ تو میکُند گرفتارم

کنون که پیشِ رُخت همچو زلف می پیچم
فرو گذاشت مکُن این چنین به یکبارم

نخسپ ایمن از آهے که میزنم هر شب
که فتنه بارِ توأم تا به روز بیدارم

مرا به هر سخنے از زبانِ غمزه مسوز
به دستِ خویش بزن تیغ ، اگر گنه‌گارم

به پیشِ رویِ تو از بیمِ آنکه کُشته شوم
چو شمع سوختم و دم زدن نمی یارم

فتاده بر درِ تو خسرو و ندانستی
که اوفتادهٔ خود را فرود نگذارم

۱۲۶۱

به دیدنت که منِ خوگرفته می آیم
بکُش به غمزه که بر خویش می نبخشایم

چو بهرِ دیدنِ روی خودم بخواهی کُشت
به خشم روی نتابی ، گرت به خواب آیم

شبی به خواب نیاسوده‌ام ، بیا که مگر
ز دولتِ تو به خوابِ اجل بیاسایم

گریست دیده بسی خون ز رشکِ حسرت ، ازآنک
شبی به کوی تو خاری خلید در پایم

ز بهر آنکه ببوسد کسی درت جز من
ز خون دل همه خاک درت بیالایم

گهی فتاده بدَم نیم سوخته جانی
وزید بادی ازآن کوی و بُرد بر جایم

برون نمی رَوَد از کام تلخی هجرم
اگرچه من به سخن خسرو شکرخایم

۱۲۶۲

ما که در راه غم قدم زده‌ایم
بر خط عافیت رقم زده‌ایم

تا به طوفان عشق غرقه شدیم
بر سر لُجّه فلک قدم زده‌ایم

قدمی کو به راه عشق شتافت
دیده بر راه آن قدم زده‌ایم

چولکه الدر وجود نیست ثبات
دست در ناسهٔ عدم زده‌ایم

آستین بر زد آبِ دیده به رقص
بسکه در سینه سازِ غم زده‌ایم

از سرِ نیستی چو سلطانی
هستیِ هر دو کَون کم زده‌ایم

۱۲۶۳

ما دراین شهر پایِ بندِ تو ایم
عاشقِ قامتِ بلندِ تو ایم

مردهٔ آن دهانِ چون پسته
کُشتهٔ آن لبِ چو قندِ تو ایم

میدوانی و میکُشی ما را
چون بدبدی که در کمندِ تو ایم

ای جفا بر دلم پسندیده
دوستی بود ، از سپندِ تو ایم

گو رفیقان ، سفر کُنید که ما
نتوانیم ، پای بندِ تو ایم

گذرے می کُن ، از طبیبِ منی
آتشے می نِه ، از سپندِ تو ایم *

باز پرسی تو حالِ خسرو را
تا چه غایت لیازمندِ تو ایم

۱۲۶۲

غم کُشے چند یارِ خویش کُنم
گریه بر روزگارِ خویش کُنم

با دلِ خویش دردِ خود گویم
مویه بر سوگوارِ خویش کُنم

میرود چون ز خونِ دل رقمے
بر درت یادگارِ خویش کُنم

مرغِ دامیمْ کو رُخَت که دمے
ناله در نوبهارِ خویش کُنم ؟ *

دل نے و جان نے، پیشِ تو چه کُنم ؟
که ترا شرمسارِ خویش کُنم

چون به جز غم کسے نه محرمِ ماست
غمِ خود غمگسارِ خویش کُنم

یار باید به وقتِ خوردنِ غم
خسروِ خسته یارِ خویش کُنم

۱۲۶۵

خیز تا باده در پیاله کُنیم
گُل درونِ قدح چو لاله کُنیم

با می جانفزا و نغمهٔ چنگ
تا به کے خون خوریم و ناله کُنیم

هردم از دیدهٔ قدح پیمای
بادهٔ لعل در پیاله کُنیم *

با گُل و لاله همچو بلبل مست
وصفِ آن عنبرین کلاله کُنیم

شاد خواران چو باده پیمایند
دفعِ غم راست بر حواله کُنیم

وز شگرفانِ چار ده ساله
طلبِ عمرِ شصت ساله کُنیم

وز بخارِ شرابِ آتش فام
ورقِ چهره پُر ز ژاله کُنیم

همچو خسرو به نامِ مے خواران
ملکِ دیوان به خون قباله کُنیم

۱۳۶۶

هر شب از شوق جامه پاره کُنم
عاشقم عاشقم ، چه چاره کُنم

گر برآید مه از گریبانش
دامن از گریه پُر ستاره کُنم

از درونم برون نخواهد رفت
گرچه صد جای سینه پاره کُنم

خون شد این دل ، نگر ز بهرِ جفات
دلِ دیگر ز سنگِ خاره کُنم

جرعهٔ گر بیابم از لبِ تو
صوفیان را شراب خواره کُنم

چند گوئی که صبر کُن در هجر
گر توانم هزار پاره کُنم

من همی میرم و تو آبِ حیات
چون توانم ز تو کناره کُنم

تو کُنی جور بر دلِ خسرو
من چو بیگانگان نظاره کُنم

۱۲۶۷

چون شکر زان دو لعلِ تر بکَنم
دل نخواهم که از شکر بکَنم

لبِ تو آبِ زندگانی را
ترعهٔ خون شود ، اگر بکَنم

تا بسوزم در آتشِ غمِ تو
گوشهٔ هر دم از جگر بکَنم

گر نباشد امیدِ دیدنِ تو
دیدهٔ خویش را ز سر بکَنم

پیشِ رویت در آتش اندازم
گُل که از باغ تازه تر بکَنم

لکَنم دل ز مهرت ، ار هر شب
جان ز عشقِ تو تا سحر بکَنم

بر مکُن چشمِ مردمی از من
که نیارم ز تو نظر بکَنم

جان کند خسرو از لبت هردم
خندهٔ زن که بیشتر بکَنم

۱۲۶۸

جانِ من از غمت چنان شده‌ام
که ز غمخوارگی به جان شده‌ام

غمِ جان بُود پیش ازاین و کنون
بکُشم خویش را ، برآن شده‌ام

تا تو مهمانِ من شوی، خود را
از اجل یک شبه ضمان شده‌ام

پندت ، ای نیک‌خواه ، میشنوم
من که خود پندِ مردمان شده‌ام

کوهِ دردم ترا ، گنه چه کُنم
که اگر بر دلت گران شده‌ام

گر سگانِ تو التفات کُنند
دور ازآن رُوی استخوان شده‌ام

خوار منگر که خسروم آخر
که غلامِ تو رایگان شده‌ام

۱۲۶۹

گر درِ وصل را کشاد دهیم
دیده را مژدهٔ مراد دهیم

پا نهادی به خاک و دل دادیم
جان همّت هم بر آن نهاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان را
که لوبدے بر اوفتاد دهیم

وعده کردی ، وفا نفرمودی
ور فراموش گشت ، یاد دهیم

صبر را گر عنان به دست آریم
اشک را یکدم ایستاد دهیم

۱۲۷۰

تیغ بر کَش که ز سر برهیم
تیر بِکْشای کز نظر برهیم

آشکارا مکُش که تا بارے
هم ز سر هم ، ز دردِ سر برهیم

خشم کُن تا بمیرم اندر حال
از تو وز خویشتن دگر برهیم

آخرم جرعهٔ ببخش از اب
تا ازین عقلِ حیله گر برهیم

گفتیَم "خوش بزی و عشق مباز"
زنده از دستِ تو اگر برهیم

وہ کہ شب درمیان کُنم نروم
از تو روزے کہ ، اے پسر ، برهیم

غمِ خسرو بگوئت کہ اگر
از رفیقانِ بے هنر برهیم

۱۲۷۱

گُلِ دل تازہ گردد از دمِ خُم
دلِ گل زندہ گردد از نمِ خُم

روحِ پاک است چشمِ عیسیِ جام
واشکِ لعل است خونِ مریمِ خُم

تا شوی محرمِ حریمِ حرم
غوطهٔ خور به آبِ زمزمِ خُم

در شبستانِ مے پرستان کَش
شاهدِ جام را ز طارمِ خُم

خیز تا صبحدم فرو شُوئیم
گلِ روئینِ قدح به شبنمِ خُم

دادِ عیش از ربیع بِسْتانم
به طلوعِ مهِ محرّمِ خُم

جانِ خسرو مگر به وقتِ صبوح
همچو ساغر بر آمد از غمِ خُم

۱۲۷۲

این توئی تا به خواب می بینم
یا به شب آفتاب می بینم

در دلِ خویشتن خیالِ لبت
نمکی بر کباب می بینم

یک شب از خویشتن مکُن دُورم
که ز هجران عذاب می بینم

رازِ دل چون نهان کُنم از اشک
همه بر رویِ آب می بینم

با که گویم غمِ تو، کز غمِ تو
همه عالم خراب می بینم

مگر امروز کز پسِ عمری
لرگست را به خواب می بینم

جانِ خسرو ، مرو ، شتاب مکن
عمرِ خود در شتاب می بینم

۱۴۷۳

رویت ، اے نازنین ، که می بینم
جان ستاند ، چنین که می بینم

گفتی "از رُویم آرزوی تو چیست ؟"
آرزویم همین که می بینم

دیدنت مُردنے ست هر رُوزم
لزیَم من چنین که می بینم

نتوان ریخ عشقِ او بشنید
منِ بیچاره بین که می بینم

بهرِ روی تو دوست میدارم
هر گُل و یاسمین که می بینم

لب نمودی ، ببخش چاشنئے
هم ازآن انگبین که می بینم

یا خود از بہرِ جانِ خسرو راست
این همه خشم و کین که می بینم

۱۲۷۲

دوش میرفت و آه میکردم
در پیِ او نگاه میکردم

هردم از خونِ دیده در پیِ او
قاصدے رُو به راه میکردم

شب همه شب ز دُودِ سینۂ خویش
سرمه در چشمِ ماه میکردم

ناوکِ غمزه در دلم میزد
منِ دلخسته آه میکردم

خونِ دل تا به روز میخوردم
ناله تا صبحگاه میکردم

گریه میکردم و به حالتِ خویش
خنده هم گاه گاه میکردم

آفتابے به صبح باز آمد
کانتظارش نگاه میکردم

یافتم عاقبت مہے کورا
طلبش سال و ماه میکردم

آه اگر باز پس نمی آید
عالمے را سیاه میکردم *

گرچه تقصیرِ ما ز حد بگذشت
کرمش عذر خواه میکردم *

بعد ازاین وقتِ توبه شد ، خسرو
پیش ازاین کر گناه میکردم

۱۴۷۵

دل به زلفت سپردم و رفتم
در به زنجیر کردم و رفتم

در شب وصل ماندنم بهار
روز هجران شمردم و رفتم

پیچشی داشتم ز هر مویش
همه از دل ببردم و رفتم

چون غمت جمله قسمت من شد
غم تو جمله خوردم و رفتم

چند گوئی که "رو، بمیر از غم"
تو همان دان که مردم و رفتم

گر ترا بود زحمتی از من
زحمت خویش بردم و رفتم

جانِ خسرو که کس قبول نکرد
هم به خدمت سپردم و رفتم

۱۲۷۶

دل ز مهرِ تو در که پیوندم ؟
دل ز مهرت کجا گُسَند بندم ؟

بسکه دل می دری و می دوزی
یک دل است و هزار پیوندم

پیش ازینم دلے و دردے بُود
دل شد ، اکنون به درد خرسندم

به یکے دل غمِ تو نتْوان خورْد
بوکه زلفت دهد دلے چندم

رویِ من زعفران شد و زین رُوی
خیره بر رویِ خود همی خندم

هردم از تند بادِ سینهٔ خویش
صبر از شاخ و بیخ بر کَندم

پند کم ده مرا کزآن بگذشت
که نصیحت کُند خردمندم

بعد ازاین دل به نیکوان ندهم
خسرو ، ار جان دهد خداوندم

۱۴۷۷

من اگر دوستت همی دارم
مکُش اکنون برایِ این کارم

من خود از هجر مرده ام ، لیکن
خویشتن را بدو نمی آرم

لافِ یاری نمی زنم ، هرچند
با تو در خویشتن نمی یارم

در نشانِ ستارگانِ سپهر
همه شب تا به روز بیدارم

میدهم جان به یادِ گیسویت
شب بدین یاد زنده میدارم

نستانی تو جانِ خسرو، لیک
گر بگوئی به غمزه نسپارم

۱۲۷۸

ای وجودِ تو دیدهٔ جانم
جسمِ پیدا و جانِ پنهانم

بسکه سوی تو میدوم به خیال
سوی خود باز ره نمیدانم

گه کرشمه کُنی و گاهی ناز
من بدین گونه زیست نتوانم

مهرت از جانِ من برون نرود
جانِ من، گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و ندادم جان
والله از زیستن پشیمانم

چون جَوی در دلت نمی گردد
آسیایِ تهی چه گردانم؟

پندم، ای دوست، می نهفتم، ازآنک
تو ز شهری، من از بیابانم

این چنین با خیال یارب من
خسروم یا خیالِ جانانم؟

۱۲۷۹

سحرگه که بیدار گردیده بُودم
صبوحی دو سه باده نوشیده بُودم

شدم بامدادان بدالسان که دل را
گُنم خوش که محمودِ ژولیده بُودم

بتُم تاکه آمد به پیش و ز دستم
فرو ریخت هر گُل که بر چیده بُودم

بدیدم رُخش را و دیواله گشتم
من این روز را پیش ازاین دیده بُودم

بخندید بر حالِ من خَلقِ عالَم
که داند که من بر که خندیده بُودم

مرنج ار در آویختم با تو ، جانا
که دیواله و مست و شوریده بُودم

نگارا ، چه خوش آشناها که کردی
هر آبے که از دیده باریده بُودم

مرا فتنه بُودے ، وزان چشم بُودے
ترا بنده بُودم ، وزین دیده بُودم

ز غم‌های خسرو شدم آزموده
که من عشق بازنت ورزیده بُودم

۱۲۸۰

من از دست دل دوش دیوانه بُودم
همه شب در افسون و افسانه بُودم

غمش بُود و من گم شدم در دل خود
که همراه غولی به ویرانه بُودم

ز دل شعلهٔ شوق میزد به یادش
برآن شعلهٔ شوق پروانه بُودم

به مسجد رود صبح هرکس به مذهب
من نامسلمان به بتخانه بُودم

دل و جان و تن با خیالش یکی شد
همین من درآن جمع بیگانه بُودم

دریغا ، خیالش به سیری ندیدم
که شوریده و مست و دیوانه بُودم

خرابیِ خسرو نگفتم به رُویش
که بیهوش ازآن شکلِ مستانه بُودم

۱۴۸۱

من آن تُرکِ طنّاز را می شناسم
من آن شوخِ بدساز را می شناسم

مبینید تا میتوانید در وے
که من آن سرانداز را می شناسم

نبینم به سویش ز بیمِ دو چشمش
که آن هر دو غمّاز را می شناسم

شبم تازه شد جان به دشنامِ مستے
تو بُودی ، من آواز را می شناسم

ز من پرس ذوقِ سخنهای خسرو
که من آن رهِ ساز را می شناسم

۱۳۸۲

ز عشقت منِ خسته جان میخراشم
چگونه ز هر دیده خونے لپاشم ؟

به یک جرعهٔ ، ساقیا ، جمله زهدم
کزین بیشتر می نَیرزد قماشم

سرِ گنجِ شاهان ندارم ، مرا بس
رخِ خوبرویان وجوهِ معاشم

به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم
مرا دیو گیرد چو زو دُور باشم

چو بر سر کله شد سفالِ شرابم
ز سر خود سزد ، گر سفالے تراشم

زهی سرخ رویِ خسرو که خوش جوی
به سنگِ درِ میکده زد فراشم

۱۲۸۳

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
تو گوئی ، نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پابوس زَهره نبُود
هم از دُور رُو بر زمین داشتم

بدیدم درآن پایهٔ زندگی
که من مردنِ خود یقین داشتم

رقیبش ز لنگم نگشت ، ارنه من
سر و تیغ در آستین داشتم

به یادش ز خورشید میسوختم
همین سایهٔ همنشین داشتم

مسوز از گمانِ صبوریمْ ، ازانک
نماند آنکه من بیش ازین داشتم

فتادم به چاهِ زنخ ، گرچه من
چو خسرو دلے دُوربین داشتم

۱۲۸۲

چو نامِ تو در نامۂ دیده‌ام
به نامت که بر دیده مالیده‌ام

به یادِ زمین بوسِ درگاہِ تو
سراپایِ آن نامه بوسیده‌ام

ز نامِ تو آن نامۂ نامدار
سرِ بندگی بر نپیچیده‌ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را
وگر نیست ، بارے من این دیده‌ام

که آنها که در رویِ او خوانده‌ام
جوابے از او باز نشنیده‌ام

قلم چون سرِ یک زبانش نیست
ازآن ناتراشیده بریده‌ام

ولے اینکه بنهاد سر بر خطم
از او راستی را پسندیده‌ام

زبانم چو بارایِ نطقش نماند
زبانے ز نے بر تراشیده‌ام
(ق)
بیا ، اے دبیر ، او نداری مداد
سیاهی برون آور از دیده‌ام

سخن‌هایِ بگزیده بنویس و گوی
که اے مونس و یارِ بگزیده‌ام !

چو زلفِ تو شوریده شد حالِ من
ببخشای بر حالِ شوریده‌ام

سیه کرده‌ام نامه از دُودِ دل
سیه رُو تر از خاک کُن دیده‌ام

چو خسرو دراین رقعه از سوزِ دل
به نے آتشِ تیز پوشیده‌ام"

۱۴۸۵*

بیا تا بے گُل و صہبا نباشیم
که گل باشد بسے و ما نباشیم

ز گُل نازک تریم و چند گاہے
به جز زیرِ گِل و خارا نباشیم

بیا ، یارا و با ما باش امروز
چو می دانی که ما فردا نباشیم

چو تنہا بُودنی ، باید ، همان بِه
که از هم صحبتان تنہا نباشیم

چو نگذارند یک جا دوستان را
چرا با دوستان یک جا نباشیم ؟

چو زیرِ پای می باید شدن خاک
چرا چون خاک زیرِ پا نباشم ،

چو بودن نیست ، خسرو ، جز دو روزے
دو روزے نیز بگذر تا نباشیم

*۱۲۸۶

بحل کُن آن همه خونها که در غمت خَوردم
که عمرے از دل و جان شُکرِ این کرم کردم

حدیثِ وصل نگویم که گفته شد روزے
ز بختِ بد چه لگدها که بر جگر خَوردم

بمُردم و ندهم دردِ خود برون ، زیراک
کجاست دل که شناسد حلاوتِ دردم

چنان خوش است جفایت که گر تو تیر زنی
قبول اگر نکُنم من به دیده ، نامردم

چه کارم آید ، اگر خاکِ کویِ تو نشود ؟
تنی که از پیِ این سالهاش پروردم

شبی که گِردِ سرِ کویِ تو توانم گشت
به عشق گِردِ سرِ خود هزار می گردم

به کویِ تو چو شوَم خاک ، نیست غم به جز آنک
صبا ز کویِ تو سویِ دگر بَرد گردم *

گریست خون به جفایِ تو ، خسروا ، صد شُکر
که سرخ کرد به گاهِ وفا رخِ زردم

*۱۲۸۷

دوستان ، در رهِ دل سنگِ گران است تنم
چه کُنم تا ز ره این سنگ به یک سو فکنم ؟

گُلِ باغِ فلکم ، آمده بر گلشنِ خاک
بر درم جامه چو بادے بوزد زانِ چمنم *

بلبلِ جانِ بہ‌ہوائے چمنِ خویش بسوخت
کے بوَد ، کین قفسِ تنگ بہم بر شکنم ؟

شاہبازم کہ شکارم بوَد از عالمِ دل
تا کَیم زینِ دلِ مردار نہ زاغ و زغنم

آبِ خوش خوردیم از عقل میسّر نشود
وقتِ مے خوش کہ کُند بے خبر از خویشتنم

مستم از لعلِ لبِ خویش‌کُن ، اے دوست ، چنانک
خویشتن را بہ قیاست نشناسم کہ منم

منِ دُردی‌کُشِ دیرینہ چو میرم سرمست
بہ میَم شُوی و نمازی ہم ازو کُن کفنم

مگسیم و بہ خُمِ بادہ در افتادہ چو من
بہ کرانے نرسم ، چند پر و بال زنم ؟

ساقیا ، غرقه به مے کُن قدرے خسرو را
چند باشد ز بتان غرقهٔ خونابه تنم ؟

*۱۲۸۸

گر رسم روزے به تو نوآشنائی‌ها کُنم
هر چه باید خواهم و بخت آزمائی ها کُنم

او چو شاه از گوشه‌های چشم بیند سوی من
من ازان لبها به صد منّت گدائی ها کُنم

اے خوش آن وقتے که او خوش خوش روَد در خواب و من
پیش چشم و زلف او شرح جدائی ها کنم

از شراب عشق سیل آمد ، مصلاّیم ببرد
گر شوَم هشیار ازین مے ، پارسائی ها کُنم

از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدایان توانگر خودنمائی ها کُنم

ور شبی در کنجِ تاریکم ستد ، در پیشِ او
خویش را زنده بسوزم ، روشنائی ها کُنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خونِ جگر
وز دو دیده هم برو ثبتِ گواهی ها کُنم

گر طفیلِ پاسبانان بینم اندر کویِ تو
با سگانِ آن سرِ کو آشنائی ها کُنم

یک غزل گر بشْنَوَد آن مه بگوشِ خود ز من
همچو خسرو پیشِ خَلقی خودستائی ها کُنم

*۱۲۸۹

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد بگْذار که رسوا باشم

در فراقِ تو که داند که کجا خاک شوم ؟
بختِ آن کو که من اندر تهِ آن پا باشم ؟

شب ندانم ز پیِ دیدنِ او چون گذرد ؟
بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی به گویم شمشیر
من درآن فرصت سویت به تماشا باشم

تا به جز من نخورَد کس غمِ تو بیشتری
از پیِ خوردنِ غمهایِ تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سرِ کویت گردند
گر بفرمائی من نیز همانجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بندِ وفا نیز نیَم
غرض آن است که بارے به تقاضا باشم

از سرم در گذران خوابِ خوشت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

حجّتِ بندگیِ من خطِ یار است ، ازانک
خسروم ، من که غلامِ خطِ زیبا باشم

*۱۲۹۰

ز عشقت خواستم از جان و یکدم با تو ننشستم
بریدم از جهان بهر تو و با تو نپیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی "خون تو ریزم"
من این فال مبارک را درون دل گره بستم

ندارم حد آن کز شب روان زلف تو لافم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگے هستم

چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس
مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم

تو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد
"مبارک باد خصم خانه را منزل که من جستم"

بر بالای همچو تیر گر بنشست پهلویم
مرا تیرے ست در پهلو، چو پهلوی تو بنشستم

کسے را مست کُن زان لب که هشیاری کُند دعوی
مرا خود سالها باشد که هم بر یادِ او مستم *

به غمزه عاشقے را کُش که او را زنده میدانی
که من از دولتِ هجرت ز ننگِ زیستن وَستم

گله می کرد خسرو کز جفا بشکستیَم ، گفتی
"چه شد ، کردم سفالے خُرد ، در لعلِ تو بشکستم"

*۱۲۹۱

عاشق شدم ، با یارِ بدعهد وغا کردم
زان شوخ جفا دیدم ، هر چند وفا کردم

یارب ، چه شد آن پُر فن ، دل را که ستد از من
من هوش کرا دادم ، من صبر کجا کردم ؟

مطرب غزلے تر زد ، دردِ کهنم نو شد
معذور بُدم ، جانا ، گر جامه قبا کردم

بنواز به یک ناوکم ، ای تُرک ، که بارے
من نیز طفیلِ خورِ آهویِ تو باشم

آن دم که تو در کُشتنِ من دست برآری
خلقے همه سویِ من و من سویِ تو باشم

نایم بدَر از منّتِ دشنامِ تو هرگز
با آن که همه‌عمر دعاگویِ تو باشم

این است بهارِ دلِ خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوسِ رویِ تو باشم

*۱۲۹۵

عشقت نصیبِ من همه غم داد ، درد هم
هوش و قرارِ من نشد و خواب و خُورد هم

دردا که آهِ گرم به تنهائیَم بسوخت
تنها نه آهِ گرم که دمهایِ سرد هم

جائے که لبرزد به جوے دین درستم
این توبهٔ صد جای شکسته چه فروشم ؟

بس پیر خرابات که دیدم به شفاعت
تا باز کشادند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد به در میکده پامال
چون بیم دهد محتسب از مالش گوشم ؟

بودهست ز هوش و دلم اندیشهٔ تیار
المنّة لله که نه دل ماند ، نه هوشم

رفت آن که مصلّا به کتف داشتم ، اکنون
بازیچه‌گه مغ بچگان شد سر و دوشم

پوشیده بسے خدمت بت کردم و زین پس
زنّار هوس می کُنَدم ، از تو چه پوشم ؟

چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم ؟

*۱۲۹۳

گر من به کمندِ تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزے ست درین سینه، وگرنه
چندین به سرِ کویِ تو بیدار نباشم

زنجیر کشایم، ببَرد زلفِ تو، گر من
لو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شُکرِ تو گویم که ازین بے
یک لحظه ز اقبالِ تو هشیار نباشم

خوشوقت دلے کو بوَد آزاد که بارے
من می نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاصِ خیالت شدم، اے جان و خرَد، دُور
آن بِه که کنون پهلویِ اغیار نباشم

تا چند دهی دردِ سر ، ای اهلِ نصیحت
من خود ز دلِ سوختهٔ خویش به جانم

زان گونه که ماندی تو درین سینه ، هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده تمانم

گویند که "خسرو ، تو شوی خاک به کویش"
ناچار چو رفتن به درش می نتوانم

*۱۲۹۷

دریاب که من طاقتِ هجرِ تو ندارم
بشتاب که افتاد به جان بهرِ تو کارم

از من تو کران کردی و خون ماند به چشمم
گوهر ز برم رفته و دریا به کنارم

هرروز دمِ سرد ، مگر بادِ خزانم
هرلحظه زنم اشک ، مگر ابرِ بهارم

یک چند ز هر سودا باز آمده بوَد این دل
تا گه، ترا دیدم ، بر خویش بلا کردم

دی روی نکویت را اندک نرکے دیدم
لیک از پیِ چشمِ بد بسیار دعا کردم *

گفتم که "مگر چندے ایمن زیَم از غمها،،
دل دُور نشد از تو ، هرچند جدا کردم *

بر هر صنمے رفتم ، در هر پسرے دیدم
ننْشست کسے در دل چندانْش که جا کردم

تا بارِ دگر خسرو دل بر پسران ننْهد
در کشمکشِ عشقت نیکوْش سزا کردم

*۱۲۹۲

زین پس سرِ آن نیست که من زهد فروشم
ساقی ، قدحے ده که به رویِ تو بنوشم

عشّاق را کسی که جفا گفت ، عیب کرد
دید آنچه گفت و یاد کُند آنچه کرد هم

جُرمم که از وفاست ببخشای و عفو کُن
اینک شفیعِ خونِ دل و رویِ زرد هم

اشکم روان به سویِ تو آوَرْد ، چون کُنم
این خاک روزیَم بُد و این خواب و خورد هم

آنجا که پایِ خود نهی از ناز بر زمین
خاکِ درت ز دیده دریغ است و گرد هم

بر جانِ خود نهم همه دردِ تو بهرِ آنک
درمانِ تو به‌کس نرسد بلکه درد هم

نامرد نیست مردِ تحمّل به راهِ عشق
نامرد را چه زَهره و یارا که مرد هم

خسرو درین ره از سرِ مردانگیْ نیست
با دردِ عشق جفت شو ، از خویش فرد هم

*۱۲۹۶

ماہے رود و من همه شب خواب ندانم
وہ این چه حیات است که من می گذرانم

گفتی که "چسانی ، ز غمم باز نگوئی ؟"
من با تو چه گویم ، چو ندانم که چسانم ؟

یک شب ز رخِ خویش چراغیم کرم کن
تا قصّهٔ اندوہِ توأم پیشِ تو خوانم

بوده ست گمانم که ز دستت ببرم جان
جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حالِ خود ، اے دوست ، چه پرسی ؟
آن بِه که من این قصه به گوشت نرسانم

نے زآنِ منی تو ، چه برم رشک ز اغیار
بیهوده مگس از شکرستانِ که رانم ؟

گویند که "خسرو مگری»، وای که چندین
بیرون نتراود ، اگر انکار نباشم

*۱۲۹۲

چون دولتِ آن نیست که پهلویِ تو باشم
کم زان که فتاده به سرِ کویِ تو باشم

کُشتن چو ترا خوی شد ، اکنون من و این درد
یک روز مگر راتبهٔ خویِ تو باشم

هرصبح به قبله همه خَلق و منِ بدکیش
افتاده در اندیشهٔ ابرویِ تو باشم

روز از هوسِ قدِّ تو گشتم به چمن‌ها
شب نیز در اندیشهٔ گیسویِ تو باشم

خورشید برآید ، خبرم نبوَد و مه نیز
بس گر دلِ پُر خون به غمِ رویِ تو باشم

هرشب ز پیِ طالعِ بد تا به سحرگاه
قطره ز مژه بارم و سیّاره شمارم

آن دل که ز من بستده‌ای بهرِ خدا را
بسْپار به من تا به خدایت بسْپارم

گر صد ستم از بهرِ تو بر رویِ من آید
آرم همه بر خویش و به رویِ تو نیارم

هشدار، دلِ خسرو اگر زلفِ تو گیرد
تا نالهٔ شبگیر به رویت نگمارم

*۱۲۹۸

ابر می بارد و من بارِ سفر می بندم
چشم می گرید و من از تو نظر می بندم

چشمِ گریان به لبش داشته، یعنی در راه
بر سرِ آبِ روان پُل ز شکَر می بندم

جان گسسته‌ست گره می زنمش از گربه
گرهش سست‌تر است، ارچه که بر می بندم *

جر بستن به دگر چیز همی آرم دست
وز تحیّر به غلط چیزِ دگر می بندم

گفتی، اے دوست "که بر بند بهموئے دلِ خویش"
حال این است که می بینی، اگر می بندم

از تو می دیدم و چون آمد، چشمم بر بست
بنگر از چشمِ خود، اے دیده، چه بر می بندم؟

نمکے بخش به خسرو که برایِ توشه
خون برون می کشم از دیده، جگر می بندم

*۱۲۹۹

مرا این کالدرین حالت سر و سامان نمی خواهم
نهانی خندهٔ هم زان لب و دندان نمی خواهم

به‌غمزه زاهدان را کُش، به ناوک مصلحان را زن
که من خونِ پلیدِ خود برآن داماں نمی خواهم

سرِ لبهات گردم، سبزه شان آغاز شد آن گه
وگر زین بگذرد، من زیستن چندان نمی خواهم

ز مستیت ببین چندین زیانِ صبر و دل دارم
مگر یک سود کان دم بوسه را فرمان نمی خواهم*

به‌رویت آرزومندم، مدار از من دریغ آخر
که بت می جویم، ای کافر، ز تو ایمان نمی خواهم

مرا کُش، ای نکوخواه، و دعای بد مکُن او را
که من این رازِ دل می خواهم و از جان نمی خواهم

طبیبا، دردِ عشق است این وَ خوش می آیدم مردن
رها کُن دردِ من با من که من خود جان نمی خواهم*

برو، ای عهدِ مستوری، در آ، ای دَورِ بدنامی
که من دیوانهٔ عشقم، سر و سامان نمی خواهم

چو کار از زر برآید، کیمیا می خواهم، اے گردون
بده، سهل است این، خاکِ درِ سلطان نمی خواهم *

جلالِ دین و دنیا شاه پرور، زانک می خواهم
به دولت عمرِ او، وان عمر را پایان نمی خواهم *

ز دستِ بیدلی خسرو به جان آمد، اگر بخشی
دلے می خواهم از تو، لیک آبادان نمی خواهم

*۱۵۰۰

باز این دلِ من رُو به که آورد، ندانم؟
وان صبر که بودست، کجا کرد، ندانم؟

شبها منم و گوشهٔ غم حالِ من این است
حالِ دلِ آوارهٔ شبگرد ندانم

آن گَرد که می خیزد ازان راه ببینید
وآن کیست سوار از پیِ آن گرد، ندانم؟

اشک از سفرِ کویِ وَیَم تحفه غم آورد
من خوشتر ازین هیچ ره‌آورد ندانم

بازم به جگر میخلد آن قامتِ چون تیر
ساقی ، قدحِ باده که من درد ندانم

یارے که برنجد ز جفا ، یار نگویم
مردے که بترسد ز بلا ، مرد ندانم

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوختهٔ حادثه‌پرورد ندانم

*۱۵۰۱

وقتے ازین پیشتر خوشدلئے داشتیم
غارتِ عشقت رسید ، آن همه بگذاشتیم

تخمِ وفا کاشتیم بر سرِ راهِ امید
هیچ بَرے چون نداد ، کاش نمی کاشتیم !

شاهسوارا ، از خطا تا بکشیدی سپه
زآتشِ دل در هوا صد عَلَم افراشتیم

دی ز لبِ پرُ نمک خنده زدی ، وز لبت
هرچه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیدهٔ خسرو شده ست خانهٔ نقّاشِ چین
بس که درو از خیال نقشِ تو بنگاشتیم

*۱۵۰۲

بس به مویت اسیر شد جانم
گر گذاری ، گریخت نتُوانم

چون درآئی ، نمی شناسم فرق
کین توئی در درونه یا جانم

می نگر ، من ندانمت که که
بس به نظّارهٔ تو حیرانم

نظرِ مردمان و دیدهٔ بد
بر تو چون پیرهنت ارزانم

سوی تو بینم و تو جانبِ من
چون ببینی ، نظر بگردانم

همه هستی به هیچ بفروشم
وعدهٔ وصل نیست ، بستانم

عاشقِ آنچنان شدم که به دل
وصل و هجر است هر دو یکسانم

دلِ من دزدی و شوی منکر
خسروم من ، ترا نکو دانم

*۱۵۰۳

از پسِ عمر شبی همنفسِ یار شدم
خواب بود آن همه گوئی تو ، چو بیدار شدم

وقتے آن چشمۂ خورشید بدین سوی نتافت
گرچه در کوی غمش سایۂ دیوار شدم

موی گشتم ز غم و بار اجل می بندم
ره دراز است، نکو شد که سبکبار شدم

توبه ام بُود ز شاهد، کنون، اے زاهد، دُور
که دگر بار ز سر بر سر این کار شدم

طوف کوی تو همه از سر من بیرون رفت
آنکه گه در چمن و گاه به گلزار شدم

از سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت
بسکه در گرد سر کوی تو بسیار شدم

رفت شبها و مرا صبح مرادے ندمید
تیره روزے که به زلف تو گرفتار شدم

شربتم ده نه دوا، زان لب چون نوش که من
نه ز چشمت به حد زیستن افگار شدم

خسروم ، بر سرِ هر کو شده رسوایِ جهان
طرفه کالدوهِ ترا محرمِ اسرار شدم

ردیف

ن

۱۵۰۴

ازآن لب می وزد بوئے و بوی ِ خون ِ ناب است این
بیا تا تر کُنم لب را ، اگر بوی ِ شراب است این

ز مستی چشم لکشائی و تیرت بےخطا بر جان
جهانے کُشته شد ، آخر چه میگوئی "صواب است این؟"

نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم
ز تن جان میرود بیرون ، نمیدانم چه خواب است این ؟

فراموش شد مرا خورشید از شبهای ِ بے پایان
ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این

مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمی گریی
که خون بوده ست آخر پیش ازاین کامروز آب است این

ز سوزم خواب شب بوئے درآمد ، مست ِ من گفتا ،
"دراین خانه جگر میسوزد و بوی ِ کباب است این"

غمت مهمانِ جاوید است و جانم میزبانش شد
تو باش، اے میهمان، کز بهرِ رفتن در شتاب است این *

سؤالے کردمش کآزاد خواهد شد دلم وقتے
گره زد در سرِ ابروی کج، گفتا "جواب است این" *

شبے زلفش گرفتم، گفت "هم زینت در آویزم"
بده، اے دزدِ جان، شکرانهٔ مشکین طناب است این

رقیبا، تیغ میرانی و در جان میکُنی رخنه
تو این را زخم میگوئی و ما را فتحِ باب است این

تو، اے ساقی، که هردم میدهی خونابهٔ ما را
به خسرو مے چه می بُدهی که خود مست و خراب است این

۱۵۰۵

غبارِ مُشک می خیزد، ندانم تا چه باد است این؟
سوارِ مست می آید، فساد است و فساد است این

به زلفش صد دلِ مظلوم در فریاد می بینم
ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیرِ داد است این !

منش گویم چنین مُرام گاهِ خَلق بد باشد
نصیحت میکُنم ، یارب ، چه تُرکِ خودمراد است این *

بگفتم گریه را "باز ایست،، آخر یک زمان ، گفتا
که جانان میرود بیرون ، چه جای ایستاد است این *

همه‌کس را ز یادِ دوستان در دل نشاط آید
مرا جان میرود بیرون ، ندانم تا چه یاد است این ؟

مبین عار ، ار به گریه ریخت مردم دیده در پایت
که از خونِ دلش پرورد و طفلِ خانه‌زاد است این

دلا ، درمانده گشتی از خیالِ من هم از اوّل
که او را جای میدادی ، نمی گفتم فساد است این

به امّیدِ سلامی رفت روزِ عمر در کویش
شبت خوش ، خسروا ، بگذر که وقتِ خیرباد است این

۱۵۰۶

همی رفتی و می گفتند اندر حسن فردست این
بتِ خانه نشین است این ، نه ماهِ خانه‌گردست این

نگویم چشم و غمزه ست این که بهرِ جانِ من داری
که پیکانِ شکار است آن و شمشیرِ نبردست این

لبت گه گه بخندیدے به رویِ زعفران‌رنگم
چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسارِ زردست این ؟

خوشم با آبِ چشمِ خویش تا گفتی که "غم میخور"
ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این

مرا دردے ست اندر جان که هم باجان روَد بیرون
دگر درد آنکه همدردے نیابم ، وه چه دردست این *

هر آن خاکے که میریزد به شرط از دیده بپْذیرم
ولے شرطے که گویندم که از کویِ تو گردست این

به شوخی میزنی سنگم ، گُل است این بر رخ عاشق
گُل مردان مزن بر روی خسرو ، چونکه مَردست این

١٥٠٧

شب است این وه چه بیابان و یا خود زلف یارست این
مه است این پیش چشمم یا خیال آن نگارست این

رسیده موسم نوروز و هرکس در گلستانے
جهان در چشم من زندان ، چه ایّام بهارست این ؟

چه آیم در چمن ، اے باغبان ، کان گُل که هست آنجا
به دیده می نمایم دل ، به من گوید که خارست این

سیه شد روز من از غم ، پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم باشد نه شب ، چون روزگارست این ؟

غم هجرم که میسوزد ، رها کُن تا همی سوزم
که از نامهربانی ، چون ببینی ، یادگارست این

غبار آورد چشمم ز انتظار و باد هم روزے
غبارے نآرد از کویش که مزدِ انتظارست این

مرا گویند بیکاران ، چه کارست این که تو داری ؟
ز دل پرسیدم این ، من هم نمی دانم چه کارست این ؟ *

به غم خوردن موافق نه شوندم دوستان هردم
ندارم من روا ، زیرا نه نُقلِ خوشگوارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دلِ خسرو
سگش هم ننگرد زین سو که بس لاغر شکارست این

۱۵۰۸

در آ ، اے شاخِ گُل ، خندان و مجلس را گلستان کُن
به گفتِ تلخ چون بے عاشقان را مست و غلتان کُن

از آن زلفِ پریشان نامزد کُن باد را ، ور کس
به عهدت خوابِ خوش دارد ، همه خوابش پریشان کُن

مگو ''پیراهنِ زیبائی آمد چست بر یوسف''،
تو هم بشناس خود را و یکے سر در گریبان کُن

فراوان بت پرستیدم به محرابِ نماز، اکنوں
به محرابِ دو ابروی خودم از سر مسلمان کُن

پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد
ببر آن هیمه را در کارِ آتشگاهِ گبران کُن

منه بر آینه آن رُوی، وه گر می نهی، بارے
بسوز این جانِ کم‌بختِ مرا، خاکستر آن کُن

چو نتوان بویِ تو بشنید از وے، میدرم جامه
چرا بیهوده گویندت که گُل در مُشک پنهان کُن

کهِ جان دادن است و شربتِ دیدار میخواهم
اگرچه بر تو دشوار است، بارے بر من آسان کُن

برون آ چون سوادِ دیدهٔ ابرِ سیه، وانگه
به گرما سایهٔ بالایِ آن سروِ خرامان کُن

طبیبا ، دردِ من دارد نهفته در دلم کارے
تو دردے را که بیکارست رَو تدبیرِ درمان کُن

نثارِ تست چون جانهایِ مشتاقان تو ، بارے
نثارت دیگران چینند نے خود غارتِ جان کُن

ندارم خواب من ، از آستانت بو که خواب آید
بیار آن خاک را هم خوابهٔ آن چشمِ گریان کُن

بنایِ عشقِ جانان نو شد اندر سینهٔ خسرو
بناهایِ کهن از کارگاهِ غمزه ویران کُن

۱۵۰۹

بهار آمد ، ولے سروِ گلستان چون توان کردن
که بے یارانِ خود ، حیف است گشتِ بوستان کردن ؟

گسسته سلکِ صحبت دوستانم باز و من زنده
بدین خواری نه از راهست یادِ دوستان کردن

مرا گوئی "فراموشش کن و آزاد شو از غم"،
مسلمانان، چنین روئے فرامش چون توان کردن ؟

بگویند آن مسافر را که صدپاره شده جانش
کم از یک نامهٔ کز وے توان پیوند جان کردن ؟

به فتراک نو دل بندم، مرا چون نیست آن پنجه
که بتْواند ترا دست شفاعت در عنان کردن

کجا الد آن همه مرغان که رفتند از چمن، یارب ؟
ندانستند، پنداریډ، یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم، خسرو بعد ازاین، چون ما
ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

۱۵۱۰

زہے رسم بناگوشت گل اندر سبزه پروردن
حراست باد ے یاران مے اندر ساغر آوردن

لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی کُشتن
شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزردن

چه رُویست آن ، تعالی الله که نتوان زیستن بی او ؟
چه شکل است آن نمیدانم که نتوان پیش او مردن ؟

گهی از رخ فشاندن گرد و گه در دامن افگندن
گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن

اگر گویم که دارم بر لبت کاری به جای لب
روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن

ز زلفت می کَشم بسیار تاب از روی تو روزی
پریشانی چه آرد چون توئی را دست در گردن ؟*

خوش است آن لب گَزیدن گاه شورانگیزی خنده
اگرچه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن

مپرور ، خسروا ، در دل خیال خوبرویان را
نشاید دشمن خود را به خون خویش پروردن

۱۵۱۱

مرا قامت چو چوگان است و سر چون گوی سرگردان
بیا ، ای تُرک و چوگان بدین سرگشته در گردان

همه شب جان من گرداُست گردا گرد رخسارت
بدانگونه که باشد گردِ گُل بادِ سحر گردان

سرت گردم ، زمانی گوش کُن بر نالههایِ من
گرت دردِ سری باشد مرا بر گردِ سر گردان

در ایّامِ چو تو شکرلبی تا کی کَشم تلخی ؟
بزن یک خنده و دامانِ عیشم پُر شکر گردان *

ز غم شب تا سحر جان میکَنم ، بر دار زلف از رخ
اگر مردن نباشد زود ، باری بیخبر گردان

چه مَنعم میکُنی ، زاهد ، ازاین رُوی و بدین دیدن
توان گفتن مسلمان را که رُوی از قبله برگردان

شبے ، اے آفتابِ حسن ، در مہتاب گشتے کُن
در و دیوار را از سایۂ خود جانور گردان

برون آ از در و دیوانہ گردان ہوشیاران را
ولیکن خسروِ دیوانہ را دیوانہ تر گردان

۱۵۱۲

شبے نا ما خیالِ خویشتن را میہمان گردان
ز باغِ عارضِ خود مجلسم را بوستان گردان

بہ زیبائی و رعنائی برون آ یک رہ از خانہ
ز رخ بنُا گلستان و ز قد سروِ روان گردان

ہوس دارم ازآن نرگس نگاہے ، سوی من بنگر
چو چشمِ ناتوانِ خود مرا ہم ناتوان گردان

خدارا چند سوزم زآتشِ بے مہری آن مہ ؟
بدہ صبرے مرا یا با من او را مہربان گردان

غمِ عشقِ تو دارد پایمالم تا شوم کُشته
تو هم با او جفا را بهرِ قتلم هم عنان گردان

چه پنهان میشوی ، بنْمای رویِ خویش خَلقے را
چو خسرو هرطرف از عشقِ خود بے خانمان گردان

۱۵۱۳

وصیّت میکُنم ، گر بشْنود ابروکمانِ من
پس از مردن نشانِ تیر سازد استخوانِ من

زبانِ اوست تُرکی‌گوی و من تُرکی نمیدانم
چه خوش بودے ، اگر بودے زبانش در دهانِ من

به شُکرِ نسبتِ لعلِ لبِ جان‌پرورش کردم
برون کُن از پسِ سر ، گر غلط کردم ، زبانِ من

اگر با ما سخن گوئی ز رویِ مرحمت ، می گو
منم فرهادِ سرگردان ، توئی شیرین زبانِ من

چنان از عشق میسوزد تنم در زیر پیراهن
که از بیرونِ پیراهن نماید استخوانِ من

مرادِ خسروِ بیدل بر آر و یک زمان بنشین
که رحمی بر دلت آید ز فریاد و فغانِ من

۱۵۱۲

ندارم روزی از رویت بجز حیرت گهِ دیدن
چه سود از دیدنِ بستان، چو نتوان میوهٔ چیدن؟

اگر دزدیدنِ جان می نخواهی، چیست از شوخی
به هنگامِ خرامش خویش را صد جای دزدیدن؟

دلی کو عاشقِ شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش سیه روئی بود چون دود لرزیدن

جگرخارای پیکانِ غمزهٔ خوبان، رو، ای رعنا
که نآرد نازنین طاقت ز ناخن پشت خاریدن

زکوٰةِ آن دو لب بر جانِ من یک خنده ضایع کُن
که این دیوانه زان لب‌ها همی ارزد به خندیدن *

لب و چشمم به رشکند از پیِ خاکِ درت باهم
که این در گردنِ سرمه‌ست و آن در بندِ بوسیدن *

شبے گفتم که سوزِ من نبینی که کہے، گفتا
که باشد خس ز بهرِ سوختن، نے از پیِ دیدن *

کسے کو جان نبازد عشق او بازی‌ست با جانان
نشاید خودپرستان را طریقِ عشق ورزیدن *

مرنج از جورِ یار، ار عاشقی، خسرو، که به نبوَد
مزاجِ نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

۱۵۱۵

مخند از دردِ من، جانا، نه بر بازی‌ست آهِ من
درون تا آتشے نبوَد، نخیزد دُود از روزن

ز جامه گرچه جان پاره کُنی ، کے باورم داری ؟
ترا کاسیبِ خواری هیچ گه نگرفت در دامن *

گناہے جز وفاداری من اندر خود نمی بینم
ندانم تاکه فرمودت که دل از دوستان برکَن

اگر از ناز خون ریزی ، حلالت کردم ، اے بدخو
وگر از دوست جان خواهی، رضایت خواهم، اے دشمن

مرا در باغ میخوانی ، مگر آگه نهای از خود ؟
رها کُن تا ترا بینم ، چه جایِ لاله و نسرَن

الا ، اے ساقیِ مستان ، طفیلِ جرعهٔ رندان
شرابے گر نمی ارزم ، سفالے بر سرم بشکن

بِبَر از من همه اسبابِ هستی جز وفای خود
که آن در خاک خواهد رفت ، دور از رویِ تو بامن

رقیبا ، گردنت بارِ گران را بر نمی تابد
تو از خونِ مسلمانان گرانبارے مکُن گردن *

برفت از یادِ خسرو زاد و بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماَند ، فراش گرددش مسکن

۱۵۱۶

با چون تو سهی یک شب گر خواب توان کردن
بهرِ خوشیِ عمری اسباب توان کردن

گر پایِ ترا وقتی از گریه توان شُستن
از بهرِ چنین کاری خوناب توان کردن

آن طرّه بهیک سو نِه از گوشه ، مهِ تابان !
شبهایِ سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد به خونریزی
صد خضر[۳] و مسیحا[۴] را قصّاب توان کردن

بیداریِ من بودهست از رنجِ فراق اشب
چندانکه به آسایش ده خواب توان کردن

زاهد که ترا بیند ، گر قبله به دل خواهد
از طاقِ دو ابرویت محراب توان کردن

آن خوے که ز رویِ تو گه گاه چکد بر لب
کامِ دلِ خسرو را جلّاب توان کردن

۱۵۱۷

گیسویِ ترا نسبت با شب نتوان کردن
وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن

جان عزمِ سفر دارد ، بردار ز رخ پرده
منزلگهِ مه عمداً عقرب نتوان کردن

تو ظلم کُنی بر من ، من بنده دعا گویم
یارب ، چه کُنم کاینجا ، یارب نتوان کردن

گیرم که تو پیکان را بیکار نمی خواهی
خون ریختنِ خلقی مذهب نتوان کردن

کودک شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی
ور خود ز تن من شد، مرکب نتوان کردن

شربت ز لبت خواهم، وین بیهده‌گوئی را
بهر دل گرم خود در لب نتوان کردن

حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود
از غایت شیرینی در لب نتوان کردن

خسرو به جهان اندر از بهر تو می باشد
ورنه به چنین جائی یک شب نتوان کردن

۱۵۱۸

یوسف[۴] چو رُخت ماهی در خواب ندیده ست این
خورشید چنان زلفی در تاب ندیده‌ست این

دو چشم چو بادامت در خواب بوَد دایم
بادام چنان چشمی در خواب ندیده‌ست این

محرابِ دو ابرویت طاق است درین عالَم
طاقی که چنان هرگز محراب ندیده‌ست این

بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد ؟
خونی که خورَد لعلت عنّاب ندیده‌ست این

بالای تو گر بیند ، مهتاب شود سایه
خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیده‌ست این

نقشی که رُخت دارد در آبِ دو چشمِ من
یک چشم چنان نقشی در آب ندیده‌ست این

صد حرف فرو خوانده‌ست از دفترِ تو خسرو
بی دایرهٔ عشقت یک باب ندیده‌ست این

۱۵۱۹

مبارک باد ، ماهِ روزه داران !
بدان مستی فزایِ هوشیاران !

مده ، اے محتسب ، تشویشِ چشمش
که در خوابِ خوشند آن پُر خماران

ز گریه بیش میسوزیم با آنک
نگیرد همهٔ آتش ز باران

رُخت در چشمِ مشتاقان چنانست
که شربت در دهانِ روزه داران

خورد خونِ من آن کافر همه روز
گوارا باد مے بر باده خواران

غنیمت دار خوابِ بے غمی را
که شب ناخوش بوَد بر سوگواران

بیار آن دهقدح ، اے ساقیِ هوش
که بر خسرو نبوْد این مے گواران

۱۵۲۰

خمار و خواب و چشمِ کافرش بین
شکنج و پیچشِ زلفِ ترش بین

دلِ پاکان و جانِ پارسایان
هلاکِ غمزه‌هایِ ساحرش بین

چو غوغایِ مگس در خانهٔ شهد
نفیرِ مستمندان بر درش بین

به جایِ آب اگر ساکن ندیدی
درونِ پیرهن سیمین‌برش بین

بُتا جعدت پُر از دل‌هاست خواهی
گره بگشا، به هر مو اندرش بین

همه شب باده نوشیده‌ست تا روز
هنوز آن خوابِ مستی در سرش بین

بدیدم یک رهش ، دیوانه گشتم
دلم گوید که بارِ دیگرش بین

دلم را سوختی ور باورت نیست
درونم چاک کُن ، خاکسترش بین

چو گوید خسرو از غم گریهٔ چشم
ز خاکِ پایِ شاهِ کشورش بین

۱۵۲۱

برآمد ماهِ عید از اوجِ گردون
طرب چون ماهِ نو شد هردم افزون

بر اوجِ آسمان نونے ست یا عین
که بیرون آمدست از کاکِ بیچون

به گردش چیست چندین نقطه ز انجم ؟
اگر یک نقطه باشد بر سرِ نون

ببین اندر رکوع آن پارهٔ نور
هلالش گوی خواهی خواه ذوالنون

همانا حلقهٔ گوش سپهر است
چو لیلی هست در پهلوی مجنون

شفق بین و سیاهی شب عید
تو پنداری که این مشک است، آن خون

چنین ماه لو و عید خجسته
مبارک باد بر ذات همایون

در اوصاف کمالت نظم خسرو
بنا میزد همه سحر است و افسون

۱۵۲۲

شبی بخرام و مه را کار بشکن
رخی بنما و گل را بار بشکن

ز سرجوش دلم بر گیر جامے
خمارِ نرگسِ بیمار بشکن

مخور با مردمانِ عشق بادہ
سفالش بر سرِ اغیار بشکن

صبوحی کردہ از مجلس برون آی
بُتان را چاشت‌گہ بازار بشکن

سرم نطع است پائے کوب، اے مست
دماغِ عقلِ دعویدار بشکن *

جہانِ مے کشی ہر روز، بنشین
یک امروز از پیِ من کار بشکن

خطِ مشکینِ یار، اے گُل، نہ سہل است
ورق، کانجا رسی، زنہار بشکن

برآن دامن نخواہم خونِ خود نیز
قبا را عطف خونیں‌وار بشکن

دلِ خسرو شکستی ، وه که گفته ست
که مُهرِ حقهٔ اسرار بشْکن

۱۵۲۳

خوش آمد با توأم دیدار کردن
نظر در رویِ چون گلنار کردن

کشیدن باده بر رویِ تو ، وانگه
تماشایِ گُل و گلزار کردن

چه خوش باشد ترا از خوابِ مستی ،
به زخمِ بوسه‌ها بیدار کردن

ز من در پیشِ تو کارے نیاید
به جز نظّارهٔ دیدار کردن

نیارم از لبت دل را جدا کرد
که نتْوان خون ز خون بیزار کردن

به جرمِ عشق اگر خونم بریزند
نخواهم هرگز استغفار کردن

به شمشیرے نگردم منکر از عشق
ز تو کُشتن ، ز من اقرار کردن

مگو خسرو که این ها گفتنی نیست
نمی شاید سخن بسیار کردن

۱۵۲۲

برآن روئے که نتوان ے گرفتن
ترش بر رویِ ما تا کے گرفتن

حلالش باد خونم آنچنان ، کوست
جفایت چون توان بر وے گرفتن

صبا بستان کبابِ نیم سوزم
به دستش ده به جایِ ے گرفتن

کجا افتاده‌ای ، زاهد ، ز ما دور ؟
نشاید مفلسان را پے گرفتن

چنین کز غمزۂ شوخت امان یافت
بخواهد فتنه روم و رے گرفتن

ترا هم هست شوقے ، لیک فرق است
بتا از سوختن تا خوے گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نے گرفتن

۱۵۲۵

نه بےیادت برآید یکدم از من
نه بے رویت جدا گردد غم از من

بزن بر جانم آن زخمے که دانی
به شرط آنکه گوئی "مرهم از من"

دلم را خون تو میریزی و ترسم
که خواهی خونبهایِ دل هم از من

مرا از هرکه دیدی بیش کُشتی
مگر کس را نمی بینی کم از من

اگر آهے بر آرم از دلِ تنگ
به تنگ آیند خَلقِ عالَم از من

کجا کارم به عالَم راست گردد ؟
که بر گشتی چو زلفِ پُر خم از من

۱۵۲۶

روزے که به عالم است شب دان
پرسیدنِ گرم را ز تب دان

ز اشکالِ زمانه نورِ هر کار
خورشید به عقدهٔ ذَنَب دان

لاقیدنِ سفله باشد از مال
بر جیفه کلاه بر شغَب دان

در فاقه بُود فروغِ تقوی
پیرایه گرِ چراغ شب دان

بر اشک حریص عارفان را
صد خنده ذخیره زیرِ لب دان

نقب افگنِ حرصِ تو ز دینست
مه برده درندۂ قصب دان

از خسرو پندِ تلخ سود است
بپّذیر و ملیله را لعب دان

۱۵۲۷

از همچو توئے بُرید نتْوان
بر تو دگرے گُزید نتْوان

تا چند کشم جفایت آخر
محنت همه عمر دید نتوان

زین پس من و جورِ عشق و تسلیم
کز آمده سرکشید نتوان

غم سینه بسوخت ، چون توان کرد ؟
خود پردهٔ خود درید نتوان

یارانِ عزیز پند گویند
گویند ، ولی شنید نتوان

من کز پیِ خواریم چه تدبیر ؟
عزّت به درم خرید نتوان

بی یاریِ بختِ کامِ دل نیست
بی پَر به هوا پرید نتوان

ایوانِ مراد بس بلند است
آنجا به هوس رسید نتوان

این شربتِ عاشقیست خسرو
بی خونِ جگر چشید نتْوان

۱۵۲۸

ای سیرِ همه شکر فروشان
توبه شکنِ صلاح کوشان

عشّاق ز دستِ چون تو ساقی
خونابه به جایِ باده‌نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نرخِ همه معرفت فروشان

یک خرقه رُخت درست نگْذاشت
در صومعهٔ کبود پوشان

در کاوشِ کنهِ خوبیِ تو
کُند است خیالِ تیز هوشان *

از پرده چو گل دمی برون آی
بادِ همه لیکوان فروشان

خوش وقتِ تو کآگهی نداری
از آتشِ سینه‌هایِ جوشان

بیدار نگشت نرگسِ مست
از نالهٔ بلبلِ خروشان

از تو سخنی به هر ولایت
خسرو به ولایتِ خموشان

۱۵۲۹

زین خوش پسران و شکلِ ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دلِ من
بیچاره دلم به دستِ ایشان

با ما سرِ راستی ندارند
این کج کلهانِ مو پریشان

کُشتند به تیغِ غمزه ما را
این سخت‌دلانِ سست‌کیشان

جانا ، مگذر نمک‌فشانان
بر سوختگان و سینه ریشان

ای جملهٔ نیکوان فدایت
لیکن دل و جانِ من فدیشان

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان ؟

۱۵۳۰

ای آرزویِ امیدواران
ای مرهمِ دردِ دل‌فگاران

از دشمنی آنچه بُود ، کردی
اے دوست ، چنین کُنند یاران ؟

تا سایهٔ زلفِ تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه‌داران

افگنده‌تنم چو موی باریک
در زیرِ گلیمِ سوگواران

میگریم بر غریبیِ خویش
چون ابر به موسمِ بهاران

گر شرح دهم غمِ تو صد سال
یک قصّه نگویم از هزاران

آنها که تو میکُنی برین دل
از دل نشود به روزگاران

بالین همه چشم بر سرِ راه
میدارم چون امیدواران

تا کی گذری به سویِ خسرو
چون بر سرِ کشتِ خشک باران

۱۵۳۱

سرمست رود چو در گلستان
پامال کند جمالِ بستان

من ناله‌کنان ز غم همه شب
او خفته به ناز در شبستان

یارب که ازآن خدای‌ناترس
انصافِ منِ شکسته بستان

ای چشمِ ترا به کشتنِ من
یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت
خوش باد همیشه وقتِ مستان

فریاد ز بلبلان برآمد
خُرام به ناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشگاف و ببین، هنوز هست آن

شد کُشته به دستِ جور خسرو
آخر نگهی به زیردستان

۱۵۳۲

تا از بر تو جدا شدم من
یارب که غمت چه کرد با من

از دیدنِ تو ز دست رفتم
ای کاش ندیدمی ترا من

سیماب شدی و از خیالت
در خویش گمم چو کیمیا من

رفت آنکه بیکدگر رسیدیم
زین بعد کجا تو و کجا من

گیرم بغمم رها کُنی تو
هرگز غمِ تو رها کُنم من !

گر زنده بمانم اندراین غم
جز مرگ نخواهم از خدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار
یا خسروِ دل شکسته یا من

۱۵۳۳

جانا ، گذری به بوستان کُن
باده خور و رخ چو ارغوان کُن

جانها که گرانست نرخِ ایشان
یکبار بخند و رایگان کُن

از غمزه روانه کُن خدنگے
یک جانِ مرا هزار جان کُن

گر میکُشیَم ز کس چه پرسی ؟
چیزے که ترا خوش آید ، آن کُن

زن در دلِ خسرو آتش ، امّا
خود را ز میانه بر کران کُن

۱۵۳۴

یکدم فراموشم نه‌ای ، گرچه نیاری یادِ من
انصافِ حسنت میدهم با آنکه ندْهی دادِ من

گفتم که نزدِ من نشین ، مگْذار زارم اینچنین
تو نازکی و نازنین ، تنگ آئی از فریادِ من

هر ساعت از مژگانِ خود خونِ دلم پیش اوفتد
زین زار ماند بختِ بد ، این است پیش افتادِ من

شب مولسم پروین بوَد ، روزم ز خون بالین بوَد
پیوسته گر غم این بوَد ، مسکین دلِ ناشادِ من

من می لگفتم کان جوان یک روز خواهد بُرد جان ؟
دبدی چه چپ زد ناگهان این صبرِ بے بنیادِ من ! *

جان میشود از تن جدا ، هیچ ار گذر افتد ترا
بوئے بیاری ، اے صبا ، زان سوسنِ آزادِ من

اے دل ، درآن زلفِ دو تا می باش تسلیمِ بلا
کآسان نخواهد شد رها از دامِ این صیّادِ من

فریادِ خسرو هیجگه اندر دلش نگْرفت ره
گرچه کُند در سنگ ره این ناله و فریادِ من

۱۵۳۵

سودای خوبان کم نشد ، زین جانِ غم‌فرسودِ من
هستی همه کردم زیان ، این بوَد زیشان سودِ من

با هرکه بنمودم وفا ، دیدم جفائے عاقبت
شکرے نگفت از هیچ کس ، این جان ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ، اے ترک خشم آلود من

بنشین به بالینم دمے ، من خود نخواهم زیستن
بارے ببینم روی تو ، کافیست خود مقصود من

زین آه درد الگیز من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بودے چشم تو ، گر پر شدے از دود من !

از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم
بین تا چه خواهدکرد باز این آه زودازود من ! *

نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی
دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داؤد من

امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام
اے گریه امروزے مشو این روی خاک آلود من

خونابهٔ خسرو چنین دیده تیَفگندے برون
گر دل ندادے هردمش اشکِ جگرپالودِ من

۱۵۳۶

ماہے گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدارِ من
یادے نکرد از دوستان یارِ فراموش کارِ من

فریادِ شبهایم چنین کز درد می آرد خبر
بسیار دلها خون کُند، این نالههایِ زارِ من

زین بختِ بے فرمانِ خود در حیرتِ مرگم، دمے
بیرون نیاید چون کُنم این جانِ بدکردارِ من

یار ارچه از چشمِ نکو دیدن نمی آرد مرا
اے دیدهٔ بد، کور شو، گر ننگری در یارِ من

هان، اے رقیب، ار میکُشی هم بر کفش نه تیغ را
مانا که شربے آیدت از دیدهٔ خونبارِ من

بر جانِ من آخر هنوز ، از چیست ، برآمد گره ؟
بس نیست این کان زلف زد چندین گره درکارِ من *

گر تو نیآزاری ، بگو تا خویش را قربان کُنم
چه پرسی از آزار دل ، می بین به جانِ زارِ من

من خونِ خود کردم بحل ، زانگونه کت باید ، بکُش
باشد که خشمت کم شود ، ای کافرِ خونخوارِ من

گفتی که رازِ این درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ، ولی پیداست از گفتارِ من

۱۵۳۷

ماهِ هلال ابرویِ من عقلِ مرا شیدا مکُن
غمزه زنان زین سو میا ، آهنگِ جانِ ما مکُن

ای من غلامِ رویِ تو ، گر جور خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود می کُنی ، چون گویمت کُن یا مکُن *

گه زلف سویِ رخ بَری ، گه خال پیشِ لب نہی
جان دارد آخر آدمی ، چندین بلا یکجا مکُن

گر من ز جورِ چشمِ تو کردم شکایت گونۂ
زارم بکُش ، لیکن مگو "در رویِ من پیدا مکُن"

دیرینه یارانِ منند ، اے پندگو ، اندوه و غم
ور بے غمی ، منّای ره ، زیشان مرا تنها مکُن

گفتی "شوم فردای هجر آن کُشتنت را ساخته"
امروز مہمانِ توام ، تو وعدۂ فردا مکُن

گر عشق می بازی ، دلا ، پروانۂ شو نے مگس
بالای آتش چرخ زن ، پرواز بر حلوا مکُن

گفتم "ز زلفِ چون تو ئے زنّار بندم" گفت "رَو
در کفر هم صادق نه ای ، زنّار را رسوا مکُن"

خسرو ، اگر بخت گہے یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده و گستاخی آن پا مکُن

۱۵۳۸

مانا که بگشاید دلم ، بندے ز گیسو باز کُن
گم‌گشتگانِ عشق را پنهان یکے آواز کُن

غم‌هاست در هر دل ز تو ، هریک به دیگر چاشنی
ما نیز گرم ذوقِ غم با هر یکے انباز کُن

گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان
بازارِ تو چون گرم شد ، بر من دو دیده باز کُن

گه جان درون و گه برون ، کارم مگر یکتا شود
نازے که اوّل کرده‌ای ، یک بار دیگر باز کُن

پیشِ رقیب کافرت در داد مارا چشمِ تو
گر ذکرِ کُشتن میکُنی ، هم ذکرِ آن غمّاز کُن

باز آمد این بادِ صبا ، آورد بوئے از چمن
اے مرغِ جان ، بشکن قفس ، هم سوی او پرواز کُن

بگشاد عشق از دیده خون ، نالان شو، اے شخص نگون
آمد شراب تو کنون ، جنگ کهن را ساز کن

چون زاهد ما توبه را بشکست ، عاشق شد ترا
خواهی بَرو جرعه فشان ، خواهیش سنگ انداز کن

گر بت پرستان را رسد بر تارک از خواری لکد
آغاز آن ، اے محتسب ، زین پیر شاهد باز کن

خسرو ، نو بر وے کے رسی ، لیکن به کویش کُن گذر
در خاک با هر ذرّهٔ بنشین ، بیان راز کن *

۱۵۳۹

هر مجلسے و ساقئے ، من در خمار خویشتن
هر بیدلے آمد به‌خود ، من بر قرار خویشتن

زین سوی جور دشمنان ، زانسوی طعن دوستان
خلقے به طعن و گفتگو ، عاشق به کار خویشتن

اے ہندکو، هردم دگر چه آتشم در میزنی
من خود به‌جان درمانده ام با روزگارِ خویشتن

جانا، چو خواهی کُشتنم در آرزویِ یک سخن
بارے به دشنامے مرا کُن شرمسارِ خویشتن

میدانی آخر مردنم عمدا، چه میگوئی سخن؟
درماندهٔ را کُشته گیر از انتظارِ خویشتن

تو در درونِ جان و من هردم در اندوهِ دگر
یارب که چون پاره کُنم جانِ فگارِ خویشتن

گر در خمارِ آن مے اِی کز کُشتنِ عاشق چکد
این خونِ خود کردم بحل، بشکن خمارِ خویشتن *

برداشتم ره در عدم، بگذاشتم دل در برت
گه گه مگر یاد آوری از یادگارِ خویشتن

خود غمزه بر خسرو زنی، بر دیگران تهمت نهی
مانا به فتراکِ کسان بندی شکارِ خویشتن

۱۵۲۰

خونے ز چشمم میرود ، در انتظارِ کیست این ؟
تیرے به جانم می نهد ، از خار خارِ کیست این ؟

دل کز بُتانِ بوالهوس آورده بُودم باز پس
بارے دگر دزدیده کس ، بنگر که کارِ کیست این ؟

هردم به خاکے منزلم ، هردم غبارے حاصلم
اے خاک بر فرقِ دلم ، آخر غبارِ کیست این ؟

گویند اگر آن خوش پسر آید ، چه آری در نظر
در چشمِ من چندین گهر بهرِ نثارِ کیست این ؟ *

اینک رسید آن کینه‌کَش ، جان در رکابش سینه‌وش
بر کُشتنم دل کرده خَوش ، مردم‌شکارِ کیست این ؟

گلگون انار انگیخته ، گیسو کمند آویخته
دل خسته و خون ریخته ، چابک‌سوارِ کیست این ؟

بستهٔ میانے در کمر چون ریسمانے و کمر
بارے مرا تآمد بَبَر، تا در کنار کیست این ؟

بر خسروِ بیدل ز کین، اسپِ جفا را کرده زین
گر ریزدش خون در زمین، در زینهار کیست این ؟

۱۵۴۱

آمد بهار، اے یارِ من، بشگفت گلها در چمن
شد در نوا هر بلبلے بر شاخِ سرو و نارون

بادِ صبا گریز شد، ساقی، بده مے تا شوم
گه از خارِ چشمِ تو مست و گه از دُردیِ دَن

با عارضِ زیبای تو مارا چه جایِ باغ و گُل
با قامتِ رعنایِ تو چه جایِ سرو و نارون

چندان به یادِ عارضت بارم ز جویِ دیده خون
تا لاله‌هایت را دمد سنبل بر اطرافِ چمن

چشمم چو در هر گوشهٔ سرشار دارد چشمهٔ
در چشمم ار ناری گہی ، بارے بیا در چشمِ من

شادم اگر میرم ز غم ، بارے ز محنت وا رهم
از هجرت ، اے زیبا صنم ، تا چند باشم ممتحَن؟

گاهیم سازد بیخبر ، گاهیم آرد در نظر
باعاشقان آن چشم را باز این چه سحر است و فتن؟

دارم با زلفت ، بتا ، وقتِ خوش و این قصّه را
مکشای با بادِ صبا ، وقتِ مرا برهم مزن

از انتظارت دیده‌ها شد خسروِ بیچاره را
اے یوسفِ فرّخ‌لقا ، بوئے فرست از پیرهن

۱۵۲۲

بالای تست این پیشِ من با سروِ بستانیست این
چشمِ من‌است این پیشِ تو یا ابرِ نیسانیست این

مردُم به جان چاکر ترا ، دیو و پری لشکر ترا
نے خوبی است این مر ترا ، ملکِ سلیمانیست این *

تو میروی ، وز هر کران خَلقے به فریاد و فغان
اے کافرِ نامهربان ، آخر مسلمانیست این ؟

هر سو که می افتد گذر ، هر غم گران نبوَد بتر
هر لحظه می آید به سر ، مارا چه پیشانیست این !

ترسان همی بُودم که جان خوبے ستانَد ناگهان
اے دل ، کنون هشیار هان ، کان آفتِ جانیست این

هرچه آیدت زین حوروش ، اے جانِ محنت کَش ، بکَش
بسیار بُودی جمع و خَوش ، وقتِ پریشانیست این

شهرے بکُشت آن تندخو ، زنهار جامِ مے مجو
گستاخ می بینی درو ، خسرو ، چه نادانیست این ؟

۱۵۲۳

زاندازه بگذشت آرزو ، طاقت ندارم بیش ازاین
دیدم که هجران چون بوَد ، دیگر نیارم بیش ازاین

دل تشنهٔ دیدار تو ، جان میهمان یک نفَس
ای آشنا ، از در مران ، بیگانه وارم بیش ازاین

بگذار بوسم پای تو ، بس از جهان محنت بَرم
هم ، جان تو ، کاندر جهان کاری ندارم بیش ازاین

آزردهٔ دیرینه را یک غمزه زن کان به شود
مرهم نمی خواهد ز تو جان فگارم بیش ازاین

ای ابر نیسانی ، مزن لاف از دُرِ غلتان خود
کز بهرِ ایثار رهش در دیده دارم بیش ازاین

آرام گیر ، ای بیوفا ، یکدم نشین بر چشم تر
زانرو که دیدار ترا نبوَد قرارم بیش ازاین

خسرو چو سوید از غمت ، زالدوِ تو بارِ گران
آخر مسلمانی ، منه بر سینه بارم بیش ازاین

۱۵۲۴

خواهی ، دلا ، فردوسِ جان ، رخسارِ جانان را ببین
ور بایدت سروِ روان ، آن میرِ خوبان را ببین

اے دل ، که هستی بیارار ، از بهرِ رویِ آن سوار
او جانت می آید به کار ، آن شکلِ جولان را ببین

اے بت پرستِ هند و چین ، کز بادِ بت بوسی زمین
چندین چه گوئی ات چنین ، آن یک مسلمان را ببین

گم کرد ، جانا ، بر درت ، هم جان و هم دل چاکرت
در گیسوی غدر آورت ، این را بجو ، آن را ببین *

دی شب که میراتی چو مه ، می گفت با من دل به ره
"گر جان ندیدی هیچگه ، اینجا بیا ، جان را ببین"

دارم ز تو داغِ کهن ، ور نیست باور این سخن
پیدا دلِ من پاره کن ، وان داغِ پنهان را ببین

بخرام همچون عاقلان ، از بهرِ جانِ غافلان
درهم ز آهِ بیدلان ، زلفِ پریشان را ببین

ای چون پری در دلبری ، در حسن خود گشته بری
خواهی سلیمان[۳] بنگری ، بر تخت سلطان را ببین

میگوی هردم ، خسروا ، سلطان‌مبارک را دعا
ور راست خواهی قبله را ، آن قطبِ دوران را ببین

۱۵۲۵

خواب ز چشمِ من بشد ، چشمِ تو بست خوابِ من
تاب نمانده در تنم ، زلفِ تو برد تابِ من

فتنهٔ چشمِ تو ستد خوابِ مرا به عهدِ تو
فتنه چو خواب کم کند ، بهرِ چه برده خوابِ من ؟

تشنهٔ خونِ فتنه‌ام، بسکه بخوْرد خونِ من
دشمنِ آبِ دیده‌ام، بسکه بریخت آبِ من

دردِ سرِیْت میدهد گریهٔ زارِ من، بلی
خود همه دردِ سر بوَد حاصلِ این گلابِ من

سوزشِ خود چه گوی‌ات، بسکه بگفت دمبدم
آتشِ دل به صد زبان، حالِ دلِ کبابِ من

روزِ من از تو گشت شب، ور غمِ روشنی خورم
آهِ جهانفروزِ دل بس بوَد آفتابِ من

در شبِ ماهتاب، اگر سگ همه شب فغان کُند
آن سگِ با فغان منم، روی تو ماهتابِ من

عمر شتاب میکُند، وقتِ وفایِ عهد شد
هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتابِ من

از تو همای کے فتد سایه بر آشیانِ ما!
چغد به حیله می برد در وطنِ خرابِ من

دی در تو همی زدم لب به جفا کشادیم
بخت در دگر کشود از پی فتح باب من

بوسه سؤال کردمت، بوسه زدی به زیر لب
گر نه من ابلهم، همین بس نبود جواب من

خسرو از انقلاب تو، گرچه که ماند بے سکون
هم ز سکون به دل شود، این همه انقلاب من

۱۵۲۶

آفت زهد و توبه شد ترک شرابخوار من
یار گر اوست، کے شود توبه و زهد یار من؟

بادهٔ هجر خوردیم، رنج خمار در تنم
جز ز حلاوت لبش لشکند این خمار من

اے چو توئے نخاسته پهلوی من نشین دمے
تا بنشیند از درون آتش انتظار من

رغبت اگر نمی کُنم ، ساقی خونِ خود شوم
مطربِ رایگانِ تو ناله زیروارِ من

بے تو دو چشم چار شد ، خاکِ درِ تو سرمه‌ام
سرمه گر از تو بایدم ، خاک به هر چهارِ من

چون تو سوار بگذری ، دیده گهرفشان کُنم
خواه قبول و خواه رد ، نیست جز این نثارِ من

بسکه پُر از غبار شد دل ز تو ، گر نفس زنم
خاک به رُویم افگند ، این دلِ پُر غبارِ من

رنجه مشو بکُشتنم ، زانکه به رخصتِ غمت
فتنه تمام می کُند محنتِ نیم کارِ من *

لاغ مکُن که خسروا ، دامنِ خود ز من مکَش
چونکه ز دستِ من بشد دامنِ اختیارِ من

۱۵۴۷

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جانِ من
سوی تو میکشد هنوز این دلِ ناتوانِ من

خواب نماند خَلق را در همه شهر از غمت
دُور شنیده میشود در دلِ شب فغانِ من

هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون
گرچه شد آب جمله خون در تنِ ناتوانِ من

وه که ز جور چون توئی نامِ غبار بر زبان
نیست کسی که بفگند خاک برابن دهانِ من

گر دهمَ به جان امان، نُزُلِ رهِ تو عمرِ من
ور کُشیَم به رایگان گردِ سرِ تو جانِ من

گفتَم از چه ناخوشی، رنجِ تو چیست، باز گو؟
دوریِ دوستان و بس، دُور ز دوستانِ من*

بسکه تو شوخ و دلبری، گم شود ار دلِ کسے
گرچه که دیگرے برَد، بر تو بوَد گمانِ من

دُور مکُن ز دامنش گردِ من، اے صبا، ازآنک
در رهِ او ازاین هوس خاک شد استخوانِ من

خونِ دلِ من آب شد از پیِ رُوی شُستنش
خواب نمیرود هنوز از پیِ این جوانِ من

خشم کُنان بیا که ما صلح کُنیم یکدگر
جان و دلِ من آنِ تو، رنج و غمِ تو آنِ من *

دوش ز آهِ دل مرا سوخته بُود لب، ولے
بختِ من آنک نامِ شه بُود برین زبانِ من *

شاهِ جهان جلالِ دین، آنک بهیک اشارتش
دولتِ بیکرانه شد محنتِ بےکرانِ من *

بگذرد و نیوفتد هیچ به خسروش نظر
پیکِ شتاب میرود تُرکِ سبک عنانِ من

۱۵۲۸

تُنگ لبات چون بوَد ، لب بگُشا که همچنین
آبِ حیات چون روَد ، خیز و بیا که همچنین

هرکه بگویدت که تو دل بهچهشکل می بری ؟
از سرِ کوی ناگهان مست برآ که همچنین

هرکه بگویدت که جان چون بوَد اندرونِ تن ؟
یک نَفَسے بیا نشین در برِ ما که همچنین

هرکه بگویدت که گُل خنده چگونه میزند
غنچهٔ شکرینِ خود باز کشا که همچنین

ور به تو گویم ، اے پسر ، کت به کنار چون کَشم
تنگ ببند بر میان بندِ قبا که همچنین

هرکه پری طلب کُند ، چهرهٔ خود بدو نمای
هرکه ز زلف دَم زند ، زلف کشا که همچنین *

لافِ وفا زنی ، ولے نیست برایِ نام را
در تو نشانے از وفا ، هم به وفا که همچنین

هر که نخوانْد هیچگه نامهٔ عشق ، چون بوَد
قصّهٔ حالِ خسروَش باز نما که همچنین

۱۵۲۹

رفتی و شد ے تو جانم زار ، باز آی و بین
سینهٔ دارم ز هجر افگار ، باز آی و بین

بر سرِ راهِ تو زان بادے که از سویت رسید
دیدهٔ من پُر خس و پُر خار ، باز آی و بین

گر بیائی و ببینی حالِ من از گفتِ من
بوکه بزیَم جانِ من ، یکبار باز آی و بین

چون تو رفتی از من و من از خود ، کنون لطفے کُن
گاهِ رفتن آخرین دیدار ، باز آی و بین

من نمی گویم "بیا ، وین شخص چون مویم نگر"
از خم گیسوی خود ، یکبار باز آی و ببین

گر ندیدی سوزش مجنون ز درد و داغ عشق
درد و داغ خسرو غمخوار ، باز آی و ببین

۱۵۵۰

آخر ، ای خودبین من ، روزی به غمخواری ببین
از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند
گر ز کشتن باز نشتابم بازاری ببین

چون نخواهی دید آن خونریز را ، ای دیده ، بیش
باری این ساعت که در قتل است بسیاری ببین

نیست همدردی که گویم حال خود را ، ای صبا
بلبلی نالنده تر از من به گلزاری ببین

وصل خاصان راست ، من زاپشان لم ، اے بخت بد
بهر من اندازهٔ ادبار من کارے بین

بلبلا ، امروز من در گلستانم ، گُل مجوی
از جگر پرکالهٔ بر نوک هر خارے بین

اے دل ، آخر می بباید داشت پاس کار خویش
خسرو ار گم شد ، سگے دیگر به بازارے بین

۱۵۵۱

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او بین
وان شرابآلوده لبهای چو قند او بین

دل درآن زلف است ، عذرش مشنو ، اے باد صبا
مو به موی او به خود پیوند و بند او بین

اے که میبافیش مو ، آهستهتر کن شانه را
ویش دلها را به جعد چون کمند او بین

هان و هان ، اے چشمِ من ، کالدر کمینِ آن رخی
جانِ من ، بر آتشِ سینه سپندِ او بین

اے رقیب ، او میکُشی اوّل دلِ من پاره کُن
داغهایِ خنجرِ بیداد مندِ او بین *

دل اسیرِ عشق شد ، اقبالِ بختِ من نگر
سر فدایِ تیغ شد ، بختِ بلندِ او بین

پیشِ من روزے سواره میگذشت ، آهم بجَست
اینک اینک داغ بر رانِ سمندِ او بین

جانِ من ، مخرام غافل پیشِ هر دردمندهٔ
ناگهان آهے ز جانِ مستمندِ او بین

پندِ خسرو شاهدِ ساقیست ، هان تا نشنوی
خان و مانهایِ خراب اینک ز پندِ او بین

۱۵۵۲

صبحِ دولت میدمد یا خود رخِ جانانست این
بویِ گُل می آید این یا بویِ آن بُستانست این

دیدم از خنده نمکریزانش ، گفتم "بر که باز"
هم به خنده گفت "بهرِ سینهٔ بریانست این" *

زآبِ چشمِ من گیاهِ مهر میرُوید مدام
بنگر ، اے ناسهربان ، تا چه عجب بارانست این

جانم از هجران برون رفته ست و می بینم ترا
دل گواهی میدهد با من که اینک آنست این

هرکه دید آن صفحهٔ رخسار ، خواند الحمد و گفت
الله الله آیتے از رحمتِ یزدانست این

رکنِ حق والایِ دین کاختر به تعظیمِ تمام
پاش می بوسد گہے ، دستوریِ سلطانست این

دی رسیده ارغنونِ عشرتِ شادی به‌دست،
داد خسرو را که خدمتگارِ خسرو خانَست این

۱۵۵۳

ای به کویت هر سحرگه جایِ تنها ماندگان
رحمتی بر چشمِ خون‌پالایِ تنها ماندگان

چون به کویت دوست تنها پای را خاکی کُند
کس به‌جز گریه نشُوید پایِ تنها ماندگان

دردِ تن باشد، ولیکن نی بسانِ دردِ دل
گر مَثَل گردون رَوَد بالایِ تنها ماندگان *

با چنین شبها که من دارم، چه باشد، وه که گر
یادت آید روزی از شبهایِ تنها ماندگان

نی مَنت گویم ز تو "حالم توانی گوش کرد؟"
کانده سخت است در سودایِ تنها ماندگان

کشتی از تنهائیم ، آخر نیامد وقت آن
کت گذر باشد به محنت‌جای تنها ماندگان *

ماند اینم آفتاب و مه که در شبهای غم
سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید "مسوز"
وای تنها ماندگان ، ای وای تنها ماندگان !

تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی،
ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان

۱۵۵۲

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جان نازنین آید برون

تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبورے که ناگه از کمین آید برون

مانده در زیرِ زمین خورشید ، آخر رخ بپوش
تا مگر خورشید از زیرِ زمین آید برون

چون به پشتِ زین نشینی ، گر ندیدستی ، ببین
کز میانِ بید سر در آستین آید برون *

گر لبِ چون انگبینت را به دندان بر کَنم
خون ازاو بیرون نیاید ، انگبین آید برون

زَهرهٔ من بسکه از دستِ جفاهایت لشد
خون همی از چشمهٔ چشم‌انگبین آید برون *

نقشِ تو بر دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی ، چشمِ من با همنشین آید برون

۱۵۵۵

دوش سرمست آن نگارِ نازنین آمد برون
همچو طاؤسے که از خلدِ برین آمد برون

قامتِ زیبا و روئے چون بهار آراسته
راستی گوئی که سروِ راستین آمد برون

او میان مطلق ندارد ، اینکه می بینیم چیست ؟
تار موئے کز دو زلفِ عنبرین آمد برون

نازنینا ، تا میانِ خویش بنْمائی مرا
ز انتظامِ دیدهٔ باریک‌بین آمد برون

چون سخن میگوئی ، از روی تو میگوید سخن
صورتے کز خامهٔ نقاشِ چین آمد برون

تا بدید انگشترینِ لعلِ تو خسرو ، پدید
دیده را آب از لبِ انگشترین آمد برون

۱۵۵٦

نامِ گُل بردن به پیشت بر زبان آید گران
دم زدن بے یادِ رویت از دهان آید گران

در ترازویِ دل ار سنجم ترا با جانِ خویش
از لطافت تو سبک آئی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنْشست و می لرزم ز بیم
کاینچنین توزے بر آن زیبا کمان آید گران

گر بمیرم از غمت، روزے ندارم غم، جز آنک
بر چنان خاکِ عزیزان استخوان آید گران

گر خیالت بُرد جانم بر زبان نآرم، ازآنک
منّتِ کم همّتان بر میهمان آید گران

آن گرانی دارم از غمهات با این لاغری
مایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران *

تنگ نآید عاشق، ار صد جور از جانان رسد
گر بریزد ابر کے بر ناودان آید گران؟

گرچه مورے گشتم از خواری گرانم بر همه
بوالعجب مورے که بر جمله جهان آید گران

گرچه پندِ دوستان تلخ است ، اے خسرو ، نکوست
کز طبیبان کُن مکُن بر ناتوان آید گران

۱۵۵۷

عافیت را در همه عالَم نمی یابم نشان
گرچه میگردم به عالَم هم نمی یابم اشان

آدمیّت را کجا بر تختهٔ طینت کُنم ؟
کآدمی را از بنی آدم نمی یابم نشان

مردمی جُستن ز هر نامردیے نامردیست
چون ز مَردم در همه عالَم نمی یابم نشان

طالعم ناخوب و از اختر نمی بینم اثر
سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان

دل ز من گم گشت و من از دل برایں نطعِ بلا
از که خواهم جُستنش کز غم نمی یابم نشان

خسروم ، لیکن چو کیخسرو ز ترکان اصل
شهربند ظلم ، از رستم ، نمی یابم نشان

۱۵۵۸

آنکه فصل گل همی گویند ، اینک آمد آن
گل گریبان میدرد از خجلت نسرین خزان

شکرستانے ست گوئی باغ از شکرلبان
نیشکرزارے ست گوئی گلشن ، از عرعر قدان

این زمان آغاز سبزه ست و لب جو می رویم
کم ز جنت نیست گلشن ، غیرت حور امردان *

طاعت ما شاهد و باده ست کز وے زنده ایم
محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان

ما کیای زهد اهل فسق را خاک رهیم
چون مغان معتقد در زیر پای موبدان

بستر خاشاک کآسودیم و بر خفتیم مست
بهتر از دیبای پُر تشویش زرّین مرقدان

ما به بی خوردن ز بهر گور نگذاریم خشت
چون ز زر دیدیم سنگی قسم عالی گنبدان *

هست فرق اندر میان دون و عالی‌همّتی
خانهٔ از عود و صندل ساخت این، او در روان

چون جدائی خواست بُود ، ای دوست ، دامن بر مچین
قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان

گرچه جوزائیم یا چون فرقدان هم محرم است
زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا ، چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلی
خوش دل دیوانگان و عاشقان هجر دان

۱۵۵۹

جانِ من از بیدلان ، آخر گهے یادے بکُن
ور به انصافے نمی ارزیم ، بیدادے بکُن

شادمالیهاست از حسن و جوانی در ذات
شُکر آن را یک نظر در حالِ ناشادے بکُن

هر شبے مائیم و تنهائی و زندان و فراق
گر توانی از فرامش‌گشتگان یادے بکُن

گر به دولتخانۀ وصلم نخوانی ، اے پسر
بارے اینجا آی و سر در محنت‌آبادے بکُن

امشب این هجرانِ عاشق‌کُش نخواهد کُشتنم
اے مؤذّن ، گر نمردی ، بانگ و فریادے بکُن

خاکِ کویت کردم اندر چشمِ تو زین آب و گِل
هم درین‌خانه ز بهرِ خویش بنیادے بکُن

اشکِ خسرو را نهان در کویِ خود راهے بده
جویِ شیرین را روان از خونِ فرهادے بکَن

۱۵۶۰

چشم را در ملکِ خوبی شحنهٔ بیداد کُن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کُن

زلف بر دستِ صبا نِه تا پریشانش کُند
خان و مانے را به هر موئے ازآن آباد کُن

تیغِ عیّاری بکَش، سرهایِ مشتاقان بَبر
بس طریقِ عشقبازی را ز سر بنیاد کُن

اے که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده ای
گاه گاه از حالِ بیدارانِ شبها یاد کُن

ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کَشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم "فریاد کُن"

دل به زلفت بستم ، ار در بندگی در خورد نیست
اے سرت گردم ، بگردان کردِ سر ، آزاد کُن

حسرتِ رویت هلاکم کرد از بهرِ خدا
رُوی بنْما و دلِ درماندهٔ را شاد کُن

من نیَم زینها که خواهم از جنابت سر کشید
خواه فرمانِ ستم فرمای و خواهی داد کُن

ملکِ خوبی را شنیدم سکّه لو زد ، اے صبا
اوّلش جان خدمتے ده ، پس مبارکباد کُن

سینهٔ من کوه در دست و به ناخن میکنَم
آنکه نامم بوُد خسرو ، بعد ازاین فرهاد کُن

۱۵۶۱

عاشقان را که گہے از رخ لوائے تازه کُن
خستگان را که که از پاسخ جفائے تازه کُن

غمزه را آشفته ساز و خونِ ما بر خاک ریز
خنده را بر لب گمار و خونبهائے تازه کُن

بوسهٔ دزدیده خواهم ، گر نه بِدْهی ظاهراً
وعدهٔ پوشیده ده ، لب را گوائے تازه کُن

لعلِ تو درمانِ جان است و لبم را دردمند
دردمندِ خویش را ، آخر دوائے تازه کُن

بیوفائی را دهان بربسته ای ، بگشا دهان
یا ز ما خون ریز یا با ما وفائے تازه کُن

صبحدم بوئے ز زلفِ خود سوی خسرو فرست
ملکِ افریدون و خاقان بر گدائے تازه کُن

۱۵۶۲

تُرکِ من بر عزمِ رفتن تیر در ترکش مکُن
غمزهٔ خونریز را بر فتنه لشکرکش مکُن

زان دلِ سنگین چو کردی تیرِ پیکانِ مژه
تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکن

گر نداری زان لبِ شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهایِ شکروش مکن

پایِ کوبان می رود خنگت بر آتش لاخ نه
گو برایِ جانِ ما را لعل در آتش مکن

چرخ مه گم کرد و زلفت یافت ، پنهانش مدار
هفت دوران‌است سیّارِ فلک را شش مکن

پیش رفته ست آبِ چشمم ، خسرو از بهرِ وداع
ابرِ بارانے ست در ره ، تنگ بر ابرش مکن

۱۵۶۳

ناز در چشم و کرشمه در سرِ ابرو مکن
ور کُنی خیر و بلا ، بارے نظر هر سو مکن

باز بیداری ز کُشتن نرگسِ بدمست را
این فسون کیرا نمی آید ، بر آن جادو مکُن

بوسهٔ دادی و کُشتی ، وه که دیگر گاه گاه
دردِ عاشق را به درمان میکُنی ، بدخو مکُن

تیغ بر وی زن که پیشت لافِ آزادی زند
ما گرفتاریم ، تندی بر سرِ ابرو مکُن

دردِ دل میگویم و با آنکه خُویِ نازکت
گر دل اینجا نیست ، بارے سوی دیگر رُو مکُن

تشنهٔ خونِ مسلمان است چشمِ کافرت
گر مسلمانی تو کافر ، گفتِ آن هندو مکُن

پردهٔ عشّاقِ تو صد پاره خواهد شد چو گُل
باده را گستاخ با آن زلفِ عنبربو مکُن

من که از جان دست شُستم ، دادنِ پندم چه سود ؟
اے طبیب ، از هوشیاری ، مرده را دارو مکُن

اے که چون خسرو گرفتارِ هوایِ دل نه‌ای
عافیت خواهی ، نظر اندر رخِ نیکو مَن

۱۵۶۴

بیوفا یارا ، چنین هم بےوفاداری مکُن
گر وفائے نیستت ، بارے جفاکاری مکُن

چند گوئی کز جفا کردن دلت را خون کُنم
هرچه خواهی کُن ، همین از بنده بیزاری مکُن

بر نیفتاد آخر از عالَم نشانِ مردمی
شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکُن

چشم را دل میدهی در کُشتنِ ما ے گنه
کافران را در قصاصِ مؤمنان یاری مکُن

آیتِ حسنی و رویت هدیهٔ دلها بس است
بر لبِ شنگرف‌فام این رنگِ زنگاری مکن

در خیالش بیهُشم ، چه جایِ پند است ، اے حکیم
خوابِ دیوانه ست ، تعبیرے به هشیاری مکُن

خسروا ، با او به عزّت جان برابر می نهی
هم بدان عزّت که بادِ او بدین خواری مکُن

۱۵۶۵

تا کے ، اے مه‌روی ، کین انگیختن ؟
خونِ ما بر خاک عمدا ریختن

تنگ بر بستن کُمیتِ فتنه را
در شکارستانِ عشق انگیختن

کے روا باشد به‌کویِ عاشقان ،
دل ز ما دزدیدن و بگریختن

جان به مهرِ خویش بستن ، وانگہے
کُشتهٔ خود را به زلف آویختن

گشت خسرو موئے، از خود مگسلش
سہل باشد موی را انگیختن

۱۵۶۶

خویش را در کویِ بے خویشی فگن
تا ببینی خویش را بے خویشتن

جرعۂ بر خاکِ میخواران فشان
آتشے در جانِ ہشیاران فگن

ہر کہ را دادند مستی در ازل
تا ابد گو "خیمہ در میخانہ زن"

مرغ نتْواند کہ در بندِ زبان
صبحدم چون غنچہ بکُشاید دہن

باد اگر بویِ تو بر خاکم دمد
ہمچو گُل بر خود بدرّانم کفن

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جانِ من جانان شد و تن پیرهن

آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
کز درِ دیرم رهاند برهمن

جز خیالش در بدن یک موی نیست
وز غمِ او هست یک مو هم بدن

معرفت ، خسرو ، ز پیرِ عشق جُوی
تا سخن ملکِ تو گردد بے سخن

۱۵٦۷

عمر برفت و نرفت عشق ز سودایِ من
تَرکِ جوانان نگفت این دلِ شیدایِ من

بسته به‌جانم کمر پیشِ بُتان چون کَمَر
خاصیت این میدهد طالعِ جوزایِ من

تا به خراباتِ عشق دامنم آلوده گشت
بر سرِ بازارِ عشق پیش نشد پایِ من

پختنِ سودایِ وصل، جان و دلم را بسوخت
چون نگرم، خام بُود، این‌همه سودایِ من

آینه گر رویِ تست، آهِ دل، ای آهِ دل
علّت اگر عشقِ تست، وایِ من، ای وایِ من

تو به قتالِ منی، من به تماشایِ تو
بهتر ازاین خود نُبود هیچ تمنّایِ من

تا تو به چشم آمدی از پسِ این، هیچگه
در رخِ خوبان ندید چشمِ گهرزایِ من

پیش نیامد مرا شکلِ گُلی پیشِ چشم
پیشِ خسی نگْذرد بر لبِ دریایِ من

قصّهٔ بارانِ اشک پیش نگویم، ازآنک
در خورِ گوشِ تو نیست لؤلؤیِ لالایِ من

بهرِ چه سیداریَم ، بنده اگر کُشتنی ست
رنجه کُن آن تیغ را بهرِ تقاضای من

خسروِ بیدل ز شوق بر درِ تو خاک شد
هیچ نگفتی "کجاست عاشقِ تنهایِ من؟"

۱۵۶۸

اے دل ، ازآنها که رفت ، گر بتوانی مکُن
یادِ جوانی بلاست بیش تو دانی مکُن

قسمِ خود ، اے جان ، ز تن جمله گرفتی ، کنون
خانهٔ تو دیگر است خیز و گرانی مکُن

اے لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن
تیغ بزن آشکار ، داغِ نهانی مکُن

چند خرامان رَوی ، وه که بترس از خدا
غارتِ پیرانِ راه بین و جوانی مکُن

هرچه خواهی ز جور بر سرِ افتادگان
می بتوانی ، ولیک گر بتوانی مکُن

حسن چو میدان دهد ، گوی ز سرها متاب
رَخشِ بقا سرکش است ، سست عنانی مکُن *

اهلِ دل ار پیش ازین کُشتهٔ خوبان شدند
باقی ازانِ تو اند ، دل‌نگرانی مکُن *

نرم ترے زن گره بر سرِ ابروی ناز
حالِ دلم دیده‌ای ، سخت کمانی مکُن

حسنِ تو عالَم گرفت ، خورده ز خسرو مگیر
مرغِ سلیمان[۳] بس است ، مرغ‌زبانی مکُن *

۱۵۶۹

از شبِ گیسویِ تست روشنیِ روزِ من
از رخِ چون انجمت روشنیِ انجمن

تا که شکسته‌دلم   صحبتِ زلفت گُزید
صحبتِ دل کرد اثر، زلفِ تو شد پُر شکن

از سرِ زلفت نخاست   این دلِ گردن‌زده
من ز سرش خواستم، گردنِ او را بزن

من همه سر می نهم پیشِ تو بی‌گفتِ تو
تو همه سر میکَشی پیشِ من از گفتِ من

بر رخِ خسرو بماند نقش ز خوبانِ دل
تا دلِ پر خونِ اوست نقشِ رُخت را وطن

۱۵۷۰

ای دل، به‌چشمِ عبرت نظّارهٔ جهان کُن
ظاهر نهان چه بینی، نظّارهٔ نهان کُن

پرواز کُن به همّت، بر پَر به اوجِ عزّت
جبریلِ اوجِ خود شو، بر سدره آشیان کُن

چشمت چو تند گیری چون پرده‌های دیده
بُگشای پردهٔ دل ، سرهوش ازآن روان کُن

زان زر که کم خوری گر دامن گرانْت مانَد
بر دار خاک و خارا دامان ِ خود گران کُن *

عمر ِ رونده خواهی پاینده تا قیامت
زنهار نام ِ نیکو با عمر همعنان کُن

گر تخت ِ عاج خواهی ، خود را بلند منْگر
در خاک ِ تست بادے ، زان مشتے استخوان کُن

بر خویهای ِ ناخوش نه باد بُرد ، بارے
داری رسے ز گرگان زر ابروی ِ شبان کُن *

ور در صدف چنانی کآرند رُوی در تو
آئینه‌های ِ خود را آئینهٔ جهان کُن

رخ سوی ِ شاه ِ دل نِه ، کُش در غزا خِرد را
پس اسپ ِ عشق در ران ، فرزینْش رایگان کُن *

بیت شمع کش ز سوزش کشتهست جان روشن
گر روشنیت باید ، تن را بسوز جان کن *

خسرو به ملک شهرت چندت زبان هرزه
عالم همه گرفتی ، شمشیر در میان کن

۱۵۷۱

یک ره ز در برون آ ، قصد هزار جان کن
قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رویت بلاست ، بنْما ، تا جان دهند خلقی
در عهد خود ازینسان نرخ بلا گران کن

از دیدن تو مُردم تا بزْیَم و نمیرم
در شخص مردهٔ من خود را بیار و جان کن

از نوک غمزه تا کے خونها کُنی دمادم
شهرے بکُشتی ، اکنون شمشیر درمیان کن

از کوشش غم تو بگسست بند بندم
یک جرعهٔ مَیم ده پیوندِ استخوان کُن

از لب چو دیگرانم چون شکّرے بخشی
بارے طفیلِ ایشان خاکے دراین و آن کُن

گر دل بَری ، توانی ، ور جان بَری ز من هم
تسلیمِ تست خسرو خواه این و خواه آن کُن

۱۵۶۲

تا چند کوشی آخر در خونِ بیگناهان
آهسته‌تر زمانے ، اے میرِ کج‌کلاهان

چندانکه بینم آن رُو ، چشمم نمی شود پُر
چون دیدنِ گدایان بر خوانِ پادشاهان

بے تو دو دیده چون نیست از هیچ گریه فارغ
من دادِ خود نیابم هرگز ازاین گواهان

من چشم باز کردم ، خاکِ درِ تو دیدم
چون کورتم نیاید از سرمهٔ سپاهان

غوغاست پیشِ رویت از عاشقان که باشد
بازارِ بَردگان را گرمی به چاشتگاهان

عشّاقِ رُوسیه را لازم بوَد ملامت
چون لعنتِ ملایک بر نامهٔ گناهان

خسرو به زلف و خالش الدوه خود چه گوئی؟
دانی که غم نیاید اندر دلِ سیاهان

۱۵۷۳

اے دُور مانده از نظر دُور ماندگان
باز آی هم به جان و سر دُور ماندگان

عمرم به یاد رفت و نیامد به سوی من
آن باد کآوَرد خبرِ دُور ماندگان

مُردم ز زنده داشتنِ شب که در فراق
دشوار میرسد سحرِ دُور ماندگان

خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان
این است داغِ تازه‌ترِ دُور ماندگان

نبوَد به از نظارهٔ دیدار رفته دیر
هر تحفه کآید از سفرِ دُور ماندگان

هر شب رَویم و گریهٔ خونِ جگر کُنیم
آنجا که خود بوَد گذرِ دُور ماندگان

هر ساعتم ز خوردنِ غم خوابِ مردن است
آیا همینْست خواب و خورِ دُور ماندگان

دلها شود کباب، چو خسرو کُند نفیر
چون دُور ماندگان ز برِ دُور ماندگان

۱۵۷۴

اے تیغ برکشیده چو مردم کُشندگان
زنجیرِ تو به گردنِ گردن کَشندگان

از رفتنِ تو مرده شود زنده زیرِ خاک
جانا ، مرو که باز بُمردند زندگان

چون تو یکے لیافت اگر آبِ چشمِ من
هر چند گشت گردِ جهان چون دولدگان

هر بامداد بر سرِ راهت روَم به درد
پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسے که چو من طالبِ کسے است
کعبه چه آگهست ز پایِ دولدگان

بادے ست کآتشِ من ازآن بیش میشود
چندین که میدمند به گوشم دمندگان

صبر و قرار جسمّ و دل گفت "صبر کن"
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسروم بی خوبان به جان رسید
یارب، خلاص بخش مرا زین کشندگان

۱۵۷۵

اے بیخبر، ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
لعل سُم سمند تو محراب عاشقان

شب خواب دیدمت به بر خویشتن، ولے
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان!

یک شب به میهانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کُشتنِ تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطفِ تو در بابِ عاشقان

گرچه درونِ حجرهٔ جانهاست جایِ تو
هم ایمنی خطاست ز بَرِّ تابِ عاشقان

مردن هَمَم رها نکُنی زیرِ پایِ خویش
زینگونه هم مبَرّ مهِ منِ آبِ عاشقان

خسرو نزار و غمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصّابِ عاشقان

۱۵۷۶

ای، باد، بویِ یار بدین مبتلا رسان
در چشمِ من ز خاکِ درش توتیا رسان

گر هیچ ازآن طرف گذرے افتدت ز من
خدمت بر و سلام بگوی و دعا رسان

یک تار بهرِ پرسشِ من زان قبا بکَش
تشریفِ پادشاه به پشتِ گدا رسان

آن دل که برده ای ز من از نیستت قبول
باز آر و هم به سینهٔ این مبتلا رسان

جانے خراب دارم و وردست نامِ او
این درد را گرفته به نزدِ دوا رسان *

گفتی که نالهٔ تو به یار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد، آنجا مرا رسان

از دیده غرقِ آب شدم، مردمی بکُن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل
یارب، تو آرزویِ دلِ ما به ما رسان

خسرو که از فراق خیالے شد، اے صبا
از جاش در رُبا و بدان دلربا رسان

۱۵۷۷

برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان
ور نیز میتوان ز تو، بارے نمیتوان

از چون تو گل چگونه کسے آستین کشد
دامن کشیدن از سر خارے نمیتوان

گر در کشید گردن خورشید را دوال
جز در رکاب چون تو نگارے نمیتوان

چون صید طرّهٔ تو نگشته ست آسمان
مه را گرفتن از دم مارے نمیتوان

دریا شد از هوای لب تو کنار من
آخر کم از لب چو کنارے نمیتوان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته ماندهام
هم باز مانده از تو چو یارے نمیتوان

خسرو ز دور در تو درودے همی دهد
چون بر درت ز دیده نثارے نمیتوان

۱۵۷۸

بنشست عشقِ یار به جانم چنان درون
کز عافیت نماند نشانے درآن درون

خوناب گشت و کُشته نمی گرددم هنوز
آن آتشے که هست درین استخوان درون

هرکس زدے ز مردنِ فرهاد داستان
ما نیز آمدیم دراین داستان درون

یارب ، کسے بود که زبانم برون کشد
یکدم ز ناله می نرود از دهان درون

گفتم چو دیدمش که بهجانش درون کشم
او رفت بے اجازتِ من خود بهجان درون

در هردلے که در نرود دلبرے بسوز
آتش به‌خانه‌اش که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بوَد گاهِ مردمم
آن بت درآید از درِ من ناگهان درون

مُردم بر آستان و نرفتم درون ، کنون
خاکم نگر که باد برَد زآستان درون

اے مرغِ جان ، بخند یکے تا برون پرَد
مرغے که بر نشست دراین آشیان درون

گفتی که خسروا ، به دلم جای کرده‌ای
خشنودم ، از درم نبری یک زمان درون

۱۵۶۹

دل می بری و در خمِ مو میکُنی ، مکُن
آزردنِ دلِ همه خو میکُنی ، مکُن

تو جور میکُنی و من از دیده میکَشم
این شیوه گرچه نیک نکو میکُنی ، مکُن

خَلقے ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست
بارے تو گُل ز بهر چه بو میکُنی ، مکُن

گاهم زلخ نمائی و گه زلف میکَشی
بے رشته ام به چاه فرو میکُنی ، مکُن

لرزاُلست بر تو جانِ من از آه بیدلان
گه گه که گشت بر لبِ جو میکُنی ، مکُن *

خون میکُنی دلِ من و بندی به زلفِ خویش
خود میکنی و بر سرِ او میکُنی ، مکُن

جایِ دگر مده دلِ گم گشته را نشان
آواره ام چه سوی به سو میکُنی ، مکُن

گفتی که خسروا ، چه کُنم کت بوَد خلاص ؟
آن شانه را که در خَمِ مو میکُنی ، مکُن

۱۵۸۰

اے دیده ، ایش در رخِ جاناں نظر مکُن
ور میکُنی بر آں بتِ بیدادگر مکُن

اے دل ، نماند طاقتِ آنم که بشنوم
با من همه بکُن ، سخنِ آں پسر مکُن

میرفت و من بهٔخاک نهاده سرِ عزیز
در وے ندید ، یارب ازاین خوارتر مکُن

جاں خواهدم برآمدن ، اے باد ، زینهار
از زیرِ مویِ زلفِ پریشاں و تر مکُن

گفتم "نماند خواب و خورم در غمِ تو" گفت
"آخر نه عاشقی ، سخنِ خواب و خور مکُن"

اے شهسوار ، شکلِ تو مارا خراب کرد
یک مردمی بکُن که ازاینسو گذر مکُن

ای ماهِ نو ، ز حلقه بگوشانِ بندگیت
ما بنده ایم ، حلقه درآن گوشِ در مکُن

خسرو بر آستانِ تو افتاد و خاک شد
خواهی دراو نظر کُن و خواهی نظر مکُن

۱۵۸۱

عزمِ برون چو مستِ خمارے شوی ، مکُن
تاراجِ نقشِ آزری و مانوی مکُن

خُردی و همرهیِ بدان میکُنی ، خطاست
خوبی ، ولے چه سود که بد میشوی ، مکُن

گرچه خوش است جور و جفاهایِ نیکوان
لیکن اگر نصیحتِ من بشنوی ، مکُن

کج می نهی به گاهِ خرامش به دیده پای
افگار گشت چشمِ من ، این کج رَوی مکُن

گیرم که از لبم نرسانی گُل انگبین
بارے بدین سخن دلِ دشمن قوی مکُن

بنْمای رُو و چشمِ مرا منتظر مدار
بگْشای زلف و کارِ مرا یکتوی مکُن

عشق آفت است، خسروا، پا را به هوش نِه
تسلیم شو به بندگی و خسروی مکُن

۱۵۸۲

اے دل، ز وعدهٔ کجِ آن شوخ یاد کُن
خود را به عشوه، گر چه دروغ است، شاد کُن

بنْویس نامهٔ و روان کُن به دستِ اشک
لیک اوّل از سیاهیِ چشمم سواد کُن

تا چند خودمراده کُنی صد هزار کار
یک کار بر مرادِ منِ بے مراد کُن

اینک سواره میرود و تا بینمش
ای آبِ دیده یک نفَسی ایستاد کُن

خسرو، چو نردِ عشق به جان باختی، کنون
ماندن بدستِ نست، گرو را زیاد کُن

۱۵۸۳

ای دل، عَلم به مُلکِ قناعت بلند کُن
چشمِ طمع ز خوانِ خسان بی‌گزند کُن

خاکَست هستیِ تو و خواهی که زر شود
از کیمیایِ نیستیش بهره‌مند کُن *

در خلوتِ رضا ز سوی الله روزگیر
وابلیس را به سلسلهٔ شرع بند کُن *

روزی اگر به سوختهٔ محنتی رسی
بر آتشِ درونهٔ او جان سپند کُن *

آن ِکش ریاضتے نبوَد خود زَنَند نه
وآن کش محاسنے نبوَد، ریشخند ُکن

از کوی ِ عقل بر درِ سلطانِ عشق رَو
وین تاج ِنُفکت از سر و نعلِ سمند ُکن

تا چند زاغ ِ مزبله، لختے همای باش
خود را به نانمودن ِ خویش ارجمند ُکن

جان ِکش نخست در قدمِ شبروانِ عشق
برج ِ حصارِ چرخ ز همّت کمند ُکن

دشمن گرت ز پستی ِ همّت لگد زند
تو خاکِ راهِ او شو و همّت بلند ُکن

سنگ ار یکے زند، دعا شان دوباره گوی
کبر ار یکے ُکنند، تواضع دوچند ُکن

این آستانه ملک ِ کسے، زآن ِ دیگراست
خسرو برو تو، هیچ کسے را پسند ُکن

۱۵۸۴

جانا ، شبی به‌کویِ غریبان مقام کُن
چون جان دهم در کفِ پایت خرام کُن

داری به زیرِ غمزه و لب مرگ و زندگی
تا چند جان دهم ، به زبان ناتمام کُن

دعویِ خونبهایِ دلِ خویش میکُنم
یک بوسه بر لبم زن و قطعِ کلام کُن

میِ کت حلال باد بنوش و حرام کُن
بر زاهدانِ صومعه تقوی حرام کُن

یک جرعه نیم خوردهٔ خود بر زمین بریز
در کامِ مرده شربتِ «یُحْیِی العِظام» کُن *

تا بوکه بر لبِ تو رسم ، خونِ من بریز
وانگه به جامِ بادهٔ رنگین به جام کُن *

ای بادِ صبحدم، چو بدانسوی بگذری
از من سگانِ آن سرِ کو را سلام کُن

ای دل، چو سوختی ز هوسهای خامِ خویش
عمرِ عزیز در سرِ سودای خام کُن

خسرو، نظر درآن رخ و وانگه حدیثِ صبر
اندازهٔ تو نیست، زبان را به کام کُن

۱۵۸۵

امروز باز شکلِ دگر گشت یارِ من
یادی نکرد از من و از روزگارِ من

صد ره فتاده بر رهِ خویشم بدید و هیچ
رحمت نکرد بر دلِ امیدوارِ من

مُردم در آرزوی کناری و بختِ بد
نَنهاد آرزوی من اندر کنارِ من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نآمد که وای بر من و بر انتظار من !

گه آه و گه گریه و زاری و گه نفیر
یارب ، کجا شد آن همه صبر و قرار من ؟

گر من به کوی میدوم از بهر یک نظر
تا باکه گشت میزند آن شهسوار من

اے مردمان ، به زُهره و مه بنگرید ، لیک
زنهار منگرید به سوی نگار من

ایزد کجات بهر هلاک من آفرید
اے آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریهٔ خسرو ، دلش بسوخت
هرگز نگفتیش که بس ، اے دوستدار من

۱۵۸۶

از آمد آنکه سوختهٔ اوست جانِ من
خون گشته از جفاش دلِ ناتوانِ من

هرچند بینمش، هوسم بیش میشود
روزے دراین هوس رود البته جانِ من

آنجا طلب مرا که بود گردِ توسنش
روزے اگر ز خاک نیابی نشانِ من

اے زاهد، آن قدر که دعا میکنی مرا
نامش بگوی بهرِ خدا از زبانِ من

داغِ غلامیِ تو دریغم بود ازآن
هیچ است و باز هیچ بهایِ گرانِ من

بیگانگی مکن چو در آمیختی به جان
جانِ خود ازآنِ تست و خلاصِ تو آنِ من *

گفتی "حدیثِ بوسه تو دانی، ز من مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهانِ من"

چون نالم از غمِ تو که پروردهٔ وی‌است
گر بشُکنند بند ز بند استخوانِ من

ای مهرِ آرزوی، ز خسرو بتافتی
شرمت نیامد از من و اشکِ روانِ من

۱۵۸۲

ای بوده در ثنایِ تو دائم دعایِ من
بیگانگی مکُن که شدی آشنایِ من

دست از جفا بدار، وگرنه دعا کُنم
تا دادِ من ز تو بستاند خدایِ من

گر من دعا کُنم به سحرگاه، وایِ تو
گر دستِ من نگیری، صد بار وایِ من

تو از برای ِ عشق و عشق از برای ِ تو
من از برای ِ دردم و درد از برای ِ من

تو پادشاه ِ حسنی و خسرو گدای ِ تو
اے جان ، بگو که کیست فقیر و گدای ِ من ؟

۱۵۸۸

کم زانکه جان به کوی ِ تو دائم سوختن
گر جمله وام را نتوانم سوختن

گر تو نظاره آئی و یا پرسشے کُنی
مارا کدام چاره به از جامه دوختن ؟

در پرده‌پوشی ام چه کُنی کوشش ، اے رقیب
جهل است چاک ِ دامن ِ دیوانه دوختن

جانا ، مده اگر دو جهانت دهند ، ازآنک
یوسف[۳] به مَنْ بِزَید نشاید فروختن

شبهای من سیاه‌تر است ، ارچه لیم‌شب
از آه من چراغ توان بر فروختن

دعوی عشق کردهٔ خسرو ببایدت
چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

۱۵۸۹

خوش است میکده ، ساقی ، به‌روی همنفسان
ز جام ساقی دوشینه جرعهٔ برسان

محقق است که خیاط غیب روز ازل
ندوخت خلعت رندی به قدّ بوالهوسان

به کنج میکده بنشین مدام و قالع باش
که خون خویش خوری به که می ز دست کسان

چراغ عیش برافروز از شراب که زود
شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان

کسے که گوهرِ ذاتیش بے خلل باشد
چه التفات نماید به اختیارِ خسان

نهفته دار قدح را درونِ خلوتِ خاص
روا مدار که افتند اندراو مگسان

بیار باده که مارا نماند چون خسرو
غمے ز شحنه و قاضی و بیمے از عسسان

۱۵۹۰

رو ، اے صبا و سلامم به دلنواز رسان
نیازِ بنده بدان شوخِ عشوه‌ساز رسان

بمردم و نکشادم غمش ، چو جان بدهم
بَبر حکایت و بر محرمانِ راز رسان *

به جانِ کاسته السالهٔ فراق بگو
به شمعِ سوخته پروانهٔ گداز رسان

کجائی ، اے که دلت بر هلاک ناخوش بُود
بیا و مژده بدان لعلِ دلنواز رسان

من آنچه میکَشم اندر درازیِ شبها
به روزگار سرِ زلفِ او فراز رسان

دلم ببردی و ترسم که دردِ آن وسدت
دلم به زلف نگهدار و درد باز رسان

حریف می طلبد نرگسِ مُقامِر تو
خبر به حلقهٔ مردانِ پاکباز رسان

چو نیم خوردهٔ خود باده بر زمین فگنی
بگو "به روحِ ستم کُشتگانِ ناز رسان"

ز ناز این همه نتْوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدرے مرهمِ نیاز رسان

۱۵۹۱

نظر چگونه توان در همه جهان کردن ؟
چو نیست آنکه به رویش نظر توان کردن

به هرچه بی رخ تو پیش ازاین نظر کردم
به جان تو که پشیمان شدم ، ازآن کردن

به فتوی خط تو کآیتی ست در خوبی
حلال نیست تماشای بوستان کردن

چو کعبتین شگرف است چشم تو که چنان
مقام را نتوانند از استخوان کردن

گران کنی دل ، اگر گویمت که سنگدلی
اگر نه سنگدلی ، چیست دل گران کردن ؟

غمت که دانهٔ دلها خورد ، عجب مرغی ست
که جز به سینه نمی یارد آشیان کردن

عنانِ صبر شد از دست، در چه آویزم؟
که هیچ می نتوان دست در عنان کردن

غلامِ تو شوم، ار التفات کم نکُنی
خدای صبر دهادت بدین زبان کردن!

پُر آبِ دیده شدم، کشتئی همی باید
بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

۱۵۹۲

صواب نیست به تو فکرِ حورِ عین کردن
خطاست نسبتِ زلفت به مُشکِ چین کردن

برایِ خاطرِ دشمن ز دوست برگشتی
روا نباشد با دوستان چنین کردن

شکارهٔ نبَرد جان ز تیرِ غمزهٔ تو
چه حاجت است به هر جائیی کمین کردن؟

هزار جانِ گرامی هنوز کم باشد
فدایِ خاکِ رهِ مردِ دوربین کردن

مکن تعجّب ازاین داغ ِ بی برابن خرقه
به حشر خواهم ازاین داغ بر جبین کردن

ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو
مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن

۱۵۹۳

میسّر ار شود از چون تو نخل بر خوردن
ز شاخِ عمر توان میوه‌هایِ تر خوردن

من از لبِ تو خورم خون، تو از دل و جگرم
چه دوستی بود این خونِ یکدگر خوردن!

چو مفلسانِ هوسناک با تو چند از دور
به وهمِ خویش در اندیشه گل شکر خوردن؟

گر این گل است، خود انداز خاک در دهنم
که تو به خوردن می، من به خاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جان است، که تواند خورد
شکم‌پرست که نشناسد او مگر خوردن؟

چنین که سر زده در کوی دوست رفتن ماست
نه آتشیم بخواهیم تا به سر خوردن

به غمزهٔ تو کشان می‌برد دلم، ورنه
کسی به‌خود نرود دشنه بر جگر خوردن

به‌جان پذیر نه از دیده زخم او، خسرو
که عاشقی نبود زخم بر سپر خوردن

۱۵۹۲

چنین که بی تو زمانی نمی‌توان بودن
نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی به سوی من آی، ار چه عیب شاهان است
به کنج محنت درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و دُر بر دُرت فشانم، ازآنک
نه دوستیست به‌کوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رُخت گویند
چرا ز دیده نباشم، اگر توان بودن؟

ز سینه‌ام نه همانا برون رَوی همه عمر
چنین که خوی شدت درمیان جان بودن

ملامتت نکُنم گر جفا کُنی، زیراک
رها نمی کُندت حسن مهربان بودن

به بند سخت شدن، در شکنجه جان دادن
ازآن به است که در بند لیکوان بودن

طریق بوالهوسان است نی رهِ عشّاق
ز عشق لاف، پس از فتنه بر کران بودن

مپرس قصّهٔ خسرو، چه جایِ پرس آن را
که حیرتِ رُخت آموخت بے زبان بودن

۱۵۹۵

اگر بخواهمش آن رویِ دلستان دیدن
به هیچ رُوی نخواهم به گلستان دیدن

چو رویِ او نگرم، جان دهم که حیف بوَد
چنان جالے والگه بہرایگان دیدن

رُخش بدیدم و شد سرخ چشمِ من پیشش
به شیر دیدم و خونم نمود آن دیدن

بسے زبانِ دل و جان به هجرِ او دیدم
که هیچ سود ندیدم ازاین زبان دیدن

تمام هستیِ من بُرد، گر کُند نظرے
نخواهم آن‌همه را هیچ درمیان دیدن

نگارِ من ، ز خمِ جعد یک گره بگشا
مگر که دل بتواند خلاصِ جان دیدن

گران گریه نمی بیم از غمت ، وین سیل
به‌غایتی ست که نتوانیش گران دیدن

هزار خون به زمین ریختی ، وگر گویم
ز شرم سوی زمین چیست هر زمان دیدن ؟

چو در بیند خسرو ، گرش بریزی خون
زهی عال که باز آید از چنان دیدن

۱۵۹۶

ز زلفِ تو کمرِ فتنه بر میان بستن
ز من به‌یک سرِ موبت همه جهان بستن

دلِ پُر آتشِ من زان به زلف در بستی
که بس عجب بُد آتش به ریسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو ناله میکند آهو
وگر که چند گره بر شکم توان بستن

نگار بستن تو جادوئیست الدر دست
کزان نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبود چاره از دکان بستن

خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من
های را نتوان جز به استخوان بستن *

نبست خسرو مسکین دلی به توکه تراست
اگرچه نیز کشاید ازاین میان بستن

۱۵۹۷

دلم که سوخت ز عشقش چراغ جان من است آن
غبار کز تو رسد نور دیدگان من است آن

مسوز جانِ دگرعاشقان بدانِ غمِ خود
که من ز رشک بمُردم که حقّ جانِ من است آن

جفاست زآنِ تو می کُن ، بمیر گو چو رهی صد
وفا مکُن که نه زآنِ توآن ، ازآنِ من است آن *

بر آستانْت که حالے ز خونِ دیده نوشتم
بعُنوان که درد فزاید که داستانِ من است آن

به‌خاکِ کویِ تو مردن که خواستم به دعا من
تو نام اجل نهی و عمرِ جاودانِ من است آن

شد ار چه خارِ مغیلان ز هجر بسترِ خاکم
چو یاد میدهدم از تو ، پرنیانِ من است آن

اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه ، لیکن
چو در خیالِ توأم ، باغ و بوستانِ من است آن

گر ، اے صبا ، رَوی آنجا به جان دعاش بگوئی
ز من ولیک ، نگوئی که از زبانِ من است آن

شود به راهِ تو خسرو چو خاک تا پشانی
غبارِ ها چو لدانی که استخوانِ من است آن

۱۵۹۸

بیار ساقی و جامِ شراب در گردان
خراب کردهٔ خود را خراب‌تر گردان

ز بهرِ دُرد کشانِ آبگینه حاجت نیست
یکے سفالِ شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریفِ مرا بینی، اے صبا، جائے
خبر دهش ازاین مستمندِ سرگردان

به ترکِ صحبتِ دیرینه، گفتمش، هوس است
به فضلِ خویش، خدایا، دلش دگر گردان

کسان به یارب او مست و بیخبر ، یارب
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

بماند خسرو لب خشک و زآه گرم آخر
کیے بپرس و زبانے به لطف در گردان

۱۵۹۹

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران
خوش آن نشاط و تنعّم که بُود با یاران

چو از شگفتن نوروز عیش یاد کُنم
به چشم من گُل ، اگر نیستند ازآنِ یاران

چو دوستان وفادار رَخت بر بستند
جهان چگونه توان دید بے وفاداران

پدید نیست یکے هم ازآن ، تعالَی الله
نبوده اند مگر آن خجسته دلداران

فراق کرده دلِ ما خراب و مرهم نه
به حقهٔ فلک از بهرِ این دل افگاران

دلا، بدالکه به تعبیر هم نمی ارزد
جهان که صورتِ خواب است پیشِ بیداران

عزیزِ من به متاعِ زمانه غرّه مشو
که آنست داروی کیسه‌بُران و طرّاران

چو عمر میرود از حرص و آز، جان چه کنی؟
به هرزه چند توان کرد کارِ بیکاران؟

صلاحِ نفس مجو، خسرو، ز دلِ خود، ازآنک
طبیبِ مرده نسازد علاجِ بیماران

۱۶۰۰

آخر نگاهے بر حالِ ما کُن
دردِ دلم را روزے دوا کُن

از دستِ هجرانِ من در بلایم
یارب ، به فضلت آن را دوا کُن

گفتی "به وصلت روزے نوازم"
وقت است ، جانا ، وعده وفا کُن

من در فراقت شوریده حالم
باز آی و رحمے بر حالِ ما کُن

صد ره نویدم دادی به وصلت
امّیدِ ما را بارے وفا کُن

از خوبرویان زشتی نیاید
این زشت روئی آخر رها کُن

ریش مارا از خود میازار
اندیشه آخر روز جزا کُن

در عشق ، خسرو ، دل را چه قیمت ؟
جان و روان را پیشش فنا کُن

۱۶۰۱

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان، سایه همان، جا همان

گردِ چمن شاهدِ زیبا بسی
در دلِ من شاهدِ زیبا همان

پهلویِ من صد بتِ جان بخش، وای
آنکه مرا میکشد، الّا همان

در چمنی هرکس و من بر درش
باغِ من آن است و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همان است و تمنّا همان

چشمِ مرا سیل ز دریا گذشت
سوختگیِ دلِ شیدا همان

قهرِ تو لطفے ست که عشّاق را
خار همان باشد و خرما همان

فرق میانِ دو لبت کے توان
خضر همان است و مسیحا همان

از تو بلا وَز دلِ خسرو رضا
کز تو همان شاید و از ما همان

۱۶۰۲

رُوی ترش کرده به یاران مبین
سرکه‌فروشی مَکُن، اے انگبین

چاه مزن زیرِ لبِ چون سمن
رخنه مکُن در شکمِ یاسمین

رویِ زمین را توئی آبِ حیات
تشنه ز تو هرکه به رویِ زمین

زلف که شد طوقِ گلوی تو ، کرد
سلسله در گردنِ ماءِ معین

یکنفسی چشم ز ما بر مگیر
بے سببے چہرہ ز ما در مچین

لیک ازآن چشم کمین میکُنی
دیدۂ بد لیز ببین در کمین

پای برین دیدۂ پُر خون منہ
پنُہاں در خون و دلم در نشین

اے که ز روی تو جہان روشن است
آہِ منِ سوختہ را ہم ببین

خسرو آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبہ کَنیَم پوستین

۱۶۰۳

اے سمن نامۂ وفا بستان
نسخہ زان روی دلربا بستان

وے بنفشہ ز رشکِ طرّۂ تو
کوژ پشتے براو عصا بستان

خاکِ او توتیا شد، اے نرگس
دیدہ بفروش و توتیا بستان

گر توانی بدو رسانیدن
یک سلام از من، اے صبا، بستان

پس بگو کز دو چشم فتنہ‌ پُر است
بدہ انصافِ ما و یا بستان

روی چون ماہ را بہ چرخ نمای
ہفت آلینہ رونما بستان

به غلامی بخر مرا از من
وز دو چشمِ خودش بها بِستان

پس به چشمِ خیالِ خود بفروش
لیکن از چشمِ خود رضا بِستان

دل بُبردی و جان همی خواهی
گر بخواهی ستد، بیا بِستان

زر چه جوئی، ببین رخِ زردم
وز غمِ خویش کیمیا بِستان

نامهٔ ما اگر نمی خوانی
قصّه باری ز دستِ ما بِستان

دادِ خسرو ز دستِ قصّهٔ هجر
از برایِ خدای را بِستان

۱۶۰۴

عالَم   از جامِ لب   خراب مکُن
تهمت   اندر سرِ شراب مکُن

هر زمان   تافته   مشو   بر ما
تو   مهی ،   کارِ آفتاب   مکُن

با چنان   ره مرو   به غارتِ شب
کارِ   دزدی   به ماهتاب   مکُن

گرچه زان غمزه   فتنهٔ شهری
امشب   آرزویِ   خواب   مکُن

خیمهٔ حسن   را   به صحرا زن
گردنِ عاشقان   طناب مکُن *

ور   ترا آرزویِ کُشتنِ ماست
غمزه خود میرود ، شتاب مکُن

زلفِ خود را به زیرِ گوش منه
دامِ ماهی به زیرِ آب مکُن *

از دهانِ تو اَم سؤالے هست
گر نداری دهن، جواب مکُن

چشمم از گریه یک زمان باز آر
خانهٔ مردمان خراب مکُن

بے چراغ است خانهٔ خسرو
هر زمان رُوی در نقاب مکُن

۱۶۰۵

گواهِ جبین است بر دردِ من
سرشکِ روان بر رخِ زردِ من

ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا، اے گُلِ نازپروردِ من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
به‌کویِ تو آرد صبا گَردِ من

که دیده ست هرگز چنین آفتی ؟
کزو می بر آید دمِ سردِ من

فغانِ من از دستِ جورِ تو نیست
که از طالعِ مادر آوردِ من

من اندر خورِ بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو درخوردِ من

تو دَردے نداری که دردت مباد
ازآن رحمتت نیست بر دردِ من

۱۶۰۶

دل شکیبا نمی توان کردن
وآشکارا نمی توان کردن

سوخت جانم درونِ تن ، چه کنم ؟
پرده بالا نمی توان کردن

گفتی " اندر دلِ تو پنهان کیست ؟"
آه پیدا نمی توان کردن

گرچه گویند ، هرچه زیبا نیست
ترکِ زیبا نمی توان کردن

بختِ بد به نگردد از کوشش
خار خرما نمی توان کردن

صبر گویند "خسروا ، دانی ؟"
دانم ، امّا نمی توان کردن

۱۶۰۷

منِ خسته را زآنِ خود کُن ، بین
یک امروز مهمانِ خود کُن ، بین

بخور باده ، آئینه در پیش دار
نظر در گلستانِ خود کُن ، ببین

ندیدی که مه در گریبان بوَد
سر اندر گریبانِ خود کُن ، ببین

اگر لشکند دُر ز دندانِ تو
یکے زیرِ دندانِ خود کُن ، ببین

چه گوئی که خسرو ازآنِ من است
منِ خسته را زآنِ خودکُن ، ببین

*۱۶۰۸

چه کُنم کز دلِ من آن صنم آید بیرون
یا دل از سلسلهٔ خَم به خَم آید بیرون

آخر ، اے آہِ درون‌ماندہ ، دمے بیرون رَو
مگر از دل قدَرے دُودِ غم آید بیرون

مژهٔ تست چو پیکانِ کج اندر جگرم
بکَشم ، لیکن با جان ہم آید بیرون

جان رَوَد ، لیک دمِ مہر و وفایت گردد
آخر این روز که از سینه‌ام آید بیرون

من و رسوائیِ جاوید که عشقِ تو بلاست
هر که افتاد درین فتنہ ، کم آید بیرون

گر معمّایِ خطت را بہ خرد بر خوانند
قصّهٔ بیدلے از هر رقم آید بیرون

چنگ را مانَد خسرو که زند چون رہِ عشق
ناله از هر رگِ او زیر و بم آید بیرون

***۱۶۰۹**

اے شکل و بالایت بلا ، از بہرِ جانِ مردمان
بس کُن ز جولان ، ورنہ شد از کف عنانِ مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشے
آگہ نخواهد شد دلت زآہِ نہانِ مردمان

بادے ز زلفت می وزد، جانے ز ہرسو می برد
کو آن کہ بُودے پیش ازین سنگِ گرانِ مردمان

ہر ذرّہ از خاکِ درش، جانے دو سہ گِردش دوان
یارب، چہ سرگردانی است از بہرِ جانِ مردمان؟

پنہان سگم خواندی، خوشم، گیرم کہ لذّھی لقمۂ
بارے بہ سنگے شاد کُن سگ را میانِ مردمان

ہرشب من و کنجِ غمت، گویند خلقے باتو اَم
آخر ز صد شب واست کُن یک شب گمانِ مردمان

مُردم کہ چشمے تر نکرد آن سنگدل، اکنون نگر
سویت غریبِ مردہ را، چشمِ روانِ مردمان! *

آخر مسلمانیست این، آن غمزہ را پندے بدہ
تاراجِ کافر تا بہ کے در خان و مانِ مردمان!

من بر در تو ناکسان، آخر همی بار آورَد
ناخوانده، چون مهمان رَوَد خسرو به خوانِ مردمان

*۱۶۱۰

چه بلاست از دو چشمت نظرِ نیاز کردن
مژه را کشاد دادن، درِ فتنه باز کردن

چو کمالِ صنعِ بی‌چون ز جمالِ تست پیدا
نتوان حدیثِ عشقت ز رهِ مَجاز کردن

همه خوابِ مردمان شد به دو دیده تلخ، یارب
ز کجات گشتِ شیرین حرکاتِ ناز کردن

چه خوش است یادِ خلوت که دهد سرشکِ خونین
ز خراشِ دل گواهی به زبانِ راز کردن

دل پُر ز خون و با تو نزنم دمی که نتْوان
به حضورِ نازنینان غمِ دل دراز کردن *

تو بخسپ خوش که مارا ز غمش چو شمع خو شد
همه روز زنده بودن ، همه شب گداز کردن

به جفات دل نهادم ، بکُن آنچه می توانی
چه کُنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

به‌هوس فدا کُنم جان به درت که نیست عارے
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صف عاشقانَست اینجا ، مده ، اے فقیه ، زحمت
که به شهر بت‌پرستان نتوان نماز کردن

چه بوَد متاع خسرو که کُند نثار جانان
مگسے چه طعمه راند به دهان باز کردن ؟

۱٦۱۱*

گر ز شوخی نیستت پروای من
رحمتے بر چشم خون پالای من !

ناگهان گر گشتِ کویت می کُنم
چشمِ من در غیرت است از پای من

من چو جان بدْهم ، سگِ خود را مگوی
تا نگهدارد به کویت جایِ من

از دلم گر کرته تنگ آمد ترا
خود قبا کُن این دلِ یکتایِ من *

سوزشِ من از چراغِ خانه پرس
کوست سوزان هردم از سودایِ من

سنگ‌هائی کان به کویت می خورم
گو گوارا باد بر رسوایِ من

جانِ خسرو در دو چشمت یک نظر
گرچه سر زد این قدَر کالایِ من

*۱۶۱۲

یار ے فرمان و دل هم همجنان
یک دمے باقی و همدم همجنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود؟
بسته چندین دل به هر خَم همچنان

هر کسے پندے شنید و صبر کرد
کارِ من دشوار و درهم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من فگنْد
کفّهٔ امیّدِ من کم همچنان

هر شبے تا روز با خود بهرِ صبر
صد فسانه گویم و غم همچنان

جان نفَس بشْکست و در پرواز شد
دل بهدامِ فتنه گر کم همچنان

شد ز باران دیده خسرو را خراب
عشق را بنیادِ محکم همچنان

*۱۶۱۳

همی ریزی به بازی خونِ یاران
چنین باشد سزائے دوست داران؟

به خونِ بیدلان خوردن مکن خُوی
که کس را نآید این شربت گواران

منِ رسوا و هر سو خندهٔ خَلق
چو مستے درمیانِ هوشیاران

برایِ صبحِ پیروزی که بے تست
حیاتِ من چو شامِ سوگواران

تنم پرورده شد در خونِ دیده
چنان کز مے سفالِ باده خواران

نگویم دردِ خود با کس کزاین راز
نگنجد در دلِ نا استواران

منم سرگشته زیرِ پای خوبان
چو گوی افتاده در پیشِ سواران

شکاری را ز تیرِ تُرک روزی‌ست
مرا از ناوکِ مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقتِ بهاران

*۱۶۱۴

عشق آتشم در جان زد و جانان ازانِ دیگران
مارا جگر بریان شد و او میهمانِ دیگران

اے مرغِ جان، زین ناله بس، چون نیست جانان زآنِ تو
بیهوده افغان می کُنی در بوستانِ دیگران

که نقدِ جان لب را دهم ، که مایهٔ دل دیده را
من بوالفضولی می کُنم ، کالا ازآنِ دیگران

جُویم ز پیران بے غمی ، لیکن چنین بختم کجا ؟
با من جوان‌مردی کُند بختِ جوانِ دیگران

گر کُشتنی شد بیدلے ، تا کے ز خَلقم سرزنش ؟
بارے به تیغِ خویش کُش ، چند از زبانِ دیگران ؟

بگُذار میرم بر درت ، منِّهای خوبانِ دگر
مفُرست خاکِ کویِ خود بر آستانِ دیگران

بر دیگران می بندی ام ، اے چشمهٔ حیوان ، بکَن
چون خود بشُستی از دلم نام و نشانِ دیگران

گویم که مُردم از غمت ، گوئی که لتوان این قدَر
سهل است آخر ، جانِ من ، مردن به جانِ دیگران

تو سود کردی بنده را ، من جانِ زبان دادم به تو
مپسند بهرِ سودِ خود چندین زبانِ دیگران

تو مے خوری ، من درد و غم ، یعنی روا باشد چنین
شربت تو آشامی و تپ در استخوانِ دیگران

خسرو به تارِ موی تو جان می دهد دیگر جهان
گرچه علی‌الرغم منی جان و جهانِ دیگران

۱۶۱۵

دلِ گم‌گشته به بازار خریدن نتوان
ور دهد لابه ، چو تو یار خریدن نتوان

عشوه می ده که خریدار به جانم تا آنک
این متاعے ست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کُن قدرے ، چند درشتی و جفا ؟
گل خرَد هرکه بوَد ، خار خریدن نتوان

آهِ دل لیک نباشد ، تو جوانی آخر
جانِ من ، روز و شب آزار خریدن نتوان

بی‌گناهی تلفِ سوختگان سهل مگیر
زانکه جان است به بازار خریدن نتوان *

جان به سودات نهم، لیک بدین نقدِ حقیر
نازِ آن نرگسِ بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو به درویش ببینی، چه کنم؟
دولت و بخت به بازار خریدن نتوان

خسروا، زر به میان آر، چه جایِ سخن است
بر چون به گفتار خریدن نتوان

*۱۶۱۶

در رهِ عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد، شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیادِ دل افسرده پای
بر امیدِ صبرِ بی بنیاد نتوان زیستن

قوّتِ جانِ من توئی ، چند از صبا بوئی و بس
آخر این کس مردن است ، از باد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و نازِ آن بدخو بلا
با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

من به جان مرغِ اسیر و خَلق گوید صبر کُن
ایمن اندر رشتهٔ صیّاد نتوان زیستن

هرکجا گفتارِ شیرین رخنه در جان افکند
حاضرِ مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کَشم ، آخر جفا را هم حد است
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگارِ من پریشان شد ز یادِ زلفِ تو
در چنین ویرانهٔ آباد نتوان زیستن

جور کَش ، خسرو ، مزن دَم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

*۱۶۱۷

آرایشِ مجلس توئی ، مجلس بیارا هر زمان
نُقل و شرابے زان دو لب پیش آر مارا هر زمان

زینسان که بر هر موی تو از نفْسِ خود در غیرتم
آنجا که گستاخی ست این بادِ صبا را هر زمان

چون عاشقان را نماند از نقدِ هستی مایهٔ
تاراجِ سلطانی مکن مشتِ گدا را هر زمان

جان می رسد هردم به لب ، دانی که بارے نیست آن
جانِ تو ، کافزون تر کُنم نرخِ بلا را هر زمان

چون از تو می آید بلا یک جانست ، ور باشد دگر
بر ناز دستوری مده چشمِ دغا را هر زمان *

اے سر ، به زودی خاک شو ، پیشِ درِ آن نازنین
بوکز طفیلِ نازنین بوسیم پا را هر زمان

گرچه لبرَزم از رهش گردے ، تو ، اے بادِ صبا
می کو سلامِ چشمِ من ، آن خاک پا را هر زمان

گر نیست بارانِ کرم ، سنگے ببار ، اے آسمان
تا چند باز آرم تهی دستِ دعا را هر زمان!

خسرو ، اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خواه بس
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

*۱۶۱۸

یک دگر خَلق به سودای دل و جان گفتن
من و سودا و همه شب غمِ پنهان گفتن

برسیَم بر که شدی عاشق ، والله بر تو
مختصر شد ، هنرے نیست فراوان گفتن

گفتِ تلخ از لبِ شیرینِ تو زهر است ، دگر
برسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن

خون شود دل که کُنم با تو ز زلفِ تو گله
بر چنان رُوئی و آن گاه پریشان گفتن

بهترین روزِ مرا خوابِ اجل خواهد بُود
زین همه شب به دل افسانهٔ هجران گفتن

نامِ تو گویم و حسرت خورم، آرے چه کُنم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گوئی "غمِ خود گو، ز سرِ من بگْذر"
کاین حدیث است که بر رویِ تو نتْوان گفتن

گفتیَم "حالتْ چگونه ست ز هجرم" یعنی
جز ترا نیز توان با دگرے جان گفتن!

سوزِ خسرو همه پرسند، ولے چون نکُم
کآتشِ جان و جگر بیش شود زان گفتن

*۱۶۱۹

جانان همان و دل همان دردِ منِ شیدا همان
هرکس به سودای گُلی ، جانِ مرا سودا همان

در باغ هرکس از گُلی مست و منِ شوریده را
دیده به سویِ سرو و گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهرِ چرا چندین خوری غم ، چون کُنم
کآمد خوشی بخشِ همه ، بخشِ منِ تنها همان

زاهد ، به محرابم مخوان ، صوفی ، ز تسبیحم مگوی
مالِکم کوئی ذلیِ محراب و دردِ ما همان

سویش به پایِ خود شدم ، وز پایِ دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آن را که مستِ پا همان

جانا ، چه گویم دردِ خود با تو که بهرِ جانِ من
تو دل همان داری و من آن لعبتِ خارا همان *

دل بُر ز سودایِ لبت ، در سینه جائے خشک و بس
نرخِ متاع از حد برون ، درویش را کالا همان*

گفتی وجودت خاک شد ، آں خاک را جا بر دوم
من زحمتِ خود می بَرم ، مانّد مگر بر جا همان*

چندان چه جونی کُشتنم کان غم که دارد هجرِ تو
خواهی شنیدن ناگہاں امروز تا فردا همان

پندم دهند و لشنوم ، خواهم که هم صبرے کُنم
چوں تو به خاطر بگذری ، دل باز خسرو را همان

*۱۶۲۰

صبح دمید و روز شد ، شمع به گوشه نه کنون
شمع چه ، آفتاب هم ، چوں تو نشستهای درون

ساقیِ حسنِ خود تو شو ، ساقیِ خونِ خویش من
تو ز پیاله باده خور ، من ز دلِ کباب خون

گریهٔ چشمِ من نگر ، سوز ندارد آبجو
نالهٔ زارِ من شنو ، درد ندارد ارغنون *

از تو که شمعِ سینه‌ای سوخته گشت جانِ من
جان به چسان برون کَشم تا تو رَوی ز دل برون

فتویِ بت‌پرستیَم داد رخِ تو ، چون کُنم
چون به شریعتِ غمت مفتیِ عقل شد برون

طرّهٔ مُشک‌سایِ تو ظلِّ معطّر الصّبا
نرگسِ نیم‌مستِ تو بابِ مهیّج الجنون *

لاله‌ستانِ عاشقان بهرِ رخِ تو خونِ دل
نوشد و بر همین دهد دیدنِ روی لاله‌گون

من ز وجود بےخبر ، خیلِ خیال در نظر
بحر به خواب در کَشم ، تشنگیَم شود فزون

تیشهٔ تیزِ عشق را تاب کے آرد آدمی ؟
گرچه ستونِ سنگ هست ، ورچه که هست بیستون *

ساغرِ آرزوی من ، وه که چگونه پُر شود ؟
چرخ چنین که می دهد دور به کاسهٔ نگون

جهدِ حسود ، خسروا ، در طلبِ مرادِ دل
رامِ کسی نمی شود بخت به حیله و فسون

*۱۶۲۱

ای مُشک وام داده زلفت به آهوی چین
زان زلفِ مشکفامت عشّاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طرّهٔ چو سنبل
بنْشست بادِ بُستان زان عارضِ چو نسرین

یک ره به لبِ خنده دلدان نمای مارا
تا اوفتادن آید دلدانه‌های پروین

بسیار روی خوبان دیدم ، ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ رویِ تسکین

چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت
که که اگر توانی نزدِ من آی و بنشین

پیراهنِ جفا را هر روز می بپوشی
حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین

لب خواهد از تو خسرو، گوئی که هیچ ندْهم
گر هیچ نیست، جانا، بارے زبانِ شیرین

*۱۶۲۲

خه از کجا ها می رسی آلودهٔ مے همچنین
در خون شده زلف آنچنان، رخسار پُر خَوے همچنین

چون دشمنانم میکُشی، من خود شدم کُشته، ولے
آخر مسلمانی ست این، اے دوست، تاکے همچنین؟

سختیِ جانم بین که چون سوزِ ترا تاب آورم
ناچیز گردد، گر فتد یک شعله در نے همچنین

از بہرِ جانے در رُخت ، کے گویم ایں کز جور بس ؟
می‌کُن تو تا من میکشم جور بہا ہے ہمچنیں *

ہر شب خورم در بزمِ غم ، کہ خونِ دل ، گاہے جگر
وہ چوں خرابی ناوردم ، نُقل آنچنان ، مے ہمچنیں ؟

چوں من گرفتارت شدم ، زآنم چہ کآرلدم خبر ؟
ماہیست در روْم آنچنان ، خوبیست در رے ہمچنیں ؟ *

خسرو کہ نالد گہ گہے از جور و از بیدادِ تو
کہ لائیِ عشقت می زلد ، لنْسندم از وے ہمچنیں

*۱۶۲۳

از خالہ دشمن خاست دل ، فریادکردن چوں توان ؟
بے صبرم از بے خان و مان ، برباد کردن چوں توان؟

اے دوست ، چندیں غم مخور بہرِ خرابیِ دلم
تا دولتِ خوبان بوَد ، آباد کردن چوں توان ؟

هرچند کوشیدم به جان دل باز مالدن از بُتان
شاگردِ ما زد دوست را، استاد کردن چون توان؟

گفتم "دلم آزاد کُن" گفتا "به بازی بستدم"
زینسان گران داده بهار، آزاد کردن چون توان؟

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رهش
سلطان چو خود خنجر کشد، فریاد کردن چون توان؟

گفتی که از جان یاد کُن، از من چه حیران مانده ای؟
آنجا که حاضر تو شوی، در یاد کردن چون توان؟

هجران کشیده تیغِ کین، تو، سست پیمان، دل دهی
بر اعتمادِ چون توئی دل شاد کردن چون توان؟

من خود کشم جورت، ولی تو خود بگوئی بیوفا
چندین به رویِ دوستان بیداد کردن چون توان؟

خسرو ز دل غرقه به خون، یاران به تیمارِ منَش
در روزِ طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان؟

*١٦٢٤

آستانِ یار و آن که خونِ من
شاد باش، ای طالعِ میمونِ من

باده خواهی خورد، روشن شد مزاج
چون چنین شد یارِ اوّل خونِ من

بوالعجب کاری ست، من مشغولِ جان
وان رقیبت در چرا و چونِ من

کاری افتاده ست با شبها مرا
تو بخسپ، ای بختِ دیگرگونِ من

کُشتی و یازم رهائی شد ز هجر
دیر زی دردِ درون افزونِ من

خونِ دل از دامن، ای دیده، مشوی
یادگارست این ازان مجنونِ من

شعرِ خسرو مایۂ دیوالگیست
تا نیاموزد کسے افسونِ من

*١٦٢٥

عیشِ من تلخ است ازان شکّر لبِ شیرین سخن
چون بخندد ، ورچه باشد ، هست در پروین سخن

مُردنم نزدیک شد هنگامِ شربت دادنست
کیست کارد یک سخن بر من ازان شیرین سخن؟

بوکه برِیَم ، اے صبا ، از بهرِ من بهرِ خدا
که گهے جاسوئے کُن ، زو دمے برچین سخن

کاش بیدردان بدیدندے رخِ زیبایِ یار!
تا نگفتندے به طعنِ بیدلان چندین سخن!

اے که گوئی "عشق چه بُوَد"؟ باش تا از خونِ من
بعد ازآنت مَرد خوانم ، گر بگوئی این سخن

عاشقی وانگه مسلمانی ، لدانی ، اے سلیم ،
دوستی چون با بتان افتد ، رود در دہن سخن ؟

بہترین روز آلنے می بینم از تو در جہان
گفتِ من بشنو ، مکن ، جانا ، بدین آلین سخن

جادوان را لب بدوزد سوزنِ مژگانِ تو
وہ کہ بیشت چون برآید از منِ مسکین سخن *

در ہوایِ رویِ تو خون می چکاند از غزل
خسروِ رنگین سخن گر رنگ بازیِ زین سخن

*۱۶۲۶

صد رہ گذری ہردم بر جانِ خرابِ من
رحمت نکنی ہرگز بر چشمِ پرآبِ من

بر زد ز دماغم دود از شربتِ عشق ، آرے
ے دردِ سرے نبود مستیِ شرابِ من

هرچند دلم خون شد ، سوزاکِ من افزون شد
کُشته نشد این آتش از آبِ کبابِ من

جانم به‌گداز آمد ، کو آن همه عیشِ من ؟
شبهایِ دراز آمد ، کو آن همه خوابِ من ؟

چون گریه کُند چشمم ، ماتم‌کدهٔ باید
تا بر سرِ همدردان ریزند گلابِ من

می سوز دلِ تنگم ، اے هجر ، مگر زین سو
بر بویِ کباب آید آن مستِ خرابِ من

در دوزخ اگر سوزم ، زین نیست مرا دردے
هستی تو بهشتی رُو ، این است عذابِ من

یک تارِ قبایم ده خلعت ز پیِ خسرو
دران نبوَد بارے تشریفِ جوابِ من

*۱۶۲۷

سواره اینک آن سروِ روانم می روَد بیرون
بگیریدش او ، کز کف عنانم می روَد بیرون

دعائے خوانْش ، اے زاهد که چندین خاطرِ خسته
به همراهیِ آن جانِ جهانم می روَد بیرون

کمر بکْشای ، اے کافر که دینم می شود غارت
عنانِ گرد آر ، اے خولین که جانم می روَد بیرون

بدی گر گویمت ، جانا ، مگیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم می روَد بیرون

به جانان گفتم ناکه نخواهد رفت جان ، یارب
چه نام است این که هربار از زبانم می روَد بیرون ؟

چه دلها زان که خَست این نالههایِ زارِ من ، یارب
جگردوز است تیرے کز کمانم می روَد بیرون

دلبری می کُنم پیشش که خواهم تَرکِ جان گفتن
دلِ من دالد و هم من که جانم می رَوَد بیرون

عجب حالے که خالی می نگردد سینهٔ خسرو
بدین گونه که این اشکِ روانم می رَوَد بیرون

*۱۶۲۸

چشم است ، یارب ، آنچنان یا خود بلای جانِ من
جور است ازالسان داستان یا غارتِ ایمانِ من

شوخ و مقامر پیشه‌ای ، قتّالِ بے اندیشه‌ای
خونین چو شیرین تیشه‌ای ، صیدت دل قربانِ من

هر روز آیم سویِ تو ، دل جُویم از گیسویِ تو
کان دل که دارد خویِ تو ، بودست روزے آنِ من

از غارتِ خوبان مرا جانِ رها شد مبتلا
تو ، شوخ ، دیگر از کجا پیدا شدی از جانِ من؟

اے ، گنجِ دلها ، مستیت ، در قتل چابکدستیت
دردِ من آمد مستیت ، دیوانگی درمانِ من

هجرم بکُشت و شوق هم ، روزے لگفتی از کرم ،
"چون است در شبهایِ غم ، آن عاشقِ حیرانِ من ؟"

با عاشقانِ تنگدل زینسان منه در جنگ دل
آخر بترس ، اے سنگدل ، زآهِ دلِ بریانِ من

خیز ، اے صبایِ مُشک بو ، بر گِردِ رخِ من راه جُو
حالِ منِ مسکین بگو ، در خدمتِ جانانِ من

*١٦٢٩

آه ازین تنگ قبایان شده تنگم دامان
که نه سر ماند مرا در غمِ ایشان نه امان

لب کشایند و نباتے ندهندم ، آرے
کامِ خود را نتوان یافتن از خودکامان

گر برم در برِ شان دست، بدزدند اندام
سیم‌دزدی عجبی نیست ز سیم‌اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند
این دلِ پختهٔ من سوخته شد زین خامان

خسرو از بهرِ تو بدنام شد، از وی بگریز
نیک‌نامی نبود در روشِ بدنامان

*۱۶۳۰

ای جهانی کشته، جانِ چند کس خواهی شدن؟
تهمت‌آلودِ زبانِ چندکس خواهی شدن؟

من ز دوَرت هم نبینم، تو علی‌رغمِ مرا
مونسِ چشم و روانِ چند کس خواهی شدن؟

جان دهد هرکس که بیند ناگهت، زین گونه گو
تا بلای ناگهانِ چند کس خواهی شدن

از خرامت بسکه می میرد بسے نظّارگی
جانِ خسرو ، جان‌ستانِ چندکس خواهی شدن ؟

۱۶۳۱*

بنشین نفَسے کز همه لطفِ تو بس است این
بستان که ز جانم نفَسِ بازپس است این

در هستیِ من چند زنی شعلهٔ هجران
آخر دل و جان است ، نه خاشاک و خس است این

گفتم که گزیدم لبِ چون قندِ تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خوابِ مگس است این

اے باد ، برو این نفَس از ما برسانش
کاے عیسیِ جان‌ها ، گروِ یک نفس است این

خوش می کُنم اندر هوسِ رویِ تو جانے
هست ارچه خوش آینده و ناخوش ، هوس است این

گفتم که به فریاد رس از غمزهٔ خویشت
تیرے به من انداخت که فریادرس است این

من بندهٔ آن چشم که از گوشهٔ چشمم
شب دیدی و گفتی که براین در چه‌کس است این ؟

خسرو چه کُند نالهٔ عشّاق ، میا تنگ
کاخر هم ازان قافله بانگِ جرس است این

*۱۶۳۲

اے آشنا ، درین چهِ بے بُن نظاره کُن
تا اندرو نگون فتادی کناره کُن

تا کے به جهد چارهٔ مال و درم کُنی ؟
گر ممکنت بود ز پیِ عمر چاره کُن

تاجِ سرِ فلک چه نظاره کُنی به فرق
چون خشت زیرِ سر نهد ، آنگه نظاره کُن

بر لوحِ خاک احسنِ تقویم چون توئی
در خویشتن شمارِ سپهر و ستاره کُن

بگْذر ز دهر و عنصر و اجرام ، چرخ را
پیشِ عروسِ همّتِ خود پیشکاره کُن

چون زآفتاب و مه تو بهی ، گر شوی چراغ
سیلی به نور گو ، به زبان صد حراره کُن

ور خار بهرِ مطبخِ تجرید میکشی
طوبی و سدره بشکن و بر پشتواره کُن

دل گوهری‌ست ، گر به رگِ راست بندیش
آن رشته را بتاب و درین سنگ پاره کُن

خسرو ، به سیمِ معنی اگر در رسیده ای
آن سیم را به گوشِ دلت گوشواره کُن

*۱۶۳۳

چون همی دانی که تن چون جان نهان خواهد شدن
تن چو جان جاوید کن کز کوشش آن خواهد شدن

زآسمان خضروش چون چشمهٔ عمر آمدست
کین حیات از بیشتر هم بر کران خواهد شدن

بهر چه گردد ، گرانبار الدرین راه دراز
کاروانی کان به سوی آن جهان خواهد شدن

این بلندیهای صورت خواستن از بهر چیست ؟
چون زمین است آدمی بی آسمان خواهد شدن

کوش در لعبی که از ماتت به قایم ره برد
چون سراسر مهرهایت رایگان خواهد شدن

تاکی آرایش کنی ، گاه از دُر و گاه از گهر
در نگین‌دانی که آخر خاکدان خواهد شدن

پیش ازان طعمه مکُن پیشِ سگان حرص و آز
قالبے کاندر نہایت استخوان خواهد شدن

حقِّ صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان
چون همی دانی جدائی درمیان خواهد شدن

نکتهٔ خسرو گران دُرّے ست، ور خوش نآیدت
تو مکُن در گوش، گوشِ تو گران خواهد شدن

*۱۶۳۴

اے غمت خوشتر ز شادیِ کسان
از غمِ خود هر دمم شادی رسانْ

چون کسان گر لایقِ خدمت نه ایم
لعنتے بفْرست بر ما ناکسان

پاره پاره کُن مرا بر فرقِ خویش
تا همه زاغان برند و کرگسان

هر کسے در کعبۂ وصلت رسید
من بمردم درمیانِ واپسان

مہربانی زو مجو ، خسرو ، ازانک
شعله را رحمت نیاید بر خسان

*۱۶۳۵

یک شب ، اے ماہِ جہان‌افروزِ من
بر منے آی و باش صبرآموزِ من

نیست یک ذرّہ ترا دل گرمئے
گرچه صد دل پخته گشت از سوزِ من

از چه روزم شد سیه ، مانا فتاد
سایۂ شبہایِ منے بر روزِ من

میدهم جانے ، بگذر و ناخوش مکن
بہرِ فردا مہلتِ امروزِ من

گربه هم بر من شبخون می کُند
خسروا ، بین لشکرِ فیروزِ من

*۱۶۳۶

ازآنِ خویش کُنم من که جان دهم بستان
که زآنِ خود نشَوی تو به حیله و دستان

بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکَری
حلال بادت شیرے که خوردی از پستان

چه باشد ار به سرِ وقتِ من رسی وقتے
چو مکرمان به سویِ کلبهٔ تهی‌دستان

برون خرام که تا پارسایِ ثابت‌حال
قدم درست نیارد نهاد چون مستان

مرا که دعویِ بازارِ زهد و تقوی بُود
به یک کرشمهٔ چشمت تمام بشکست آن

منِ ضعیف چه مردِ غمت که بازویِ عشق
به پنجهٔ تاب دهد دستِ رستمِ دستان

صلایِ عیش دهندم مرا که دل جائی مت
چه جایِ رفتنِ باغ است و گشتنِ بُستان

غلامِ نالهٔ دیوانگانِ رویِ توأم
خوش است زمزمهٔ مرغ در بهارستان

کہے کہے دلِ من شاد کُن به دشنامے
دعایِ خسروِ مسکین بدین قدَر بِستان

*۱۶۳۷

گر هوس بُردم به رُویت چشمِ خود بر دوختن
چشمِ کین توز تو نیکو داند این کین توختن

گر بدوزی دیده از تیرم که در رُویم مبین
هم به روُیت گر ز رُویت دیده دانم دوختن

میخورم دودِ چراغِ دل همه شب تا به روز
هم نمی آرم خطے از لوحِ صبر آموختن

بر منِ دلسوخته همسایه هم ناید گہے
جز به آتش خواستن یا خود چراغ آفروختن

گر تو نظّاره کُنی، باید مرا آتش زدن
والدک الدک پیشِ تو، بل ذرّه ذرّه سوختن

وه چه خوش می آید از تو این قدَر گفتن به ناز
"بنده خسرو را که بفروشم، ولے نفروختن،،

*۱٦٣٨

چون بستدی دلِ من، پرسشم کُن به ازین
بُردی چو جان ز تنم، تیرم مزن ز کمین

زان ره که خندهزنان آئی چو سروِ روان
خواهم که هم به زبان خاکے شوم به زمین

اے بنده سهر و مهت ، صد جان ته ِ کُلهت
گشتم چو خاکِ رهت ، دامن ز بنده مچین

دل در غمِ چو تو سهی ، جان مرگم چو تو نه ای
از مرهم چو تو نهی ، دردم فزون شد ببین

از خنده چون نمکے ریزی ز لب دمکے
ملکِ دو جم نه یکے گیری ازان دو نگین

از من به سوی ِ دیگر بر مشْکن و مگذر
کُن هرچه هست دگر بر جانِ من مکُن این

اے لاله ، از تو خجل ، سرو از پای به ِگل
بنْشسته ای چو به دل ، لختے به دیده نشین

رویت بلای ِ جهان ، عشقِ تو داغِ نهان
لعلِ تو راحتِ جان ، زلفِ تو آفتِ دین

تآئی به دست مرا ، خسرو کجا ، تو کجا !
ماهی مگر به سما یا حورِ خلدِ برین ؟

*۱۶۳۹

آخر بگو، اے نازنین، نازِ تو تا کے همچنین ؟
پوشیده در جان میخلد رازِ تو تا کے همچنین ؟

حسنت بلا، نازت جفا، بارے برآمد جانِ من
حسنِ تو تا کے همچنین، نازِ تو تا کے همچنین ؟

نبوَد نوایِ درد خوش، نشنید چون نالیدنم
خندید چون چنگِ نگون سازِ تو تا کے همچنین ؟

چشمِ شکار اندازِ تو بازے ست کو مردُم خورَد
عالَم ز مردم شد تهی، بازِ تو تا کے همچنین ؟

خسرو لبِ خود می گزی، بهرِ لبش چون نیست آن
بیهوده بر لبهایِ خود گازِ تو تا کے همچنین ؟

*۱۶۲۰

در سرم باز هوائے ست که گفتن نتوان
مهرِ خورشید لقائے ست که گفتن نتوان

غمِ بالاش مرا کُشت ، نمی یارم گفت
راستی را چه بلائے ست که گفتن نتوان

هر نفس دم چو نے از پردهٔ عشّاق زدن
کارِ بے برگ و نوائے ست که گفتن نتوان

تا بدیدم خمِ ابروی ِ هلال آسایش
قدم انگشت نمائے ست که گفتن نتوان

مهربانے که ندارد سرِ سودای ِ کسے
در سرِ بے سر و پائے ست که گفتن نتوان

خسروا ، داد ازین بے که به مهرش بکَشم
کینِ مِی تاب ز جائے ست که گفتن نتوان

*۱۶۳۹

آخر بگو ، اے نازنین ، نازِ تو تا کے همچنین ؟
پوشیده در جان میخلد رازِ تو تا کے همچنین ؟

حسنت بلا ، نازت جفا ، بارے برآمد جانِ من
حسنِ تو تا کے همچنین ، نازِ تو تا کے همچنین ؟

نبوَد نوایِ درد خوش ، نشْنید چون نالیدمَ
خندید چون چنگِ نگون سازِ تو تا کے همچنین ؟

چشمِ شکار انداز تو بازے ست کو مردُم خورَد
عالَم ز مردم شد تہی ، بازِ تو تا کے همچنین ؟

خسرو لبِ خود می گَزی ، بہرِ لبش چون نیست آن
بیهوده بر لبهای خود گازِ تو تا کے همچنین ؟

*۱۶۲۰

در سرم باز هوائے ست که گفتن نتوان
سپہرِ خورشید لقائے ست که گفتن نتوان

غمِ بالاش مرا کُشت، نمی یارم گفت
راستی را چه بلائے ست که گفتن نتوان

هر نفَس دم چو نے از پردۂ عشّاق زدن
کارِ بے برگ و نوائے ست که گفتن نتوان

تا بدیدم خمِ ابروی ہلال آسایش
قدم الگشت نمائے ست که گفتن نتوان

مہربانے که ندارد سرِ سودایِ کسے
در سرِ بے سر و پائے ست که گفتن نتوان

خسروا، داد ازین بے که به مہرش بکَشم
کین می تاب ز جائے ست که گفتن نتوان

*۱۶۴۱

امروز به نظّارهٔ آن سروِ خرامان
بس عاقل و هشیار که شد بے سر و سامان

جانم شده گمراه و به دل مانده خیالے
زان سرو که می رفت به صد ناز خرامان

اے بیخبر، از حال چه‌گویم به تو این حال
دانی که ندانند غمِ سوخته خامان

از چشمِ غلامان چو نه ای هیچ گہے دُور
خواهم که ببوسم به هوس چشمِ غلامان

گر پیشِ تو لافد مهِ کامل، نپْذیرد
دعویِ تمامی کس ازین نیم تمامان

از بویِ خط و زلفِ تو بس جا که روَد باد
گر وام کُند مُشکے ازان غالیه دامان

خسرو چه دَری جامه ، چو فرهاد شو از عشق
کز ناله کسے را فگنْد چاک به دامان

*۱۶۲۲

ز سرِ کرشمه یکره نظرے به رویِ من کُن
به عنایتے که دانی گذرے به سویِ من کُن

سَم و دلے و دردے ز غمت چو ناتوانان
به زکوٰةِ تندرستی نظرے به سویِ من کُن

هم بویِ عُود نبوَد که به رغبتش بسوزی
دل سوخته ست ، قدْرے نظرے به بویِ من کُن

اگر ست رسمِ خوبان که به سو نهند دلها
دلِ خود بیار و جایش به تنِ چو سویِ من کُن

به دو زلفِ طوق‌دارت ، نه یکے که صد به هر خَم
وگرت هزار باشد ، همه در گلویِ من کُن

تنِ خاکیم لبالب همه پُر ز خونست از تو
لبِ خویش را تو ساقی، ز سرِ سبوی من کن

نگران مشو ز خسرو که بد است حالش آخر
نفسے بیا و بنشین، بدِ من نکوی من کن

*۱۶۲۳

منم و خیال بازی شب و روز با جوانان
ز خطِ خوشِ تو با خود ورقم خیال خوانان

که زند به شهر ازینان که اسیرِ تو جهانے
تو چو خونیانِ ظالم ز کرشمه تیغ رانان

تو که پیرِ زهد و تقوی به خرامشے کُشی صد
چه غمت بود عفاالله ز هلاکتِ جوانان

سخنِ فراقت از دل، هوسِ هلاکِ من شد
چو نفیر و آه و جانم به حضورِ ناتوانان

من و حیرت و خموشی ، تو لشناسی این معمآ
که حدیثِ خوش نگفتی به زبانِ بے زبانان

چه کُنم ، چه حیله سازم که به جان رسید کارم
که ز طعنِ خلقِ نادان ، به زبانِ کاردانان

تو اگرچه گاه گاهے نکُنی نگه به خسرو
چه خوش است ، وه که جانش به حدیثِ بدگمانان !

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد سوم)

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد سوم)

[در فهرستِ حاضر نشانه‌هایِ زیر برایِ نسخه هایِ چاپی و خطیِ غزلیاتِ امیر خسرو که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
چاپِ تهران ، ۱۳۴۳ ه‍ ش

ج : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
موزهٔ فتزولیام ، کمبرج ،
بشماره : 199 (P) 506

س : سعدی و خسرو ، چاپ لاهور ، ۱۹۷۰ م

ع : نسخهٔ خطی التخاب دواوین امیر خسرو ، کتابخانهٔ شخصی پروفسور سید وزیرالحسن عابدی، لاهور

م ۱ : نسخهٔ خطی از مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطی دیوان امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطی کلیات امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 21, 104

ن ۱ : کلیات عناصر دواوین خسرو ، چاپ کانپور ، ۱۹۱۶ م

ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنئو ، ۱۹۶۷م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه های چاپی و خطی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات دراین فهرست نشانهٔ "ق" را گذاشته ایم ـ در فهرست زیر شمارهٔ غزل را در نسخهٔ حاضر در ستون اول و شمارهٔ بیت را در غزل مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شمارهٔ بیت حرف "ا" را برای مصراع اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم ـ ستون سوم شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه‌بدل‌هائی است که در متن حاضر اختیار کرده ایم ـ نسخه بدل های متن اساسی خود مان را که

دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ، چاپِ تهران بوده و همین طور نسخه بدل هایِ سائرِ نسخ را در ستونِ چهارم مندرج ساخته ایم -]

شمارهٔ غزل در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل‌هایِ اختیار کرده در متنِ حاضر	نسخه بدل ها و اختلافاتِ متن در نسخه‌هایِ چاپی و خطی
۱۰۶۸ :	۵ ب :	سخن (م۳)	سمن (ت)
۱۰۶۹ :	۵ أ :	هوس و شَستن (ق)	هوس شستن (ت)
۱۰۷۰ :	۵ أ :	لبت (پ ۱ ، ن ۱)	بست (ت)
۱۰۷۱ :	مقطع ب :	به گفت و گوی (پ ۱، پ ۲ ، ن۱)	بگفتگوی (ت)
۱۰۷۵ :	۶ ب :	تقدیر (ق) ، چه (ق)	تقصیر (ت) ، چو (ت)
	مقطع ب :	بیچاره (پ ۱)	محبوس (ت)
۱۰۷۶ :	۵ أ :	اللهی (م۳)	اللّٰهی (ت)
۱۰۷۹ :	۶ أ :	فدا (م۳ ، ن ۲)	فدای (ت)
	۸ أ :	خان و مانے (ق)	خانمانی (ت)
۱۰۸۰ :	۲ أ ،	سرخ (ق)	سبزه (ت)
۱۰۸۱ :	۳ أ :	چندے (ق)	چند بے (پ ۱ ، ن۱)
	مقطع ب :	آور (ق)	اورا (ت)
۱۰۸۲ :	۲ أ :	چنان (ق)	چسان (ت)
	۸ ب :	طرفِ (ق)	ترک (ت)
۱۰۸۳ :	مطلع ب :	به بر قبا (ق) ، کُرته (ن ۲)	بر قبا (ت) ، گرته (ت)
	۳ أ :	ز خونِ (پ۱ ، ج)	بخون (ن ۱)

۱۰۸۵ : ۷ أ : دنگ (ق) رنگ (ت)
۱۰۸۸ : ۲ أ : چه سود (پ ۱) حسود (ت)
۳ أ : پنهان (ق) تنها (ت)
۷ أ : دارد (ق) باشد (ت)
۸ ب : منتقے (پ۱، ج ، م۳) متقی (پ ۲)
۱۲ أ : تن (م۳) من (ت) ،
یابی (ب ۱) بین در (پ ۲) ،
ب : سیمجور (پ۱، ن۱) سیم و خور (ب ۲)
۱۴ ب : بادِ (ن ۱) مار (ت)
مقطع ب : خور (ق) حور (ت)
۱۰۹۰ : ۲ أ : ناز (پ ۱ ، ن ۱) یار (ت)
۵ ب : هست (پ ۱، م۳) مست (ن ۱)
۱۰۹۱ : مقطع أ : گشتِ (ق) کشت (ت)
۱۰۹۲ : ۳ أ : اے قدر ، (ق) اینقدر (ت)
۱۰۹۳ : ۵ ب : که (ج) گر (ت) ،
شامِ بهار شام و بهار (ت)
(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)
مقطع ب : ازان رویِ تو (ن۱) بر خسرو (ت)
۱۰۹۴ : ۴ ب : شغل (ق) شعبه (ت)
۱۰۹۵ : مطلع أ : شاله (ن ۱) خاله (ت) ،
ب : هست یک فتنه مست بگرفته لب
لبت نرگس (ن ۱) ساغر (ت)
۴ أ : اهلِ صورت (ن ۱) اصل شهوت (ت) ،
سوختنی (ن ۱) سوختن (ت)
۶ أ : گرانِ جانِ خرد (ق) گر آن جان و خرد (ت)

۱۰۹۵ :	مقطع ا :	عاقبت گشت (ن ۱)	گشت مجموع (ت)
۱۰۹٦ :	مطلع ا :	برَود (م ۲)	برد و (ت) ،
	ب :	ور (ق)	در (ت)
	۳ ب :	گو (ق)	که (ت)
۱۰۹۷ :	۳ ا :	از (ق)	در (ت)
	٦ ا :	گردن (ق)	کردن (ت)
۱۱۰۰ :	مطلع ا :	باز خود را دیوانه (پ ۱)	یار خود را بدنام (ت)،
	ب :	مبادا (ن ۱)	میایاد، (ت)
	۵ ا :	جانا (پ ۱ ، ن ۱)	جانها (ت)
۱۱۰۲ :	۵ ب :	همم ازو (پ ۱)	ازو تو هم (پ ۲) ، از اوی هم (ت) ، ازو همم (پ ۱)
۱۱۰۵ :	۴ ا :	باور (پ ۱ ، ن ۱)	مادر (ت)
۱۱۰٦ :	۳ ا :	زمان (ق)	زبان (ت) ،
	ب :	بخور (ق)	بخوان (ت)
۱۱۰۹ :	۴ ب :	به (ق)	بر (ت)
۱۱۱۰ :	۵ ا :	کوی (ق)	سوی (ت)
۱۱۱۱ :	مطلع ا :	اے نگار (پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱)	اے انگار (ن ۲)
	۴ ا :	چه (ق)	خوش شت (ن ۲)
	۵ ا :	خوش است (پ ۲ ، ن ۱)	چو (ب ۲) ، ز (م ۲)
	مقطع ا :	بمرد ، فریاد (ق)	مرد به فریاد (ن ۲) ، مرد به فرما (م ۲)

۱۱۱۲ :	مطلع ا :	گہر بار بر (ق)	گہر بارد ابر (ن ۲)
۱۱۱۳ :	۴ ا :	زَہره ز اختر (ق)	زهرهٔ تر (پ ۲)
	٦ ب :	پاهای (ق)	پایان (پ ۲)
۱۱۱۸ :	۳ ا :	نوبتِ شربتِ (پ ۲ ، ن ۱)	شربت نوبت (ت)
۱۱۱۹ :	مقطع ا :	بجان (ق)	روان (ت)
۱۱۲۲ :	مطلع ب :	بختم (ن ۱)	ز انجم (ت)
۱۱۲۳ :	مقطع ا :	دیده (ق)	دیدو (ت)
۱۱۲۴ :	۵ ب :	نا (م۳)	نی (ت)
۱۰۰۸ :	۴ ا :	صد عم (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	صبرم (ت)
۱۱۲۷ :	۱۱ ا :	شورش (ق)	سوزش (ت)
۱۱۲۹ :	۷ ا :	ز تن و از (ق)	بمن و وز (ت)
۱۱۳۰ :	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۱۳۲ :	مطلع ا :	بادِ (پ ۲)	باز (ن ۲)
	۴ ا :	کوزه ها (ق)	گورها (ن ۲)
	۵ ا :	بار جایِ (ق)	خارجائے (ن ۲) ،
	ب :	کو (ق)	جو (ن ۲)
۱۱۳۳ :	۲ ا :	خطے (پ ۲)	خط (ن ۲)
	۳ ب :	یا (پ ۲ ، ن ۱)	با (ن ۲)
	٦ ب :	اصولِ (ق)	اسول (پ ۲)
	۷ ب :	گفتا (پ ۲)	گفته (ن ۲)
	۹ ب :	ابر (پ ۲)	بر (ن ۲)
	۱۰ ا :	را (پ ۲ ، ن ۱)	زا (ن ۲)

۱۱۳۳ : ۱۱ الف : بر سایه نشینان(پ۲) بهر سایه نشانِ (ن۲)،

ب : زخمهای سایه بردنیا سایه‌هائے رخنه بردیوار زرافشان.. (پ ۲) رخشان.. (ن۲)

۱۳ الف : که بادِ (ق) باد (پ ۲)

۱۴ ب : پوستهایِ (پ ۲) بوسه هائے (ن ۲)

۱۱۳۶ : ۴ ب : نادیده حدیث از لبِ ای دیده حدیث لب کوثر چه کند کس کوثر چه کند کس (پ ۱) (پ۲)، بیهوده حدیث از لب گوهرچه کند کس (ن ۱)

۱۱۳۸ : ۶ ب : لباس (م۳) نکاس (ت)

۱۱۴۰ : مطلع الف : به جنگجوئی (ن ۲) بجنجگوئی (ت)

۴ الف : هجر (م۳) سحر (ت)

۱۱۴۲ : ۳ الف : نے (ق) نه (ت)

۷ الف : چشم (م۳) رسم (ن ۱)

۸ ب : به قصدِ (پ۱ ، ن۱) بقطعه (ت) ، گردن است و گشته (ق) کردنست و کشته (ت)

۱۱۴۳ : مطلع الف : بادلِ خویش (پ۱،م۲) بادلی ریش (ت)

۱۱۴۶ : ۳ ب : مشتے (ج) مشت (ت)

۶ ب : گوارا (م۲) گواران (ت)

۱۱۴۹ : ۲ الف : گه (ق) که (ت)

مقطع الف : آه و فغان (ق) آه فغان (ت)

۱۱۵۰ : ۲ الف : گوئے چو (ق) گوئیت (ت)

۱۱۵۲ : ۷ الف : میشوم (م۳) میشود (ت)

۱۱۵۴ : ۲ الف : مختم (ق) مختم (ن ۱)
۱۰ الف : بر دارد (ق) کر دارد (ت)
۱۱۵۵ : ۲ ب : داده (م۳) داه (ت)
۱۱۵۶ : ۵ الف : رفیق (ق) عقیق (ت) ،
ب : مشتے (ج) مشت (ت)
۱۱۵۸ : مطلع الف : تر بر (پ ۱، پ ۲ ، ن ۱) برتر (ت)
۱۱۵۹ : مطلع الف : خوش (پ ۱) خویش (ت)
۱۱۶۱ : ٦ ب : به (ق) نه (ت)
مقطع : خاک می سازد تن خسروا گر خوش نیفتد
خود خسرو اندر راه دیده را بر خاک پاش
دوست تا شود گردے هم به خاک پای آن
و بنشیند به روی سلطان که از سر برکش
دامنش (ت) (پ ۱ ، ن ۱) ،
[ب : سر (ن ۱) ، بن (پ ۱)]
۱۱۶۳ : ۲ ب : تا (پ ۲ ، ن ۱) با (پ ۱) ،
خط (پ ۱ ، پ ۲) شط (ن ۱) ،
دارد ساق و ما (پ ۱) داده ساق ما (پ۲،ن۱)،
دجله کش (پ۱، پ۲) دجله وش (ن ۱)
۳ الف : روز را بر شب زنم (پ ۱) روز روز افزون کنم (ت)
۳ ب : درون آرے مکش (پ ۱) برون آری بکش (پ۲)
۱۱۶۷ : ٦ الف : آتش و روشن (ق) آتش روشن (ت)
۱۱۶۹ : ۵ ب : آغوش (م۳) آگوش (ت)

۱۱۷۲ :	٦ ب :	گرته (ق)	کزته (ت) ،
		چست (ق)	جست (ت)
۱۱۷۳ :	٥ ب :	ماه (ق)	ما به (ت)
۱۱۷۴ :	۲ ب :	گه‌گه بیند شرمگینش بیند کهگاه شرمو کینش	
		(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) (ت)	
	۷ آ :	شستی ز (ق)	شخصی چو (ت)
۱۱۷۵ :	۳ ب :	چاهش (ق)	جاهش (ت)
۱۱۷۷ :	۳ ب :	بیبنم (پ ۱ ، ن ۱)	ببینم (ت)
۱۱۸۱ :	٦ آ :	چاشنئے (ق)	چاشینی (ت)
۱۱۸۳ :	مقطع آ :	خواست (م ۳)	خوست (ت)
۱۱۸۵ :	۲ ب :	ندارم (ق)	نیارم (ت)
۱۱۸٦ :	مطلع آ :	هست (پ ۲)	نیست (ت)
	۲ آ :	مایهٔ (م ۳)	پایهٔ (ت)
۱۱۸۷ :	۲ :	این بیت درهمین غزل مکرر آمده است	
		رک : غزل بشماره : ٥ (ت)	
	۳ آ :	ولے (ق)	دلی (ت)
	٦ آ :	به کوی (ن)	بگوی (ت)
۱۱۸۸ :	۳ ب :	به منه (ق)	نهفته (ت)
۱۱۸۹ :	مطلع ب :	عنان	غبار (ت)
		(پ ۱، پ ۲ ، ن ۲)	
۱۱۹۰ :	۳ ب :	چشم نرگس به بوی نرگس از بوی بوی	
		(پ ۲)	(ت)
۱۱۹۳ :	٦ آ :	فلک (ق)	ملک (ن ۲)
	۷ آ :	شد و روزے (پ ۲)	تد روزے (ن ۲)

۱۱۹۵ : ۵ ب : ز زبانش (ن ۱) زبانش (ن ۲) ،
بزبانش (م ۲)

۱۱۹۶ : ۲ ب : در گردن در آرم من در گردن آرم
(پ ۱ ، پ ۲، م ۲) (ن۲)
چون (پ۱، پ۲، م۲) از (ن ۲)

۳ ب : بر (م۳) به (ن ۲)

مقطع ا : شنیدن شیدن (ن۲)
(پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۱۱۹۷ : ۲ ب : ولے (ق) دلے (ن ۲)

۳ ا : دل (پ ۱) جان (م ۲)

۶ ا : کرد (ق) گرد (ن ۲)

۷ ب : شرمنده (م ۲ ، ن ۱) منده (ن ۲)

۱۱۹۸ : ۵ ب : که (ق) گه (ن ۲)

۱۱۹۹ : مطلع ب : هر موکه هر نوک (ن ۲)
(پ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۲ ب : ز چندان ، نه چندان (ن ۲)
(پ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۳ ب : مردم‌کش است از هردم کشد از چه لبش
چه لبت (پ۱، م۲) (ن ۲) ،
گر (ق) در (ن ۲)

مقطع ا : گہے هوشے همی باشد، کنون سامان نه می
ولے (پ ۲) باشد مگر (ن ۲) ،

ب : از مردم برد (پ ۲) مردم را بود (ن ۲) ،
داردش (پ ۲) داودش (ن ۲)

۱۲۰۰ : ۲ أ : و لعلت (پ ۱، م ۱) جراحت (ن ۲)
۶ أ : پرسش (م ۲ ، ن ۱) پرسنش (ن ۲)
مقطع ب : ازین (ن ۱) این (ن ۲)

۱۲۰۲ : ۳ ب : بیخ (ف) پیچ (ن ۲)
۶ أ : دل ے تو بدخوشد (پ ۲) با تو خوش دل هست (ن ۲)

۱۲۰۳ : ۳ أ : فردا (پ ۲ ، م ۲) فرد (ن ۱ ، ن ۲)
۶ أ : تن (پ ۲) چشم (م ۲) ،
ب : صد جا (پ ۲، م۲) تا صد (م ۲)

۱۲۰۵ : ۲ أ : و صد (پ ۱ ، م ۲) صد (پ ۲) ،
از غمش (پ ۲) غمش (پ ۱ ، م ۲)
ب : یک روزے نهم انگشت (پ ۲) انگشتی نهم یک روز (ب ۱ ، م ۲)
۳ أ : که (پ ۲ ، م ۲) چه (پ ۱) ،
ب : ترسم (پ ۲ ، م ۲) برسیم (پ ۱)
۵ ب : ناز و شوخی کرد (پ۱) نازکرد و شوخ (پ۲)،
باز شوخی کرد (م ۲)
۶ ب : داد و یا (پ ۲) دادن یا (پ ۱ ، م۲)
۷ أ : جهانے (پ ۲ ، م ۲) جهان (پ ۱) ،
ناگه زد (پ۲ ، م۲) نازل شد (پ ۱)
۸ أ : گردی (ب ۱ ، م۲) گردش (پ ۲)
مقطع أ : گم گشته (ى) گشته (پ ۲) ،
گم کرده (ب ۱، م۲)

۱۲۰۵ : مقطع ب : بدیدش ناگہانی وفتاد (پ ۲) ندیدش ناگہانی اوفتاد (پ ۱ ، م ۲)

۱۲۰۹ : ۳ آ : کوشند (ق) نوشند (ت)
۶ ب : کتابِ (ق) الکتاب (ت)

۱۲۱۲ : ۲ آ : نازش (ن ۱) نارش (ت)
۳ آ : زلفِ فتنہ خو (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) مویش فتنہ جو (ت) ، چشمِ (پ۱، پ۲، ن۱) چشمش (ت) ،
ب : او خونہا چکان (پ ۲) رو او خوی چکان(ت)

۱۲۱۳ : ۵ ب : مشتے (ق) مشت (ن ۲)
۱۲۱۷ : ۴ آ : خاست (ق) خواست (ت)
۱۲۱۸ : ۱۰ ب : گویِ (ق) گوئی (ن۲)
۱۲۲۰ : ۴ آ : شوے (ب ۱، ج) شوم (پ ۲) ، شوی (ن ۱)

۱۲۲۱ : ۴ ب : بیش از (ق) بیش (پ ۲)
۱۲۲۲ : ۵ آ : دوست (پ ۲) جان (ن ۱)
مقطع ب : نبندد (ق) نبیند (ت)

۱۲۲۴ : ۲ ب : بہ (ق) ز (ت)
۱۲۲۷ : مطلع ب : خیربادت (پ ۲) خیریادت (ت)
۱۲۲۸ : ۴ ب : تو (پ ۱ ، ن ۱) او (ت)
۱۲۳۱ : ۲ ب : گز وے (پ ۳، م ۲) کردی (ن ۱)
۱۲۳۳ : ۶ آ : کردم (پ ۱، ج) کردی (ت)
مقطع ب : کوچو (ن ۱) کوچہ (ت)
۱۲۳۵ : ۵ ب : مژگان (پ ۱) چشمان (ن ۱)

صفحه	سطر		
۱۲۳۷ :	مقطع ا :	آرزو (م۳)	آروز (ت)
۱۲۴۰ :	۸ ا :	چون زنده (پ ۱)	زنده چه (ن ۱)
۱۲۴۶ :	مقطع ب :	تیار (پ ۱، م۳) بوتیار (ق)	بیار (ت) ، تو بیار (ت)
۱۲۴۸ :	۲ ا :	در تمام ابیات درین غزل ردیف بر بندم آورده شده است (پ ۲ ، ن ۱)	در تمام ابیات درین غرل ردیف در بندم آمده است (ت)
	۲ ا :	جگر از عاشقی خون گشت وکم زینم نمی بایست (پ ۱)	اگرچه ازعاشقی کشته شدم از دیده جویم خون (پ ۲ ، ن ۱)
۱۲۵۰ :	۸ ب :	منانی (ق)	تیاری (ت)
	مقطع ا :	روزش (پ ۲)	روری (پ ۱)
۱۲۵۱ :	مطلع ب :	سرو و سمن (ی)	سرو سمن (ت)
	۶ ا :	صد چاک پر خونست صد تو پراز خونست (ت) (ب ۲ ، ن ۱)	
۱۲۵۲ :	۲ ب :	دامن و صد (پ ۱ ، پ ۲)	دامن صد (ت)
	۶ ا :	دل من گر (پ ۲، م۳) دلے گز من (پ ۱)	
	۱۱ ب :	زکوهٔ (پ ۱، م ۲)	زکاتے (پ ۲)
	۱۲ ا :	بشو (پ ۲)	مشو (پ ۱)
۱۲۵۳ :	۶ ب :	ببینید (پ ۱)	نبینید (ت)
	۸ ب :	(پ ۱ ، ن ۱)	اگر کشتن دهی فرمان نگفت چشم غازم (ت)
	۹ ب :	چشم (پ ۱، م۳)	بیم (ن ۱)

شماره	بیت	نسخه بدل	نسخه بدل
۱۲۵۸ :	۴ ا :	جهانے (ق)	به جانے (ب ۱، م۳)
۱۲۶۵ :	۳ ا :	جنبد (ب ۱)	جنبند (ت)
۱۲۶۶ :	۷ ا :	گاہے (پ ۱)	گه گه (پ ۲)
۱۲۶۸ :	۶ ب :	افسانه (پ۱ ، ن ۱)	خمخانه (ت)
۱۲۷۰ :	۶ ب :	بر سر گوی (م۳)	بیرعوی (پ ۱)
۱۲۷۱ :	۳ ب :	بد (ق)	در (ت)
	۸ ب :	(پ ۱، م۲، ن ۱)	اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم (پ ۲)
۱۲۷۲ :	۳ ب :	تعبیر (پ ۱ ، پ ۲)	تفسیر (ت)
	۵ ا :	اے رایت حسن تو (پ ۱ ، پ ۲)	ای راتب عشق (ت)
	۷ ب :	سحرے که تو از دل بروی آن ز که پرسم (ق)	سحرے که تو از دل بری آن ز که پرسم (پ۱) مست جو آن نرگس غلطان ز که پرسم (پ۲)
۱۲۷۳ :	مقطع ا :	بکند (پ ۲)	نکند (ت) ،
	ب :	نشنود (پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	بشنود (ت)
۱۲۷۵ :	۴ ا :	خورشیدی و من (پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	خورشید من (ت)
۱۲۷۷ :	۵ ب :	خود را (ق)	از خود (ت)
۱۲۷۹ :	۵ ب :	بےمی داد پیش (ق)	میدادنش (ت)
	۷ ا :	جدایت (ق)	جراحت (ت)
۱۲۸۱ :	۴ ا :	این مصراع در غزل ما بعد هم تکرار شده است، رک غزل : ۱۲۸۲ : ۴ ا	

١٢٨٢ : ۴ الف : این بیت در غزلِ ما قبل هم تکرار شده است رک غزل : ١٢٨١ ، ۴ الف

١٢٨٥ : ٣ ب : ار (ق) در (ت)

١٢٨٧ : ۵ الف : گوید برنجد (ن ١) گویت نرنجد (پ ١) ،
ب : سرے (ن ١) سرت (پ ١)
٦ الف : بر (م ٢ ، م ٣) در (ت)

١٢٨٩ : ۴ ب : شبِ حامل (م ٣) شب و حامل (ت)

١٢٩٢ : ۵ الف : جانا (ب ١ ، م ٢، م ٣) جان (ن ١)
٨ ب : درت (پ ١، م ٢، م ٣) دلت (ن ١)

١٢٩٣ : ٦ الف : حدِ مستیِ من، اے نیغ، چه ستی‌ای نگار زن ، زانک (ق) (ق)تیغرن زانک (ت)

١٢٩۵ : مطلع الف : جانت (م ٣) جالب (ت)

١٢٩٧ : ۴ ب : تَرک(پ ١، پ ٢، ن ١) برد (ت)

١٢٩٨ : ٣ الف : ساقئے (ق) ساق (ت)
۴ ب : زیرا (م ٣) زیرا که (ت) ،
مصلحت (ق) سبو (ت ، مصلحے (ب ١، پ ٢ ، ن ١)

١٢٩٩ : مطلع الف : از (م ٣) او (ب)

١٣٠٢ : ٧ ب : باز (ق) باره (ت)

١٣٠٨ : ۴ الف : آرد (ق) امد (ت)
۵ ب : گر حلقه هایِ (ق) کربلائے (ب ١)

١٣١٢ : مطلع الف : دل (م ٣) چون (ت)

١٣١٣ : ٦ الف : به جایش (ق) بجانش (ت)

۱۳۱۴ :	مطلع ا :	بتوانم (ق)	تتوانم (ت)
	۵ ا :	هم دل (ق)	هم (پ ۱)
۱۳۱۵ :	۴ ب :	بر (ق)	در (ت)
۱۳۱۶ :	۴ ب :	در دامنش‌از خون(ق)	از خون دامن‌در (ت)
۱۳۱۸ :	۲ ا :	آن (ج)	او (ت)
۱۳۱۹ :	۵ ا :	مردم (ق)	هردم (ت)
۱۳۲۰ :	۴ ا :	نفست ندیده (ق)	نفسیت دیده (ن ۱)
۱۳۲۱ :	۳ ا :	از (ق)	زر (ق)
	۶ ا :	میکنیم (ق)	میکنم و (ت)
۱۳۲۲ :	مقطع ا :	بیدلِ (پ ۱، ن ۱)	بی لب (ت)
۱۳۲۴ :	۴ ا :	باد هرکس راکنون (ق)	باد و هرکس را که من (ت)
۱۳۳۴ :	۳ ا :	توشۀ جانم (م۳)	توشه ده جان (ت)
۱۳۳۷ :	مطلع ب :	نے (ن ۱)	نه (ت)
	۳ ا :	زانکه (ق)	زانچه (ت)
	۶ ا :	همسایگان (ن ۱)	همخانه ها (ت)
۱۳۳۸ :	۳ ب :	ویران و خرابے (ق)	ویرانی خرابی (ت)
	۷ ا :	من (ق)	گفت (ت)
۱۳۴۱ :	۲ ا :	مستِ (م۳)	کشت (ت)
	۵ ا :	زانْرَوش (م۳)	زابرویش (ت)
	۶ ب :	مفتیِ (ف)	معی (ت)
[illegible] :	۵ ا :	[illegible]م که بارے (ق)	شادی که بازی (ت)
۱۳۴۳ :	۵ ب :	شمع (ق)	شده (ت)
۱۳۴۷ :	۲ ا :	آرزوئے (ق)	آرزوی (ت)
	۷ ب :	من به رخ (ق)	من رخ (ت)
	مقطع ا :	رهی (ق)	دهی (ت)

۱۳۵۱ :	مقطع ا :	توءاتی به کرم (پ ۱، ن ۱)	مومیائی بکرسها (ت)،
		سایه فگن (م۲)	نفگن (ت)
۱۳۵۳ :	۲ ب :	وانکه (ق)	وانکه (ت)
۱۳۵۵ :	۵ ا :	دادی (ق)	داری (ت)
۱۳۵۶ :	۴ ا :	عقل گوید که بکَش تن کم طعمهٔ زاغانِ ناز دگر یاران نیز بیابان، لیکن (ت) (پ ۱)	
۱۳۵۷ :	۴ ب :	سحت (ق)	سست (ت)
۱۳۶۱ :	۵ ا :	عنچه (م۳)	غنچهٔ (ت)
	۷ ا :	دل (پ ۲)	دم (ت)
	مقطع ا :	بتوان (ق)	نتوان (ت)
۱۳۶۲ :	مطلع ب :	کُنم (پ۱، پ۲، ن۱) کند (ت)	
	۴ ب :	بیرهنم (پ ۱، پ ۲، ن۱)	پرهنم (ت)
	۸ ا :	تاپاک (ق)	طاپاک (ت)
	۹ ب :	چه (پ ۱، ن ۱)	چون (ت)
۱۳۶۳ :	۶ ا :	به لعف (ن ۱)	بخاق (پ ۱)
۱۳۶۴ :	۵ ا :	خواهمت سیرببینم (م۳)	خواهم سیر به بینم (ت)
۲۳۶۵ :	۳ ب :	دلی (ق)	دل (ت)
	۵ ا :	به تاپاک (ق)	بطاپاک (ت)
۱۳۶۶ :	۳ ب :	گه (ن ۱)	که (ت)
	۵ ب :	سکل و دهان (پ ۱، ن ۱)	شکل دهان (ت)

۱۳۶۶ : ۶ ب : گذران گذاران (ت)
(پ ۱ ، ب ۲ ، ن ۱)
۸ آ : تو (م ۲) او (ت)
۱۳۶۸ : ۳ ب : لیک (ق) ولیک (ت)
۸ آ : برخاست (ق) خاست (ت)
۱۳۶۹ : ۳ ب : چندگه تا به سحرهمچو چند شب تا بسحر چراغ افروزم (ق) همچو چراغ افروزم(ت، ۳ب) گه تا به سحر همچو چراغ افروزم (ن۱، ۳ب) گه تا بسحر گه چو چراغ افروزم (پ ۱، ۳ب) که دمد صبح مرادی ز رخت یکروزم (ت،۳ب)
۱۳۷۰ : مطلع ب : جان (ب ۱ ، ن ۱) جای (ت)
۲ آ : دل و مشک (پ ۱) دل مشک (ت)
۳ آ : خوار (م۲) خار (ت)
۶ ب : همان (م۱، م۳) همه (پ ۱ ، ن ۱)
۱۳۷۱ : ۵ آ : زی (ق) دی (ب)
مقطع ب : به دم شهپر (ق) بدام شه (ت)
۱۳۷۳ : مطلع ب : جلاب (ق) حلاب (ت)
۵ آ : خوار (ق) حار (ت)
۱۳۷۵ : ۶ ب : با قضای آسانی چون بی درم بازارگانی کنم (پ ۱ ، ب ۲) چون ، کنم (ت)
۹ ب : بے درم بازارگانی چون باقضای آسانی

کنم (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) چون کنم (ت)

۱۳۸۱ : ۲ ب : گردم (ق) کردم (ت)

۱۳۸۳ : ۲ ب : دم (پ ۱) هم (ت)

۳ آ : دریا (پ ۱) خوش در (ت) ،

ب : فی‌البحر ِ تم (پ ۱) فی‌الحشرهم (ت)

۴ ب : بمحوالخال ِ غم (پ) بمحوالحال هم (ت)

مقطع ب : کم (پ ۱) هم (ت)

۱۳۸۷ : ۷ ب : مهره (م۳) مهر (ت)

۱۳۸۸ : مطلع ب : به کام (ق) بکام (ت)

۱۳۹۲ : ۵ ب : ندانم (ق) نداند (ت)

۶ آ : دیدم (ق) دیده (ت) ،

ب : زو (ق) او (ت)

۱۳۹۳ : مقطع : خسرو مگوی درکش سویت مگر گریزد
پا از طواف ِ کویش خسروکه زنده ماند
کونیست آن حریفے بکشد مرا خیالت گر
کروے به پا گریزم سوے خود گریزم (ن ۱)
(ت ، م ۲)

۱۳۹۶ : ۵ ب : تیر ِ (ن ۱) قلبه (پ ۱)

۱۳۹۷ : مقطع ب : در ماهه (ق) درمانه (ت)

۱۳۹۸ : مطلع آ : عافیت (پ ۱ ، ن ۱) عاقبت (ت)

۱۳۹۹ : مطلع : این بیت در غزل بشماره: ۱۳۱۹ ,تکرار شده است،
رک غزل : ۱۳۷۶ و غزل : ۱۳۹۶ (ت)

۱۴۰۲ : ۳ آ : نام و ننگ (م۳) نام ننگ (ت) .

۱۴۰۳ : ۲ ب : دل را (ق) دیگر (ت)

	۵ ب :	بیش (ق)	پیش (ت)
۱۴۰۵ :	۴ الف :	با درختِ گُل	بر رخ گلت
۱۴۰۵ :	۴ الف :	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) (ت)	
۱۴۰۶ :	۲ الف :	شغب (م ۳)	شعب (ت)
۱۴۰۹ :	مطلع ب :	یک شب مگر زبامِ	باشد ز پاسبان تو (ت)
		تو (پ ۱ ، ن ۱)	(ت)
۱۴۱۰ :	۴ الف :	از (ق)	ور (ت)
۱۴۱۱ :	۵ ب :	دل (م ۲)	دلم (ت)
۱۴۱۳ :	۳ ب :	افگار (ق)	افگارم (ت)
	۷ الف :	گشت (ق)	کرد (پ ۲)
۱۴۱۵ :	۴ ب :	خشتے (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	خشت (ت)
	۵ الف :	عمرے (پ ۲)	عمرم (ت)
۱۴۱۶ :	۳ ب :	نهم (پ ۱ ، ن ۱)	فهم (ت)
	مقطع ب :	زنهار (ن)	مسمار (ت)
۱۴۱۹ :	بیت :	رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام در خون دل ز دست تو چون جام باده ام درین غزل بصورت مطلع آمده است، رک غزل : ۱۳۹۶ (ت)	
	۴ ب :	وادیِ (ق)	ودای (ت)
۱۴۲۲ :	مطلع ب :	بتابد (م ۳)	نتابد (ت)
۱۴۲۶ :	۳ الف :	نباشد (ج، پ ۱)	بدان تو که (ت)
۱۴۲۷ :	مطلع ب :	روی (م ۳)	روزی (ت)
۱۴۲۹ :	۲ ب :	رخنه (م ۳)	رخته (ت)
۱۴۳۰ :	مطلع ب :	جگر (پ ۱ ، ن ۱)	چغانه (ت)،
		به سبویم (م ۳)	بسویم (ت)

۵ ا : همه جنت (پ ۱) ره جسنت (ت)
۷ ا : نگرفتم (پ ۱) بگرفتم (ت)
۱۳۳۱ : مطلع ا : خورد ے (پ ۱) می خورد (ت)
۱۳۳۲ : ۵ ا : ما (ق) من (ت)
۶ ا : گریهٔ (پ ۱، پ ۲، ن ۱) گریی (ت)
۱۳۳۵ : مقطع ب : چنین گهرے (م ۳) جبین گهر (ت)
۱۳۳۷ : مطلع ا : خویش (ق) خوش (ت)
۵ ب : اپن (ق) دل (ت)
۱۳۳۸ : مقطع ا : گلت (پ ۱، پ ۲، ن ۱) دلت (ت)
۱۳۳۹ : ۵ ب : ز جهان (ق) بجهان (ت)
۱۳۴۲ : ۷ ا : (پ ۲) گرت ز عشق گناهم سیاستم کن لیک (ت)
۱۳۴۳ : ۶ ا : (پ ۲) گرم بگوی دو بوسه بصد هوس میرم (ت)
۱۳۴۴ : ۳ ب : تو از (پ ۱، ن ۱) ترا (پ ۲)
۴ ا : درآن (پ ۱) ازآن (ت)،
هجرت (پ ۱ ، پ ۲) هجرم (ت)،
آید (ن ۱) آمد (ت)
۱۳۴۵ : ۳ ب : بیافتنش (م ۳) بیافتش (ت)
۷ ا : درهم (ق) در خم (ت)
۱۳۴۸ : ۳ ب : حدیثیت (م ۳) حدیثیست (ت)
۱۳۴۹ : ۳ ب : (پ ۱ ، ن ۱) که دل بدرد زبان و دعا گرو کردم (ت)
۵ ب : (پ ۱ ، ن ۱) که رخت عمر بدست بلا گرو کردم (ت)

۱۳۵۱ :	مطلع ا :	پس (م۳)	بس (ت)
	۳ ب :	در (م۳)	و در (ت)
۱۳۵۲ :	۲ ا :	فراغِ (ن ۱)	فراق (ت)
۱۳۵۳ :	۲ ا :	خون و قصّهٔ (ج)	خون قصهٔ (ت)
	۳ ا :	گردی (ق)	کردی (ت)
	۵ ا :	را (پ ۱)	بکه (ن ۱)
	۷ ا :	حدیث (پ ۱)	حدیت (ت)
	مقطع ا :	شغبِ (م۳)	شعب (ت)
۱۳۵۵ :	۳ ا :	چه بیارم (ق)	چونیارم (ت)
۱۳۵۹ :	مطلع ب :	بوَد (م۳)	بودم (ت)
۱۳۶۰ :	مطلع ا :	یارم (ق)	آرم (ت)
۳۶۲ :	۲ ا :	تا (پ ۲)	ما (ت)
۱۳۶۵ :	۲ ا :	بامیِ (پ ۲)	ساق (ت)
۱۳۶۷ :	۲ ب :	ترعهٔ (ق)	طرفهٔ (ت)
۱۳۶۹ :	۲ ب :	نهاد (ق)	نژاد (ت)
۱۳۷۷ :	۳ ب :	یارم (م۳)	آرم (ت)
۱۳۸۱ :	مقطع ب :	رهِ ساز (ق)	ره و ساز (ت)
۱۳۸۲ :	مطلع ب :	نپاشم (ق)	نباشم (ت)
	مقطع ب :	زِد (ق)	رد (ت)
۱۳۸۳ :	۲ ب :	دور (پ ۱ ، پ ۲)	درد (ت)
	۳ ا :	بدیدم (پ ۲)	ندیدم (ت)
	۶ ا :	مسوز (پ ۱ ، پ ۲)	هنوز (ت)
۱۳۸۴ :	۱۰ ب :	مونس (م۳)	مفلس (ت)
۱۳۸۵ :	۳ ا :	بودنی (ق)	بودے (ن ۲) ،

	ب :	از (پ ۱ ، پ ۲)	با (ن ۲)
۱۳۸۶ :	۵ ب :	سالهاش (پ ۱، ن ۱)	سالهاتش (ن ۲)
۱۳۸۷ :	۳ ب :	کین (پ ۱)	کئے (ن ۲)
۱۳۸۷ :	٦ ا :	لعلِ لبِ (م ۲)	عقل ، لب (ن ۲)
۱۳۸۸ :	٦ ا :	ور (م ۲)	در (ن ۲)
	۷ ب :	وز دو دیده (پ ۱)	وزد دیده (ن ۲)
۱۳۸۹ :	٦ ا :	گردند (ق)	کردند (ن ۲) ،
	ب :	نفرمائی (ق)	بفرمائے (ن ۲)
۱۳۹۰ :	۵ ا :	تو (م ۲)	چو (ن ۲)
	مقطع ب :	سفالے (م ۲)	سفال (ن ۲)
۱۳۹۱ :	مطلع ا :	وغا (م ۳)	وفا (ن ۲)
۱۳۹۲ :	۳ ا :	دیدم (ق)	هردم (ن ۲)
	۷ ا :	پوشیده (م ۳)	بوشید (ن ۲)
۱۳۹۵ :	۸ ا :	نامردنیست (پ ۱، م ۲) تا مردنیست (ن ۲)	
	مقطع ب :	فرد (م ۲)	خورد (ن ۲)
۱۳۹۸ :	٦ ا :	از (ق)	در (ن)
۱۳۹۹ :	مطلع ب :	دندان (پ ۱ ، ن ۱)	زندان (ن ۲)
	۴ ا :	ببین چندین (ق)	چندین (ن ۲)
	۷ ب :	خود (ق)	در (پ ۱)
	۹ ا :	زر (ق)	زور (پ ۱)
۱۵۰۰ :	۳ ا :	ازان (ن ۱)	آن (پ ۳)
	٦ ب :	مردے (ن ۱)	مرد (ب ۳)
۱۵۰۱ :	۴ ا :	وز (ق)	ور (پ ۱)
۱۵۰۲ :	مطلع ب :	گر (پ ۲)	گرچه (پ ۱)
	۲ ب :	درد (پ ۲)	اندر (پ ۱)

۴ اَ : نظرِ (م۲) ز نظر (پ ۱ ، پ ۲)
۵ اَ : بینم و تو (پ ۲) بینم نهان و (پ ۱) ،
ب : بینی (پ ۲) نو بینی (پ ۱)
۶ اَ : همه (پ ۲) هرچه (پ ۱) ،
۱۵۰۲ : ۶ ب : وصل (پ ۲) وصلت (پ ۱)
۷ اَ : آنچنان (ق) کامل خسان(پ۱،پ۲) ،
ب : هجر است (ق) جدائی مت (پ۱، پ۲)
مقطع اَ : دلِ من دردی (پ۲) درد من شدی (پ ۱)
۱۵۰۳ : مطلع اَ : عمر شبے (پ ۲) عمرے شب (پ ۱) ،
همنفسِ (پ ۱) همنفسی (پ ۲) ،
ب : نو ، چو (ق) چو (پ ۱ ، پ ۲)
۲ اَ : بدین (پ ۲) برین (پ ۱) ،
۴ ب : نار (پ ۱) باره (پ ۲)
۵ اَ ، طوفِ (پ ۲) گشت (پ ۱) ،
همه (پ ۱) تمام (پ ۲)
مقطع اَ : جهان (پ ۲) بتان (پ ۱)
۱۵۰۴ : ۷ اَ : میزبانش شد (پ ۲) میزبان خود (پ ۱)
۸ اَ : دلم (پ ۱) مگر (پ ۲)
۱۵۰۶ : ۴ اَ : خویش خوش (ت) ،
(پ۱ ، پ۲ ، ن۱)
ب : آبخوردست این آبخوردست (ت)
(پ۱ ، پ۲ ، ن۱)
۱۵۰۷ : ۲ اَ : نوروز (ن ۱) بیرون (ت)
۳ اَ : آیم (پ۱، پ۲، ن۱) دانم (ت)
۱۵۰۸ : ۱۱ ب : نثارت (ق) نثارمت (ت)

	مقطع ا :	بنایِ (پ۱، پ۲، ن۱)	بناشد (ت)
۱۵۱۰ :	مطلع ب :	باد (پ۲)	ناده (ت و)
	۴ ا :	گرد (ق)	کرد (ت)
۱۵۱۱ :	۲ ب :	گردِ (پ ۲)	گیرد (ت)
۱۵۱۳ :	۳ ا :	سوزد (ن ۱)	خیزد (ت)
	۵ ا :	دو لب (پ ۱، م۲)	دولت (ن ۱)
	۸ ا :	کو (پ ۱، م ۲)	که (ن ۱)
۱۵۱۵ :	۴ ا :	ناز (م۲)	یار (ت)
	مقطع ا :	از (ن ۱)	در (ت)،
		بوم (ن ۱)	بود (ت)
۱۵۱۶ :	۳ ا :	از گوشه، مهِ تابان (ن ۱)	وزگوشهٔ مه مانا (ت)
	مقطع ا :	خوے (ن ۱)	خون (ت)
۱۵۲۲ :	مقطع ب :	بنا میزد (م۳)	نیامیزد (ت)
۱۵۲۴ :	۵ ب :	بخواهد (پ ۱)	نخواهد (ت)
	۶ ا :	هست (ق)	مست (ت)
۱۵۲۶ :	مطلع ب :	گرم (ق)	کرم (ت)
	۳ ب :	پُر شغب (ق)	بر شغب (ت)
۱۵۲۸ :	۶ ب :	بادِ (م۳)	باوی (ت)
۱۵۲۹ :	۲ ا :	و یک دلِ من (ق)	یکدل و من (ت)
	۶ ا :	جملهٔ (پ ۲)	هرهمه (ت)،
	ب :	ندیشان (ق)	نداشان (ت)
۱۵۳۰ :	۴ ا :	افگنده تنم (م۳)	افکند تن (ت)

۷ ب : به (ق) بر (ت)

۱۵۳۱ : ۷ ب : ببین (م۳) به بینی (ت)

۱۵۳۲ : ۳ أ : بیکدگر (م۳) بیکدیگر (ت)

۱۵۳۳ : ۵ ب : چپ (ق) حب (ن ۱)

۱۵۳۵ : مطلع أ : جانِ غم فرسودِ من (پ ۲ ، ن ۱) جانْ فرسود و من (ت)

۶ أ : زاری زبان یکدم نمی آسایدم (ن ۱) زاری کنان یکدم زبان ناسایدم (پ ۲)

۱۵۳۶ : ۲ أ : شبهایم (پ ۱ ، ن ۱) شبها ام (ت)

۷ ب : زار (ق) آزار (ت)

۱۵۳۷ : ۳ ب : آدمی (پ ۲ ، ن ۱) کسی (ت)

۴ ب : مگو (ق) نگو (ت)

۵ ب : مکن (پ ۲ ، ن ۱) فکن (ت)

۷ أ : عشق می بازی (پ ۲ ، ن ۱) زهد میورزی (ت)

۱۵۳۸ : ۳ ب : بر من دو دیده (ق) پس من بدیده (ت)

۴ ب : باز (م۲) ناز (ت)

۶ أ : بوئے (ق) پوئی (ت)

مقطع أ : بروے (پ۱، ج، م۲) در وے (ن ۱)

۱۵۳۹ : مطلع أ : ساقئے (م۲) ساق (ت)

۲ ب : به طعن و گفتگو (م۲) بطعن گفتگو (ت)

۶ ب : باره (پ ۱ ، ن ۱) پارو (ت)

۷ أ : چکد (پ ۲) چه کرد (ن ۱)

۱۵۴۰ : ۴ أ : آید ، چه آری (ن ۱) آمد گذاری (پ ۲) ،

ب : بهرِ نثار (ن ۱) مردِ شکار (پ ۲)

۵ آ : سینه وش (ق) کینه وش (ت)
۶ آ : الار (ق) نار (ت)
۱۵۴۱ : ۲ ب : دن (ق) ون (ت)
۶ آ : وارهم (ق) دارهم (ت)
۱۵۴۳ : ۲ ب : از (پ ۱) بر (ت) ،
بیگانه‌وارم (پ ۱) بیگانه دارم (ت)
۱۵۴۴ : ۳ آ : یادِ (ب ۱ ، ن ۱) باد (ت)
۴ آ : جانا (پ ۱) جانان (ن ۱)
۱۵۴۶ : ۶ آ : گهرفشان (پ ۲) گهرنشان (ت)
۱۵۵۲ : ۲ ب : بهرِ (پ ۲) بر هر (پ ۱)
۱۵۵۳ : مطلع آ : هر سحرگه (پ ۱) بر نشانگه (ت)
۷ آ : اینم (پ ۱) آهم (ت)
۱۵۵۵ : مقطع آ : پدید (ق) ندید (ت) ،
ب : را (ق) کو (ت)
۱۵۵۶ : ۸ آ : خواری (ق) خاری (ت)
۱۵۵۷ : مقطع ب : ار (ق) از (ت)
۱۵۵۸ : ۲ ب : زارے ست (ق) عاریست (ت)
۳ : این‌زمان‌آغازسبزه‌ست وقتی از آغاز سبره
و لبِ جو می رویم بر لب جو می شدم
کم ز جنت نیست می‌کشد آغاز خط بر بوسه
گلشن غیرتِ حور جان امردان (پ ۲)
امردان (پ ۱)
۴ آ : طاعتِ ما شاهد و شاهد ما طاعت باده(ت)
باده (پ ۱ ، پ ۲)
۸ آ : همتے (ق) همتان (ت)

	۱۰ أ :	گرچه (پ ۲)	گر چو (ت)
۱۵۵۹ :	۲ أ :	دلت (پ ۱)	سرت (ت)
۱۵۶۱ :	۳ أ :	جانست و لبم (ن ۲)	جانستی و لب (ت)
۱۵۶۳ :	۲ أ :	بدمست (ن ۱)	بدخواه (ت)
۱۵۶۸ :	۸ أ :	نرم ترے (پ ۱)	نرم ترم (ت) ،
		ناز (پ ۱)	یار (ت)
۱۵۶۹ :	۳ أ :	سر می نہم (ق)	سری کشم (ت)
۱۵۷۰ :	۶ ب :	مشتے (پ ۱)	مشت (ت)
	۷ ب :	رمے (ق)	ره (پ ۱) ،
		زر ابروی ِ (ق)	به زر ابرو (پ ۱)
۱۵۷۱ :	۴ ب :	بکشتی (م۳)	بکشتن (ت)
۱۵۷۳ :	۷ ب :	خواب و خور ِ (ن۲)	خواب خور (ت)
۲۵۷۴ :	مطلع ب :	تو (پ ۱)	خود (ت)
	۶ ب :	دسندگان (ق)	دهندگان (ت)
۱۵۷۶ :	۲ ب :	برو (م۳)	براو (ت)
	۵ أ :	جانے (ن ۱)	جان (پ ۱) ،
	ب :	به نزد ِ دوا (ن ۱)	بہر ہر دوا (پ ۱)
۱۵۷۷ :	۲ أ :	چگونه کسے (پ۱)	بگوی که گه (ت)
۱۵۷۸ :	۸ ب :	ز آستان (ق)	راستان (ت)
۱۵۷۹ ،	مطلع ب :	خو (پ ۱ ، ن ۲)	خون (ت)
	۵ ب :	لب ِ جو (ن ۱)	سر گو (پ ۱، ج، م۳)
	۷ ب :	آواره (پ ۱ ، ن ۱)	آوازه (ت)
۱۵۸۱ :	مطلع ب :	آرری و مانوی(پ۱)	آذری مانوی (ت)
	۲ أ :	خردی و همرهی ِبدان میکنی،خطاست(پ۱)	جان کش نخست در قدم شبروان عشق(ت)

۱۵۸۲ : مقطع ب : ماندن‌به‌دستِ تست(پ۱) ماندی سری‌بدست(ت)

۱۵۸۳ : مطلع ب : چشمِ طمع ز خوانِ بر آتش دورنه" آن خسان بےگزند کُن جان سپند کن (ت)، (پ۱، پ ۲)

ز خوانِ خسان (پ۲) ز سگ خسان (پ ۱)

۱۵۸۳ : ۲ ا : شود (پ ۱) سوے (پ ۲)

۳ ا : روزے (پ ۲) وقتی (پ ۱)،

رسی (پ ۱) رسد (پ ۲)

۵ ا : زقندنه (ق) زنند نه (ت)

۶ ا : ازکویِ (پ ۱) آن کوس (ت)،

رو (پ ۱) زن (ت)

۱۵۸۴ : ۵ ا : جرعه (پ ۲) کاسه (ن۱)

۶ ب : بنامِ (ق) بجام (پ ۲)

۱۵۸۸ : ۳ ا : جانا (ق) جانان (ت)

۱۵۹۳ : ۳ ا : گل است (ق) کلاست (ت)

۶ ب : تا (م۳) با (ت)

۱۵۹۴ : ۵ ا : ز سینه‌ام (پ ۲) نه جان من (ت)

۱۵۹۶ : مقطع ب : نیز (ق) چیز (ت)

۱۵۹۷ : ۳ ب : نه زآنِ تو آن (ق) نه زآن توازان (پ۱)، زان‌تو بلکه زان (ن۱)

۴ ب : بخوان (پ ۱) بجوان (ت)

۱۵۹۸ : مقطع ا : بماند (پ ۱) نماند (ت)

۱۶۰۰ : ۶ ب : خوئی (م۳) روئی (ت)

۱۶۰۲ : ۵ ب : بے سببے (ن ۱) بیجهتی (ت)

۱۶۰۳ : ۷ ا : به غلامی (ن ۱) بسلامی (ت)،

ب : وز دو چشمِ خودش چشم گریانم آشنا
بها بِستان (ن ۱) بستان (ت)

۱۶۰۹ : ۷ أ : نگر (ق) (ن ۱) مگر (پ ۲)
۸ أ : بندے (پ ۲) بندی (ن ۲)

۱۶۱۰ : ۸ أ : فدا (ن ۱) خدا (ن ۲)

۱۶۱۲ : مطلع أ : و دل هم (ق) دلِ من (ن ۲)
۴ أ : بلا بر من (ن ۱) بر من (ن ۲) ،
ب : کفهٔ امیدِ کفرِ اے امیدِ
(پ ۱ ، ن ۱) (ن ۲)

۱۶۱۴ : ۴ أ : جویم (پ ۱ ، پ ۲) جوئی (ن ۲) ،

۱۶۱۵ : مقطع ب : بر (م ۲) ابر (ن ۲)

۱۶۱۷ : مطلع ب : شرابے (پ ۱ ، پ ۲) شراب (ن ۲)
۵ ب : بر (م ۲، م ۳) هر (پ ۱، پ ۲، ن ۲) ،
مقطع أ : خواه (ن ۱) نخواه (ن ۲) ،
ب : آری (ن ۱) عاری (ن ۲)

۱۶۱۸ : ۵ ب : زین همه شب به دل زین شبِ بد به دل
(پ ۱) (ن ۲)
مقطع أ : سوز (پ ۱) شور (ن ۲)

۱۶۱۹ : ۲ ب : سروِ و گل (ق) سرو گل (ن ۲)
۷ أ : دل پر ز سودای لبت دلبر ز سوادی لبت
در سینهٔ جانے دل خسته‌جانی خشک
خشک و بس (پ ۱) اس (پ ۲)،
۸ أ : جا (پ ۲) جان (پ ۱)

۱۶۲۰ : ۳ أ : سوز (پ ۱) شور (پ ۲)

شماره	محل		
	۶ ا :	مای (پ ۱)	بوی (پ ۲) ،
	ب :	مهیج‌الجنون (پ ۲)	مفتح‌الجنون (پ ۱)
	۷ ا :	بهر (ف)	بر (ن ۲) ،
		تو خون (ق)	تو ز خون (ن ۲)
۱۶۲۱ :	مطلع ا :	وام داده زلفت به آهوی (ق)	وام دادهٔ زلفت به سوئے (ن ۲) ،
	ب :	مشکفامت (پ ۱، ن ۱)	مشک قامت (ن ۲)
	۶ ب :	جو (م ۳)	چه (ن ۲)
۱۶۲۲ :	مطلع ب :	پر خوے (پ ۱)	پر خوئے (ن ۲)
	۳ ب :	ناچیز (پ ۱)	تاخیر (ن ۲)
۱۶۲۳ :	مطلع ب :	او بے خان و مان (پ ۱)	از پئے خان مان (ن ۲)
	۴ ب :	گوان (پ ۱)	کتان (ن ۲)
۱۶۲۴ :	۴ ا :	کارے (پ ۱)	کار (ن ۲)
۱۶۲۵ :	۲ ا :	دادن است (پ ۱، ن ۱)	داد تست (ن ۲)
	۳ ا :	بریم (ق)	بزیم (ن ۳) ،
		از (ن ۱) .	نز (ن ۲)
	۴ ا :	بیدردان (ق)	بے دردے (ن ۲)
	مقطع ب :	گو رنگ بازی (ق)	کز رنگ تازی (ن ۲)
۱۶۲۶ :	۲ ب :	بے درد (ن ۱)	بسے درد (ن ۲)
۱۶۲۷ :	مطلع ب :	او ، کز (ن ۱)	کز (ن ۲)
۱۶۲۸ :	۵ ا :	گنج (ق)	کنج (ن ۲)
۱۶۲۹ :	مطلع ا :	تنگ‌قبایان شده تنگم (ت)	تنگ قبا آمده تنگ آن (ن ۲)
	۴ ا :	بدزدند (ق)	بدزدید (ن ۲)

۱۶۳۱ :	۵ ب :	آینده و ناخوش (ن ۱)	آیندهٔ ناخوش (ن ۲)
۱۶۳۳ :	۷ ب :	قالبے (م۳)	کالبے (پ ۱)
۱۶۳۶ :	مقطع أ :	گہے گہے (ق)	گہ از گہی (پ ۱)
۱۶۳۸ :	۳ أ :	تو مہی (ق)	توئی (پ ۱) ،
	ب :	تونہی (ق)	توئی (پ ۱)
۱۶۳۹ :	۲ ب :	همچنین (پ ۲)	همچنان (پ ۱)
	۳ ب :	شد تہی (پ ۱)	باز شد (پ ۲)
۱۶۴۰ :	مقطع أ :	خسروا، داد ازین‌ے که به مہرش بکشم (ق)ـ	خسرو ازین سی مہرش ناسم (پ ۲)

☆ ☆ ☆

تصحیح قیاسی و نسخه های خطی

نگارنده ضمنِ تجدید نظر در مسودهٔ متنِ غزلیاتِ مجلدِ حاضر مواردی راکہ ذیلاً نشان داده میشود بتوفیق ایزدمنّان بعنوانِ تصحیحِ قیاسی اصلاح کرده بودم و بعداً کہ میکروفیلمهای بعضی از نسخه‌های خطی از لندن و کیمبریج در دسترس قرار گرفت و برای مواردِ مزبور توسط آقای معاونِ بررسی بآنها مراجعه شد تصحیحاتِ قیاسیِ این فقیر حقیر در ست در آمد و تصدیق شد - این تصحیحات در فهرستِ سابق (از ص ۷۹۳ تا ص ۸۲۲) در مقابل و در ذیل شماره های زیر آورده شده است :

(وزیرالحسن عابدی عفی عنه)

۱۰۶۸	۵ب	۱۳۱۲	مطلع آ	۱۴۵۱	۳ب
۱۰۷۶	۵آ	۱۳۱۸	۲آ	۱۴۵۳	۲آ
۱۰۸۸	۱۲آ	۱۳۲۱	۶آ	۱۴۸۳	۱۰ب
۱۰۹۳	۵ب	۱۳۳۳	۳آ	۱۴۸۷	۶آ
۱۰۹۶	مطلع آ	۱۳۳۷	۴آ	۱۴۸۸	۶آ
۱۱۲۴	۵ب	۱۳۴۱	۲آ	۱۴۹۰	۵آ
۱۱۳۸	۶ب	«	۵آ	«	مقطع ب
۱۱۴۰	۴آ	۱۳۵۱	مقطع آ	۱۴۹۱	مطلع آ
۱۱۴۲	۷آ	۱۳۶۱	۵آ	۱۴۹۲	۷آ
۱۱۴۶	۶ب	۱۳۶۶	۸آ	۱۴۹۵	مقطع ب
۱۱۵۲	۷آ	۱۳۷۰	۳آ	۱۵۲۸	۶ب
۱۱۵۵	۲ب	«	۶ب	۱۵۳۸	۴ب
۱۱۵۶	۵آ	۱۳۷۳	مطلع ب	۱۵۳۹	مطلع آ
۱۱۶۹	۵ب	«	۵آ	«	۲ب
۱۱۸۴	مقطع آ	۱۳۸۷	۷ب	۱۵۷۱	۴ب
۱۱۸۶	۲آ	۱۴۰۲	۳آ	۱۵۷۶	۲ب
۱۱۹۶	۳ب	۱۴۰۶	۲آ	۱۵۹۳	۶ب
۱۲۷۰	۶ب	۱۴۱۱	۵ب	۱۶۰۰	۶ب
۱۲۸۹	۴ب	۱۴۲۲	مطلع ب	۱۶۱۵	مقطع ب
۱۲۹۵	مطلع آ	۱۴۲۹	۲ب	۱۶۱۶	۵ب
۱۲۹۸	۴ب	۱۴۳۵	۳ب	۱۶۳۳	۷ب
۱۲۹۹	مطلع آ	۱۴۳۸	۳ب		

در سایر موارد تصحیح قیامی نگارنده که اختلاف با نسخه بدل‌های نسخ مزبور داشته تصحیح ما بطور واضح درست بوده یا

رجحان داشته است مانند موارد زیر :

عشق را گفتم کمال عقل ، گفت آخر گهی
معنیِ پیرِ خرد در روستائی دیده ام

(۷۶ : ۱۳۳۱ : ۳۹۶)

در نسخه های مزبور و در سایر نسخ خطی و چاپی در سر آغاز مصراع ثانی کلمهٔ 'معنی' ضبط شده ، ولی بنظر این فقیر حقیر درینجا 'معنی' تصحیفی است از کلمهٔ 'مغنی' .

لب تو آب زندگانی را طرفهٔ خون شود اگر بکنم

(۲ : ۱۳٦۷ : ۵۵۳)

درین بیت 'طرفه' که در نسخه‌های غزلیاتِ خسرو است درینجا معنی و مناسبت ندارد . تصحیح قیاسی بنده 'ترعهٔ خون' است . آب زندگانی استعاره ایست از شیرینی و جانبخشیِ دهانِ محبوب و عاشق باکندن یعنی گزیدنِ لب خواسته است مجرائی ازآن از خون که آنهم مایهٔ حیات است بسازد .

بانهادی بخاک و دل دادیم
جان همت هم برآن نژاد دهیم (۵۵۷ : ۱۳٦۹ : ۲)

در نسخه های دیوان 'نژاد' است و بنظر بنده درینجا این کلمه تصحیفی است از 'نهاد' .

نشان ز سوی تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جای دیگر و گویم نشانِ بجایِ دگر

(۵۹ : ۱۱۱۰ : ۵)

در بیت فوق 'کوی تو' به 'سوی تو' که‌در نسخه های خطی و چاپی ضبط شده و میتواند درست باشد رجحان دارد . سوی تو باغلب احتمال تصحیفی است . وزیرالحسن عابدی عفی عنه

* * *